

شاهین مالت

دائیل هامت



حسن زیادلو

متن کامل

رمان پلیسی

شاهین مانت

نوسینده

دانشیل مانت

مترجم

حسن زیادلو

انتشارات هزار افسان تقدیم می کند.

شاهین مالت

داشیل هامت

ترجمه حسن زیادلو

چاپ اول : بهار ۱۳۷۷ ؛ تیراژ : ۵۰۰۰ جلد

چاپخانه : امین

قیمت : ۸۵۰ تومان

حق چاپ و نشر محفوظ است.

تقاطع انقلاب و ولی عصر، خیابان رازی، شماره ۳۴، کدپستی ۱۱۳۳۷

صندوق پستی ۱۱۳۶۵/۳۱۵۹، تلفن : ۶۷۷۷۴۸

شابک ۹۶۴-۹۱۷۴۶-۰-۵ ISBN964-91746-0-5

فهرست مطالب

۵	بیوگرافی
۱۳	اسپید و آرچر
۲۳	مرگ در مه
۳۷	سه زن
۴۷	پرنده سیاه
۶۳	مرد شرقی
۷۱	مراقب ریزنقش
۸۱	حرف گ در هوا
۹۵	حرف یاوه
۱۰۵	برجید
۱۱۵	نیمکت هتل بل ودر
۱۲۹	مرد چاق
۱۴۱	قایم باشک بازی
۱۵۳	هدیه امپراتور
۱۶۵	لاپالوما
۱۷۵	تمام خل وضعها
۱۸۷	سومین جنایت
۱۹۹	شنبه شب
۲۱۳	بلاگردان
۲۳۱	دست روسی
۲۵۳	اگر بدارت بیاویزند

بیوگرافی

داشیل هامت - خالق شخصیت‌های افسانه‌ای در فرهنگ امریکا چون مامور سازمان کانتی‌ننتال، سام اسپید و مرد باریک - در ماه می ۱۸۹۴ در بخش سنت مری از ایالت مری‌لند با نام ساموئل داشیل هامت به دنیا آمد. خانواده‌اش اصل و نسب فرانسوی، اسکاتلندی داشتند و کاتولیک بودند. سالهای اولیه زندگی هامت در فیلادلفیا و بالتیمور گذشت. او تحصیلات کلاسیک خود را در سن چهارده سالگی بعد از حضوری کمتر از یکسال در دبیرستان رها کرد. عدم موفقیت نسبی پدرش در زندگی، به نظر می‌آید دستکم در زمینه این تصمیم مؤثر بوده است.

طی سالهای متمادی بعدی، هامت با موفقیتی اندک دست به شماری کارهای گوناگون زد که از شأن پائینی بر خوردار بودند - کار در راه آهن بالتیمور و اوهایو کار در کارخانه‌ها، در بازار بورس و مدتی هم به عنوان کارگر فصلی. موقعی که حدوداً بیست ساله بود، به یک آگهی در روزنامه بالتیمور پاسخ داد و در نتیجه به استخدام سازمان پینکرتون، سرشناسترین سازمان کاراگاهی خصوصی در آمریکا در آمد. مرد جوان اینک شغلی پیدا کرده بود که با سرشارترین انگیزه‌هایش هماهنگی داشت. این کار پر از درگیری، هیجان، حادثه، خطر و حوادث طنزآلود بود. این کار او را با خود به اقصی نقاط مملکت کشاند و با افراد زیادی از مشاغل مختلف از طبقه‌های گوناگون اجتماعی آشنا کرد و در وضعیت‌های مهم اجتماعی قرارش داد. این تجربیات برایش زیر بنائی بود و تاثیر آنها در پرورشش به عنوان یک نویسنده به هیچ عنوان مورد انکار نیست. در ۱۹۱۸ او در گروه امداد آمبولانس در ارتش ایالات متحده ثبت نام کرد

و در نزدیکی بالتیمور مشغول به خدمت گردید. در طول یکسال خدمت نظام وظیفه به انفلوآنزا مبتلا گردید که نهایتاً منجر به فعال شدن بیماری سل در او گردید. این اولین درگیریش با یک سری بیماریهای ریوی بود که سرانجام منجر به مرگش گردید. در ۱۹۱۹ او به سر کارش در موسسه پینکرتون بازگشت و مسافرتها و ماجراهایش به هنگام کار در این موسسه را از سر گرفت. زندگی پر جنب و جوش و مشقت بارش به عنوان کارگاه خصوصی او را مجدداً گرفتار بیماری سل کرد، و در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ در بیمارستان نظامی در ساحل غربی بستری گردید. هنگامی که در بیمارستان بود با یکی از پرستارهایی که در بیمارستان مشغول به کار بود، سروسری پیدا کرد و آنها در اواخر سال ۱۹۲۰ با یکدیگر ازدواج کردند.

هامت در بهار ۱۹۲۱ از بیمارستان مرخص گردید و او و همسرش راه خود را در طول ساحل غربی تا شهر سانفرانسیسکو طی کردند. زندگی در این شهر نظر هامت را به خود جلب کرد و او به سر کار سابقش در شعبه محلی سازمان پینکرتون بازگشت. مقدر این بود که او هشت سال بعدی زندگیش را در این شهر به سر آورد و زندگی در این شهر و ماجراهای آن مطالب زیادی برای نوشتارهای آتی‌اش، برایش به ارمغان آورد. هر چند او به سر کارش به عنوان کارگاه خصوصی بازگشته بود ولی انگیزه‌های دیگری نیز در وجودش شروع به جوشش کرده بود. او این مسئله را در ذهن خود پرورده بود که می‌خواهد نویسنده بشود، پس شروع به نوشتن قطعه‌هایی کوتاه، طرح‌هایی از ماجراهای خود به عنوان یک کارگاه و پیش نویس قطعاتی شبیه به آن کرد. و سرانجام، پایان پیروزمندانه‌اش در گشودن ماجرای یک پرونده منجر به ترک سازمان پینکرتون توسط او گردید. حدود ۲۰۰/۰۰۰ دلار طلا از یک کشتی استرالیایی که در بندر سانفرانسیسکو پهلو گرفته بود، گم شده بود. سازمان پینکرتون توسط شرکت بیمه‌ای که درگیر ماجرا بود استخدام گردید، تا طلا را پیدا نماید. آنها بر این گمان بودند که طلا در گوشه‌ای از کشتی پنهان شده است. هامت و تعدادی دیگر از ماموران برای جستجو به کشتی فرستاده شدند، ولی چیزی به دست نیاوردند. سرانجام تصمیم بر این گردید که هامت همراه با کشتی به استرالیا باز گردانده شود، به این امید که شاید به این طریق به این گنجینه به غارت رفته

دست یافته شود. هامت بر این ماجرا پیش دستی کرد و درست قبل از زمانی که قرار بود کشتی، سانفرانسیسکو را ترک نماید، آخرین جستجوی سرتاسریش را انجام داد و طلا را که در دودکش کشتی پنهان شده بود پیدا کرد. به این ترتیب او موفق به حل ماجرا شد و از مسافرت به استرالیا معاف گردید. او مبهوت از ناکامی که در اثر این کار خارق‌العاده نصیبش شده بود، استعفای خود را به سازمان تسلیم کرد.

به فاصله کمی بعد از این، در زمانی که به کارهای مختلفی اشتغال داشت خونریزی‌های ریویزش دوباره شروع گردید. او با این احساس که فرصت کمی برای زندگی دارد و یکی از چیزهایی که قبل از مردن می‌خواسته انجام بدهد، نویسندگی بود، خانواده‌اش را ترک کرد، اتاق تنهای ارزان قیمتی گرفت و شروع به نوشتن کرد. گاهی مواقع او برای یک جواهر فروش محلی به عنوان یک نویسنده نسخه‌های آگهی، کاری انجام می‌داد. زندگی به این صورت حالتی غیر عادی و کولی وار داشت. غذایش بیشتر مواقع سوپ بود و مشروب زیاد می‌نوشید. سرانجام از اواخر ۱۹۲۲ به هر ترتیبی بود کارهایش به چاپ رسید، ابتدا تعدادی داستانهای کوتاهش در نشریه‌های Smart Set و Black mask که این دو نشریه‌ای عامه پسند برای چاپ داستان بود، که به زودی محل دائمی چاپ آثار هامت گردید و نقطه نظرهای هامت و این مجله متقابلاً در یکدیگر انعکاس می‌یافت. در اکتبر ۱۹۲۳ اولین داستان از ماجراهای سازمان کاراگاهی کانتی نتال به همان شیوه‌ای که بعدها هم هیچگاه تغییر پیدا نکرد یعنی پیش برد داستان به صورت روایتگری که همیشه ناشناس باقی می‌ماند، به چاپ رسید. از آن پس تا ۱۹۳۰ همچنانکه آثار هامت پیشرفت سریع و ممتد خود را طی می‌کرد، این اساسی‌ترین (و نه هرچند اختصاصی‌ترین) قالبی بود که او داستانهایش را در آن عرضه می‌کرد. و این خود بزرگترین موفقیت هم برای این شیوه نگارش و هم جذابیتی برای خوانندگان رو به افزایش آن بود. در حدود اواسط دهه ۱۹۲۰ هامت به تدریج داشت به عنوان اصیل‌ترین استعداد و یک نو آور در داستانهای عامه پسند شناخته می‌شد و هسته مرکزی مکتب جدیدی در داستانهای جنائی به شمار می‌آمد که بالبداهه با نام مکتب خشونت و تحرک؛ در همه جا نام گرفت. این همان مکتبی است که به خاطر محتوای وجودیش،

همسان با آن چیزی شناخته گردید که همینگوی و سایر نویسندگانی که به خاطر همفکری با او طبیعتاً در اطرافش گرد آمده بودند، در همان دوره زمانی با آن شیوه به نگارش اشتغال داشتند.

در ۱۹۲۷ هامت خود را مهیای آن می‌کرد که کارش را در سطح وسیع‌تری عرضه نماید. او شروع به انتشار داستانهای بیشتری در مجله «نقاب سیاه» کرد که بعدها هر کدام بخشی نیمه مستقل از نوول هایش گردیدند. او بعد از آنکه آنها را در آن مجله انتشار می‌داد، مجدداً حک و اصلاحشان می‌کرد و به صورت داستانهای تک جلدی عرضه می‌نمود. محصول سرخ و نفرین دین به این ترتیب از سال ۱۹۲۹ از زیر چاپ خارج گردید. با این دو داستان، دوران اعتبار داستانهای سازمان کاراگاهی کانتی نتال به اوج رسید. (هر چند سه داستان کوتاه دیگر نیز در قالب این سازمان کاراگاهی بعداً منتشر گردید.) و به این ترتیب هامت سریعاً سرشناس و دولتمند گردید. در سال ۱۹۲۹ او، سام اسپید و داستان شاهین مالت را عرضه کرد که بلافاصله شهره همگان گردید. به دنبال آن داستان کلید شیشه‌ای در ۱۹۳۰ به چاپ رسید و سرانجام آخرین کتاب هامت به نام مرد باریک در ۱۹۳۴ که با موفقیت عظیمی همراه بود.

در زمانی حدود اواخر دهه ۱۹۲۰ زندگی زناشوئی هامت - که حاصل آن تولد دو دختر بود - با موافقت طرفین از هم گسیخته گردید. زندگی شخصی هامت به عنوان یک نویسنده، همچنانکه مداوماً رو به پیشرفت و کامیابی بود، با این وجود پر مشقت، طاقت فرسا، بهم ریخته و گاهی مواقع همانند روزگار ابتدای کار نویسندگی‌اش، همراه با کار کشنده بود. این زندگی از سوئی آلوده به نوشخواری به میزان زیاد و افراط در زنبارگی که همراه با ولخرجی‌ها و اسراف کاری‌های وحشیانه پول بود، و از سوی دیگر انضباطی شخصی همراه با کوششی طاقت فرسا و زاهدانه در هنگام کار که تا حد فراموشی سلامتی و وجود خود پیش می‌رفت. بعد از ۱۹۳۰ سلامتی‌اش سریعاً رو به کاستی نهاد. در ۱۹۲۹ هامت از سانفرانسیسکو به نیویورک نقل مکان نمود و در ۱۹۳۰ هنگامی که تمام مملکت درگیر بحران اقتصادی بود، به هالیوود رفت. کمپانی برادران وارنر امتیاز تهیه فیلم شاهین مالت را خریداری کرده و به هامت نیز پیشنهادی با حقوق بالا برای کار در پروژه چند فیلم گوناگون داده بود. در اینجا بود که در یک شب زمستانی

هنگامیکه از یک مجلس باده نوشی که چندین روز به طول انجامیده بود مست و مخمور خارج می‌شد، با زن جوانی به نام لیلیان هلمن ملاقات کرد. این دو تقریباً بلافاصله مجذوب یکدیگر شدند و پس از آن، آن چیزی که مهمترین رابطه در تمام زندگی هر دوی آنها بود، شروع گردید. این رابطه‌ای بود پر شور و جذبه و از طرفی طوفانی و پرتغییر. اغلب مواقع بی‌رحم و خشن و به زیان هر دو طرف، زمانهائی بود که هیچکدام آنها به طرف دیگر پای‌بندی نداشت و هر کدام به راه خود بوده و زندگی جداگانه‌ای داشتند. ولی این شیوه زندگی سرانجام دوام آورد و به مدت سی سال تا زمان مرگ هامت طول کشید.

در سال ۱۹۳۴ دوره زندگی هامت به عنوان یک نویسنده خلاق به پایان رسیده بود، ولی البته خود او این رانمی‌دانست، چنانکه در ۱۹۳۲ در یک مصاحبه گفته بود که دست در کار نوشتن یک نمایشنامه است. این نمایشنامه هیچگاه نوشته نشد ولی کار نمایشنامه دیگری به پایان رسید. این نمایشنامه «ساعت کودکان» نام داشت و کار هامت به عنوان ویرایشگری دقیق و صاحب مکتبی سخت‌گیر در واقعی‌ترین حالتش، خود را به نمایش گذاشت. و همچنانکه سالها جلو می‌رفت، ارتباط او با لیلیان هلمن و حرفه‌اش به عنوان یک نمایش‌نامه‌نویس همچنان نزدیک، صمیمی و سازنده باقی مانده بود.

در طول سال ۱۹۳۰ هامت به کار نویسندگی و بازنویسی بسیاری از کارهایش برای صنعت سینما ادامه داد. همچنین او، همانطور که بسیاری از نویسندگان و روشنفکران آن دوره کرده بودند، خود را درگیر ماجراهائی از طرفداری گروههای دست چپی و ضد فاشیست کرده بود. او مارکسیست شده و خود را متعهد به امور حزب کمونیست آمریکا کرده و احتمالاً در حدود سال ۱۹۳۷ به عضویت آن در آمده بود. از آنجائی که او هیچگاه اظهاراتی دال بر صرف نظر کردن از اصول عقاید و یا محدودیت‌ها و پوچی اعمال شرکای فراوان سیاسی و متحدانشان چه در داخل و چه در خارج به زبان نیاورد، پس می‌توان اینطور نتیجه گرفت که تعهدی را که او بر عهده گرفته بود عمیق و پایدار بود و او می‌خواست که بهای آنرا تا به آخر بپردازد. این منش^۱ بود - چه به عنوان یک انسان و چه به عنوان یک نویسنده - که مایل بود بهای هر چیزی را بپردازد.

به زودی، بعد از آنکه آمریکا وارد جنگ جهانی دوم شد. هامت - در سن

چهل و هشت سالگی - در ارتش نام نویسی کرد. با حيله گری های دستی و زبانی توانست پزشکان ارتش را متقاعد کند که جراحاتی که توسط اشعه ایکس در ریه اش نشان داده می شود، از اهمیت زیادی برخوردار نیستند. او داوطلب خدمت در ماوراء بحار شد و به مجمع الجزایر الیوتیان در شمال الاسکا فرستاده شد که در آنجا در جوار سایر وظایف، او کار انتشار یک نشریه روزانه برای گروه های مقیم را بر عهده گرفت. ظاهراً در این مأموریت در ارتش به او بسیار خوش گذشت و به صورت شخصیتی افسانه ای در میان سربازان جوان خود در آمد. موقعی که در سال ۱۹۴۵ از ارتش مرخص شد، پنجاه و یک ساله، سرشناس و مرفه بود. در این تاریخ ورم ریوی او رو به افزایش گذاشت. ارائه داستانها و شخصیت های نمایشی اش در سینما و رادیو همچنان برایش پول آور بود، و این در کنار جریان ممتد درآمد حاصل از فروش کتابهایش بود. عادت به افراط در نوشخواری او هم تغییری نکرده بود. که سرانجام زیان خود را نشان داد و او را از پای در آورد و نهایتاً در سال ۱۹۴۸ او بخاطر تشدید بیماری سل بستری شد و از آن تاریخ به بعد هیچگاه دست به نوشخواری نزد.

اکنون دیگر جنگ سرد به راه افتاده بود. دوره ای که با نام سناتور مک کارتی شناخته می شود و زمان بسیاری از تسویه حسابهای قدیمی فرارسیده بود. در یکی از رسیدگی های متعدد قضائی که مرسوم آن دوره بود، هامت برای ادای شهادت فرا خوانده شد. از او خواسته شده بود اعضای شرکت کننده در یک صندوق تعاون را (که او خزانه دارش بود). معرفی نماید، این صندوق وجوه لازم برای ضمانت و کفالت کمونیستهای را که به دادگاه فراخوانده می شدند، فراهم می کرد. (در چند مورد مشخص تعدادی از اشخاص پس از پرداخت ضمانت غیبتشان زده بود). هامت از ادای شهادت خود داری کرد و به جرم اهانت به دادگاه مجرم شناخته شد، و محکوم به شش ماه زندان گردید. او پنج ماه را در زندانهای مختلف گذراند و سپس آزاد گردید. هنگامیکه از زندان بیرون آمد مردی از پای درافتاده و بسیار بیمار بود.

برای مشکلاتش از این به بعد پایانی متصور نبود. پول که قبلاً به آن فراوانی در دسترسش بود دیگر وجود نداشت. او در هالیوود در لیست سیاه قرار گرفته و ادامه برنامه هایش از رادیو قطع شده بود. دولت به خاطر مالیاتهای معوقه اش به

دادگاه عرضحال داد و علیه او حکمی به میزان ۱۴۰/۰۰۰ دلار به دست آورده و در نتیجه حق الامتیاز آثار و نقدینه‌اش و همه چیز دیگر را توقیف کرد. او تمام اینها را بردارانه و بدون شکایت پذیرفت، همچنانکه همه چیزهای دیگر را نیز قبلاً تحمل کرده بود. پس، از آن او دست از فعالیت‌های زندگی شست و زندگی آرام و در تنهائی را از سر گرفت تا سرانجام در ۱۹۵۶ ضعف و بیماری، زندگی در تنهائی را برایش غیرممکن ساخت. از آن به بعد او زندگی را با مراقبت و هم صحبتی لیلیان هلمن ادامه داد. در ۱۹۶۰ وضعیت ریه‌هایش خرابتر و سرانجام سرطانی گردید. او در دهم ژانویه ۱۹۶۱ درگذشت و بنا بر وصیتش در گورستان ملی آرلینگتون به خاک سپرده شد. او در دو جنگ جهانی به ملتش خدمت کرد. او همچنین از راههای دیگری هم به ملتش خدمت کرد که مخصوص به خودش بود.

اسپید و آرچر

چانه ساموئل اسپید دراز و استخوانی بود، چانه‌اش که همچون یک ۷ پیش آمده بود، پائین یک ۷ آویخته‌تر دهانش قرار داشت. سوراخهای دماغش برای تشکیل یک ۷ دیگر به طرفین انحنا برداشته بودند. چشمان زرد خاکستریش به طرفین کشیده بود. شکل ۷ توسط ابروهای کلفتی که از دو چین بالای دماغ عقابیش به سمت بیرون روئیده بود مجدداً شکل می‌گرفت. موهای قهوه‌ای کمرنگش از شقیقه‌های صاف و کشیده‌اش تا نقطه‌ای روی پیشانی‌اش روئیده بود و به او چهره‌ای نسبتاً دلپذیر، شبیه یک شیطان موبور، داده بود.

او به افی پراین گفت «بله، جیگر؟»

زن لاغر اندام و آفتاب سوخته بود و لباس قهوه‌ای رنگش که از جنس نازکی بود، با حالتی نمناک به بدنش می‌چسبید. چشمانش میثی رنگ و در صورت پسرانه‌اش به بازی مشغول بود. او بستن در پشت سرش را تمام کرد. و به آن تکیه داد و گفت. «یک دختر می‌خواد تورو ببینه. اسمش واندرلی یه.»

«یک مشتری؟»

«همچه فکر می‌کنم. به هر حال دلت می‌خواد ببینیش. از اون تیکه‌هاست.»

اسپید گفت. «بفرستش تو عزیزم، بفرستش تو.»

افی دوباره در را باز کرد و به دنبال آن به قسمت بیرونی دفتر رفت. او در حالی که دست به دستگیره در، همچنان ایستاده بود، گفت. «ممکنه بفرمائین تو، دوشیزه واندرلی؟»

صدائی به آنچنان نرمی گفت. «متشکرم.» که فقط با اصیل‌ترین نوع تلفظ کلمات قابل ادا بود. و بانوی جوانی از میان درگاه به داخل آمد. او به آهستگی، با

گامهای محک زن جلو می‌آمد و در حالی که چشمان آبی لاجوردیش که هم شرمگین و هم جوینده بود، اسپید را می‌نگریست.

او بلند و به طرز قابل انعطافی لاغر بود، بدون آنکه هیچ قسمتی از بدنش زاویه تندی داشته باشد. بدنش کشیده و خوش سینه بود، ساقهایش کشیده و دستها و پاهایش باریک بودند. او دوپیس آبی به تن داشت که بخاطر جور بودن با رنگ چشمهایش انتخاب شده بود. موهای فر خورده‌اش که از زیر کلاه آبی بیرون آمده، قرمز بود. ولبهای قلوهایش کمی روشنتر. دندانهای سفیدش در هلالی که لبخند محجوبانه‌اش بوجود می‌آورد، می‌درخشید.

سام به علامت تعظیم برخاست و خم شد و با دستی با انگشتهای کلفت به صندلی دسته دار چوب بلوط، در کنار میزش اشاره کرد. او تمام، یک متر و هشتاد بود. شیب اطراف گردی شانهایش او را بیشتر شبیه کله قند کرده بود - و نه آنقدر پهن که ستبر به نظر آید - و کت خاکستریش را که تازه اتو خورده بود، بسیار خوب نگه می‌داشت.

دوشیزه واندرلی به همان لطافت سابق گفت «متشکرم.» و روی لبه چوبی صندلی نشست. اسپید در صندلی گردان خود فرو رفت و برای رو در رو قرار گرفتن با زن یک چهارم دور چرخید و خنده مودبانه‌ای کرد. او بدون آنکه لبهایش را از هم جدا کند، لبخند زد. تمام ۷های درون صورتش درازتر شدند. صدای تاپ - تاپ و زنگ کوچک و صدای خفه حرکت ماشین تحریر افی پراین از میان در بسته به گوش می‌رسید. در یکی از اتاقهای ادارات بغلی یک ماشین برقی با صدای خفه‌ای کار می‌کرد. یک نصفه سیگار روشن داخل یک زیر سیگار برنجی، که پر از ته سیگار بود بر روی میز اسپید به آرامی دود می‌کرد. ذرات غبار سیگار، روکش زرد میز و مرکب خشک‌کن سبز و تمام کاغذهای روی میز را که لکه لکه کرده بود. پرده‌ای جلو پنجره که ده پانزده سانتی متر باز بود و به حیاط باز می‌شد، قرار داشت. از بیرون بوی خفیف آمونیاک می‌آمد. ذرات غبار سیگار در اثر جریان هوا به اطراف پیچ و تاب می‌خوردند.

دوشیزه واندرلی پیچ و تاب ذرات روی میز را می‌پایید. چشمانش بی قرار بود. او به روی نقطه لب صندلی نشست. پاهایش کاملاً چسبیده به کف زمین قرار داشت، انگار که می‌خواهد برخیزد. دستهایش در دستکشهای سیاه، یک

کیف تیره صاف را که روی دامنش قرار داشت، گرفته بود. اسپید در صندلیش جنبشی کرد و پرسید. «خوب دوشیزه واندرلی، من چه کاری برای شما می‌تونم انجام بدم؟» زن نفس بلندی کشید و او را نگریست. آب دهانش را قورت داد و با عجله پرسید. «یعنی می‌تونین؟ من فکر می‌کردم - من، یعنی -» سپس لب پائینی را با دندانهای درخشانش گازی گرفت و چیزی نگفت. اکنون فقط چشمانش بود که لابه کنان حرف می‌زد.

اسپید لبخندی زد و انگار از موضوع سر در آورده باشد، سری تکان داد. اما با خوشنودی، انگار که هیچ مسئله جدی در میان نیست. او گفت: «گمون می‌کنم شما بایستی در باره اون با من حرف بزنین و اونوقت ما خواهیم فهمید که انجام چه کارهائی مورد نیاز است. بهتره تا می‌تونین از عقب ترهاش شروع کنین.» «از نیویورک شروع شد.» «بله.»

«من نمی‌دونم کجا همدیگه رو ملاقات کردن. منظورم نمی‌دونم کجای نیویورک. اون پنج سال از من جوانتره - فقط هفده سالشه - و ما دوستانمان یکی نبودند. اصلاً گمون نمی‌کنم ما دو تا هیچ وقت به اندازه لازم دو خواهر به هم نزدیک بودیم. ماما و پاپا تو اروپا هستن. این ماجرا برای اونها کشنده است. من بایستی قبل از آنکه اونها برگردن، اون رو به خونه برگردونم.» مرد گفت. «خوب.»

«اونها برای اوایل ماه دارن می‌آن خونه.»

چشمان اسپید درخشید و گفت. «پس ما فقط دو هفته وقت داریم.» لبهای زن لرزشی کرد و گفت. «تا نامه‌اش نیامده بود من نمی‌دونستم چکار کرده.» دستانش کیف روی دامنش را به هم چلانند. «من از بابت کاری که او کرده بود، ترسیده‌تر از آن بودم که به پلیس مراجعه کنم و از طرفی ترس از آن چیزی که برایش اتفاق افتاده بود مرا ترغیب می‌کرد که این کار رو بکنم. کسی هم نبود که برای صلاح و مصلحت پیشش بروم. من نمی‌دونستم چه می‌تونم بکنم. چه می‌تونستم بکنم؟»

اسپید گفت. «البته که هیچ چیز - خوب تا اینکه اون نامه اومد؟»

«بله. من به او تلگرامی فرستادم و ازش خوااهش کردم که به خانه بیاید. من آنرا به آدرس پست رستانت اینجا فرستادم. این تنها آدرسی بود که او به من داده بود. من یک هفته تمام صبر کردم، اما جوابی نیامد. حتی یک کلمه. و بازگشت ماما و پاپا هم دم به دم نزدیکتر می‌شد. پس من به سانفرانسیسکو آمدم که او را ببرم. به او نوشتم که دارم می‌آیم. گمان می‌کنم نمی‌بایستی این کار رو می‌کردم، درسته؟»

«شاید نه. همیشه آسان نیست که آدم بفهمه چکار باید بکنه. شما پیداش نکردین؟»

«نخیر. نکردم. من به او نوشتم که به هتل سنت مارک می‌روم و از او تقاضا کردم که حتی اگر قصد ندارد که با من به منزل بیاید، پیشم بیاید و بگذارد با او حرف بزنم. اما او نیامد. من سه روز آنجا صبر کردم و او نیامد حتی هیچ جور پیغامی هم نفرستاد.»

اسپید سر با موهای بورش را تکان داده به علامت همدردی اخمی کرد و لبهایش را به هم جمع کرد.

دوشیزه واندرلی در حالیکه سعی می‌کرد لبخند بزند، گفت. «این وحشتناک بود. من نمی‌تونستم همینجوری آنجا بنشینم و صبر کنم، بدون آنکه بدانم چه به سرش آمده و یا ممکن است بیاید.» او از کوشش برای لبخند زدن دست برداشت و به خود لرزید. «تنها آدرسی که از او داشتم پست رستانت بود. من به او نامه دیگری نوشتم و دیروز بعد از ظهر به اداره پست رفتم. من تا بعد از تاریکی هوا آنجا ماندم، اما او را ندیدم. امروز صبح هم دوباره آنجا رفتم، اما همچنان کورنی را ندیدم، اما فلوید ترزبای را دیدم.»

اسپید دوباره سری تکان داد. اخمهایش از هم باز شد. و به جایش نگاه تندی حاکی از جلب توجه آمد.

زن ناامیدانه ادامه داد. «او به من نگفت که کورنی کجاست، او به من چیز دیگری هم نگفت. جز اینکه او خوب و سر حال است. اما من از کجا می‌تونستم این را باور کنم. اگر دروغ هم بود، او این را به من می‌گفت مگر نه؟»

اسپید به تأیید گفت. «حتماً. اما می‌تونه راست هم باشه.»

زن گفت. «امیدوارم اینطور باشه. واقعاً امیدوارم اینطور باشه. اما من

نمی‌تونم بدون آنکه اون رودیده باشم به خانه برگردم. و یا حتی بدون اینکه از طریق تلفن با او حرف زده باشم. فلوید مرا پیش او نمی‌بره. او گفت که خواهرم نمی‌خواد من روبینه. من که نمی‌تونم این رو باور کنم. او به من قول داد که به کورنی بگه که من رو دیده. و در صورتی که او مایل باشه، امروز بعد از ظهر او رو به هتل بیاره که من ببینمش. فلوید گفت می‌دونه که او مایل نیست. او قول داد که اگه خواهرم خودش نخواست بیاد، او...»

به محض آنکه در باز شد. او با حرکتی حاکی از ترس دست به دهانش برد و کلامش را قطع کرد.



مردی که در را باز کرده بود. قدمی به داخل گذاشت سپس گفت. «اوه، معذرت می‌خوام.» و با شتاب کلاه از سر برداشت و عقب عقب بیرون رفت. اسپید به او گفت. «مایلز اشکالی نداره بیا تو. دوشیزه واندرلی، ایشون شریک من آقای آرچر هستن.»

مایلز آرچر دوباره به داخل دفتر آمد، در را پشت سر خودش بست، سری به ادب تکان داد و لبخندی به دوشیزه واندرلی زد و کلاه در دست به طور مبهم حالت مودبی به خود گرفت. او مردی بود میان وزن. با استخوان بندی محکم و شانیهائی عریض و گردن کلفت، با چهره سرخ و فک بزرگ یک خوشگذران با تعدادی موهای خاکستری در سرش که کوتاه و آراسته بود. او آشکارا به همان میزان بالای چهل سال بود که اسپید بالای سی سال.

اسپید گفت. «خواهر دوشیزه واندرلی با مردی به نام فلوید ترزبای از نیویورک فرار کرده. اونها اینجا هستن. دوشیزه واندرلی، ترزبای رو دیده و برای امشب با او قرار ملاقاتی گذاشته. شاید اون خواهره روهم همراهش بیاره. ولی احتمالاً این کار رو نمی‌کنه. دوشیزه واندرلی از ما می‌خواد که خواهرش رو پیدا کنیم و اون رو از دست اون مرد خلاص کنیم که بره خونه‌ش.» او به دوشیزه واندرلی نگاهی کرد و گفت. «درسته؟»

زن به طرز نامشخصی گفت. «بله.» آشفته‌حالی که در اثر لبخندهای

ملاطفت آمیز و سر تکان دادنهای تائید آمیز و دلگرمی‌های اسپید، در او به تدریج از بین رفته بود، مجدداً چهره‌اش را گلگون کرد. او به کیف دستی روی دامنش نگاه کرد و با انگشتان در دستکشش به طرزی عصبی آنرا بلند کرد. اسپید به شریکش چشمکی زد.

مایلز آرچر جلوتر آمد و کنار یک گوشه میز ایستاد. در مدتی که زن به درون کیفش نگاه می‌کرد، او نیز به زن می‌نگریست. چشمان کوچک میشی رنگش، نگاه گستاخ و ارزیابانه‌اش را خیره از سر پائین انداخته تا پاها و مجدداً تا سرزن به حرکت درآورد. سپس به اسپید نگاهی کرد و سوت بیصدائی حاکی از تحسین کشید.

اسپید دو انگشتش را به علامت اخطار کوتاهی از دسته صندلی بلند کرد و گفت: «ما با مسئله مشکلی مواجه نیستیم. موضوع خیلی ساده است، نشون کردن یک مرد در هتل و زاغ سیاهشو چوب زدن تا ما رو به خواهرتون راهنمائی کنه. اگه او خواهرتون رو با خودش بیاره و شما بتونین اون رو برای بازگشت به خونه تشویق کنین که چه بهتر. در غیر اینصورت - یعنی اگه ما اون را پیدا کردیم و اون نخواست که مرد رو ترک کنه - خوب در اون صورت فکر دیگری برای موضوع می‌کنیم.»

آرچر گفت: «بعله!» و صدایش خفه و خشن بود.

دوشیزه واندرلی به تندی سر بالا کرد و اسپید را نگریست و چینی میان ابروانش انداخت. او که صدایش کمی می‌لرزید و لبهایش با حرکتی عصبی حالت کلماتی را که تلفظ می‌کرد، به خود می‌گرفت گفت: «اوه، اما بایستی خیلی مواظب باشین! من به جان از این مرد می‌ترسم. از کاری که ممکن است بکنه. خواهرم جوونه و همین مسئله که اون تونسته خواهرم رو از نیویورک تا اینجا بیاره مسئله جدی‌ئه. ممکن نیست که اون - ممکن نیست کاری بکنه - مثلاً بلائی سرش بیاره؟»

اسپید لبخندی زد و دسته صندلی را نوازش کرد. او گفت: «فقط مسئله رو به ما واگذار کنین. ما خوب می‌دونیم با اون چطوری برخورد کنیم.»

زن پافشاری کرد: «یعنی ممکن نیست؟»

اسپید سری به تائید تکان داد و گفت: «همیشه یه احتمالی هست. اما شما

می‌تونین برای مواظبت از اون به ما اعتماد کنین.»

زن مشتاقانه گفت. «من به شما اعتماد دارم. اما می‌خوام بدونین او مرد خطرناکیه. صادقانه بگم گمان نمی‌کنم هیچ چیز جلوی اون رو بگیره. یعنی اگه فکر کنه کشتن کورنی اون را نجات می‌ده گمان نکنم لحظه‌ای در این کار تردید بکنه. می‌گین ممکن نیست اون اینکار رو بکنه؟»

«شما که اون رو تهدید نکردین، کردین؟»

«من به او گفتم که تنها چیزی که می‌خوام اینست که اون رو قبل از آنکه پاپا و ماما به خونه برگردن به خونه بیرم. زیرا تنها در این صورت است که آنها نخواهند فهمید، او چه کرده. من به او قول دادم اگر کمکم کنه یک کلمه هم راجع به او با پاپا صحبت نکنم. ولی اگر این کار را نکنه، به طور جدی تنبیهش رو از پدر خواهد دید. ولی روی هم رفته گمان نمی‌کنم او حرف من رو باور کرده باشه.»

آرچر پرسید. «اون می‌تونه با ازدواج با دختره موضوع رو درز بگیره؟»

خون به صورت دختر دوید و با لحن آشفته ای گفت. «او یک زن و سه بچه در انگلستان داره. کورنی در نامه‌ای که برای توضیح اینکه چرا با او رفته این را به من نوشت.»

اسپید گفت. «معمولاً همینطوره، هر چند لازم نیست زن و بچه اینقدر دور باشند.» و برای برداشتن مداد و یک ورق کاغذ به جلو خم شد. «اون مرد چه شکلیه؟»

«اوه، اون احتمالاً سی و پنج ساله است. به بلندی شما. یا طبیعتاً سیه چرده‌س یا آفتاب سوخته. موهاش هم تیره‌س. ابروهای کلفتی هم داره. او با صدائی بلند و لحن پرخاشگرانه صحبت می‌کنه و رفتاری عصبی و زود رنج داره. روی هم رفته در آدم اثر یک شخص زورگو رو می‌زاره.»

اسپید که تندتند یادداشت برمی‌داشت بدون آنکه سر بلند کند پرسید.

«چشمانش چه رنگیه؟»

«آنها آبی - خاکستری به رنگ دریا هستن. اما نه اونقدر کم‌رنگ. اوه، بله - او یک علامت بریدگی در چانه دارد.»

«لاغر، متوسط و یا سنگین وزنه؟»

«کاملاً ورزشکارانه، مثل پهلوانها. او شانه‌های عریضی داره و خودش رو سیخ

نگه می‌داره و حالتی داره که دقیقاً می‌شه گفت نظامی واره. امروز صبح که دیدمش لباس آبی روشن و کلاه خاکستری به سر داشت.»
اسپید در حالیکه که مدادش را روی میز قرار می‌داد، پرسید. «از چه راه گذران زندگی می‌کنه؟»

زن گفت. «نمی‌دونم. کوچکتین اطلاعی ندارم.»

«چه ساعتی قراره به دیدن شما بیاید؟»

«بعد از ساعت هشت شب.»

«خیلی خوب دوشیزه واندرلی. ما یک آدم می‌فرستیم اونجا. و خیلی مفید

خواهد بود اگر —»

زن با دو دست حرکتی حاکی از خوشحالی کرد. «آقای اسپید می‌شه شما یا آقای آرچر، می‌شه یکی از شما شخصاً این مسئله را پی‌گیری کنه؟ البته منظورم این نیست که آدمی که می‌فرستین قابلیت انجام این کار را نداره. اما - آه - من از آنچه که ممکنه به سر کورنی بیاد می‌ترسم. من از اون مرد می‌ترسم. خودتون می‌تونین؟ من می‌تونم - می‌تونم البته تفاوت هزینه رو بپردازم.» سپس با انگشتان عصبی‌اش کیف دستی‌اش را باز کرد و دویست دلار اسکناس روی میز اسپید گذاشت. «این مقدار کافی هست؟»

آرچر گفت. «بعله. و من خودم شخصاً دنبال موضوع خواهم بود.»

دوشیزه واندرلی برخاست و با حالتی هیجان زده دستی به طرف آرچر دراز کرد و گفت: «متشکرم! متشکرم!» و با اسپید هم دست داد و تکرار کرد. «متشکرم!»

اسپید گفت. «قابلی نداره، باعث خوشحالی‌مونه. فقط اگه شما کاری بکنین که با او در پای پله‌ها و یا یک جوری در حال دیده بشین، کمکی به ما خواهد بود.»

او قول داد که. «این کار رو می‌کنم.» و مجدداً از شریک او تشکر کرد.

آرچر به او اخطار کرد. «این‌ور و اون‌ور دنبال من نگرد. من هر جا که باشم

شما رو راحت می‌بینم.»

اسپید و آرچر □ ۲۱

اسپید تا در سرسرا با دوشیزه واندرلی رفت. موقعی که پشت میزش برگشت آرچر سری به طرف اسکناسهای روی میز تکان داد و خرناس رضایت مندانه‌ای کشید. یکی از آنها را برداشت، تایش کرد و داخل جیب جلیقه‌اش قرار داد و گفت. «کاملاً کافیه. اما خواهر، برادرش هنوز توی اون کیف هستن.»

اسپید قبل از آنکه بنشینند اسکناس دیگر را در جیبش گذاشت. سپس گفت. «خوب، انقدر زیاد بزرگش نکن. در باره‌اش چی فکر می‌کنی؟»

آرچر ناگهان خنده بدون شادئی کرد و گفت. «جیگره! و اونوقت تو به من می‌گی بزرگش نکنم؟ شاید اول تو دیدیش، اما من اول باهاش حرف زدم.» و دستهایش را در جیب شلوارش کرد و شروع به رقصیدن روی پاشنه‌های پایش کرد.

اسپید خنده گرگانه‌ای کرد، بطوری که نوک دندانهای عقبش نمودار شد. «می‌دونم که عشقشو می‌رسی، راست می‌گم، تو کله داری، راهشو هم بلدی.» و شروع به درست کردن یک سیگار کرد.

مرگ در مه

تلفنی در تاریکی زنگ زد. موقعی که سه بار زنگ زد، برهای تخت جیر و جیری کرد، انگشتانی کورمال به چوب کشیده شد. چیزی سخت و کوچک با صدائی خفه روی فرش افتاد و فنرهای تخت دوباره جیر و جیر کرد و صدای مردی گفت. «الو...بله، خودمم...مرده؟ ... بله ... پانزده دقیقه، تشکر.» کلیدی تلق کرد و کاسه سفید رنگی که توسط زنجیر طلا اندود به میانه سقف آویزان بود اتاق را از نور پر کرد.

اسپید، پا برهنه با پیژامای چهارخانه سبز و سفید، گوشه تخت خوابش نشست. او در حالی که به تلفن روی میز اخم کرده بود، از کنار آن بسته کاغذ قهوه‌ای رنگ و کیسه تنباکو دورهام را برداشت.

هوای سرد بخار آلود از ورای پنجره باز به درون می‌آمد و همراه خود صدای خفه بوق زندان الکاتراز را شش بار در هر دقیقه به گوش می‌رسانید. یک ساعت زنگدار با بی‌دقتی بر روی گوشه‌ای از کتاب «برگزیده پرونده‌های جنائی آمریکا» قرار داشت و عقربه‌هایش پنج دقیقه بعد از دو را نمایش می‌داد.

اسپید با دقت فوق‌العاده‌ای سیگار پیچید. او میزان معینی از برگهای قهوه‌ای رنگ تنباکو را به روی کاغذ خمیده قرار داد، با کمی تو دادن وسط کاغذ برگهای تنباکو را به میزان مساوی به دو انتها پخش کرد. و در حالی که شست‌هایش لبه‌های داخلی کاغذ را به زیر لبه خارجی عقب و جلو می‌برد، در همان حال انگشت سبابه‌اش آن را فشار می‌داد. شست‌ها و سایر انگشتانش کاغذ لوله شده را می‌لغزاندند که یکنواخت شود. آنوقت با زبانش لبه کاغذ را لیسید. انگشت سبابه چپ و شست چپش انتهای آنرا فشار دادند و انگشت سبابه راست و

شست راستش درز نمدار آنرا صاف کردند و با دو انگشت چپش انتهای آنرا پیچاند و از طرف دیگر به دهان برد.

او فندک نیکلی پوستی خود را که روی زمین افتاده بود، برداشت، آنرا دستمالی کرد و در حالیکه سیگار در گوشه‌لبش می‌سوخت، بر پا ایستاد. او پیژاما را از تن خارج کرد. کلفتی یکدست بازوان، ساقها و بدنش، آویختگی شانه‌های عریض و بزرگش، بدن او را شبیه یک خرس کرده بود. او شبیه یک خرس مو تراشیده بود. چون سینه‌اش بدون مو و پوست بدنش همچون کودکان نرم و گلگون بود.

او پشت گردنش را خاراند و شروع به پوشیدن لباس کرد. او زیر لباس نازک سفید، جورابهای خاکستری، بند جوراب سیاه و کفشهای قهوه‌ای تیره به پا کرد. موقعی که بند کفشهایش را می‌بست گوشی را برداشت و به گری استون ۴۵۰۰ تلفن کرد و دستور یک تاکسی داد. او پیراهن سفید با راه سبز همراه با یقه نرم سفید پوشید و کروات سبز بست، و لباس خاکستری که همان روز به تن داشت. همین که تنباکو، کلیدها و پولهایش را در جیبهایش چپاند، زنگ در بیرونی به صدا درآمد.

در محلی از خیابان بوش، در جایی که این خیابان قبل از آنکه به محله چینی‌ها سرازیر شود از روی خیابان استاکتن عبور می‌کند، اسپید کرایه‌اش را پرداخت و از تاکسی پیاده شد. مه رقیق چسبناک و قابل رسوخ شبانه سانفرانسیسکو خیابان را لکه لکه کرده بود. چند متر آنطرفتر از محلی که اسپید تاکسی را مرخص کرد، گروهی مردان ایستاده بودند و به کوچی ای می‌نگریستند. چهره‌هایی هم در پشت پنجره‌ها بودند.

اسپید از پیاده روئی که در یک طرف آن نرده کاری بود و در بالای پلکان زشت و لختی قرار داشت عبور کرد، به سمت جان پناه رفت، دستش را روی لبه خیس دیوار قرار داد و به پائین، خیابان استاکتن خیره شد.

اتومبیلی با شتاب از تونلی که زیر پایش بود زوزه کشان خارج شد، آنطور که انگار منفجر شده باشد، و دور شد. نه چندان دور از دهانه تونل مردی به نرده مقابل یک تابلو اعلانات خم شده بود. تابلو که در زمین خالی بین ساختمانهای دو انبار قرار داشت و آگهی‌هایی مربوط به یک فیلم سینمایی و بنزین را نشان

می‌داد. سر مرد خم شده و تقریباً به زمین رسیده بود. انگار که می‌خواهد زیر تابلو را ببیند. یک دستش گسترده به روی زمین و دیگری که به روی قاب سبز رنگ تابلو گره خورده بود، او حالتی متناقض می‌بخشید. در گوشه انتهائی تابلو دو مرد دیگر کنار هم ایستاده و از چند اینچ فاصله بین تابلو و ساختمان کناری، ناشیانه پشت آنرا می‌کاویدند. ساختمان طرف دیگر، دیوار خاکستری یک دستی داشت که به قطعه زمین پشت تابلو مشرف بود. نورها به روی این دیوار می‌افتادند و سایه مردان در میان این نورها حرکت می‌کرد.

اسپید از جان پناه برگشت و در خیابان بوش به سمت کوچه‌ای که مردان در آن جمع شده بودند به راه افتاد. یک پلیس یونیفورم پوش در حالی که آدامس می‌جوید، زیر یک تابلو مینائی رنگ که در زمینه آبی تیره به رنگ سفید نوشته بود، کوچه بوریت. دستش را جلو آورد و پرسید. «اینجا چی می‌خوای؟»
«من سام اسپید هستم. تام پولهاوس خبرم کرد.»

دست پلیس عقب رفت. «البته که خودت هستی. لحظه اول نشناختم. خوب اونها اون پشت هستن.» و شستش را بالای شانهاش برد و گفت. «بدشغلیه.» اسپید به موافقت گفت. «از بدم بدتر.» و از کوچه بالا رفت.
در نیمه راه، نه چندان دور از ورودی کوچه، یک آمبولانس تیره رنگ ایستاده بود. پشت آمبولانس در سمت چپ خیابان بوسیله حصاری از چوبهای ناصاف به بلندی کمر انسان محصور شده بود. آن طرف حصار، زمینی تیره به صورت سرازیری به پشت تابلوی اعلانات در خیابان استاکتن که در زیر پای آنها بود، امتداد می‌یافت.

حدود سه متر قسمت بالائی حصار، کنده و از تیرک یک طرف جدا شده و به طرف دیگر آویزان بود و لق می‌خورد. پنج متر پائینتر، در سرازیری، یک تخته سنگ از خاک بیرون آمده بود. در فرورفتگی بین تخته سنگ و سرازیری، مایلز آرچر به پشت افتاده بود. دو مرد بالای سرش بودند. یکی از آنها نور یک چراغ قوه را روی مرد مرده انداخته بود. مردان دیگری هم با چراغ قوه در بالا و پائین سرازیری در حرکت بودند.

یکی از آنها به سام دستی تکان داد و گفت «سلام سام.» و با سختی شروع به بالا آمدن به طرف کوچه را کرد. سایه‌اش جلوتر از خودش از سرازیری بالا آمد.

او مردی بلند قد و شکم گنده بود با چشمانی موذی، دهانی بزرگ و صورتی تیره رنگ که بی دقتی اصلاح شده بود. کفش‌ها، زانوان، دستان و چانه‌اش آلوده به خاک تیره رنگی بود.

او همچنانکه از روی حصار شکسته عبور می‌کرد، گفت: «گمون می‌کردم شاید مایل باشی قبل از اونکه ما اون رو از اینجا ببریم ازش دیدنی بکنی.»
اسپید گفت: «ممنونم تام، چی شده؟» و آرنجش را به تیرک حصار تکیه داد و مردان پائین را نگاه کرد و به طرف هر کدام که به او سر تکان می‌دادند، سری تکان داد.

تام پولهاوس با انگشت کتیفش لکه‌ای را از سینه چپش تکاند. «صاف زدن تو قلبش - با این.» و یک رولور خپله را از جیبش بیرون کشید و به سمت سام گرفت. در فرورفتگی‌های سطح اسلحه گل فرو رفته بود. «یک ولبی ساخت انگلستان، مگه نه؟»

اسپید آرنجش را از تیرک حصار برداشت و برای نگاه کردن به اسلحه به جلو خم شد، اما به آن دست نزد.

او گفت: «بله خودشه. یک رولور اتوماتیک ساخت ولبی - فاسبری. لوله سی‌وهشت. هشت گلوله. دیگه از اینها نمی‌سازن. چند تا گلوله ازش خارج شده؟»

تام دوباره سینه‌اش را تکاند. «یک خشاب. موقعی که حصار رو خرد کرد بایستی مرده بوده.» او اسلحه گل آلود را بالا آورد. «قبلاً این رو دیده بودی؟»
سام سری تکان داد و با بی‌توجهی گفت: «من ولبی - فاسبری زیاد دیده‌ام.» و سپس با سرعت پرسید: «اون اینجا گلوله خورده هان؟ همونجائی که وایساده بودی، اونهم در حالی که پشت مایلز به پرچین بوده - و مردی که به او شلیک کرد اینجا وایساده بود.» او در مقابل تام دوری زد و در حالی که انگشت اشاره‌اش را به موازات زمین گرفته بود دستش را تا بلندی سینه‌اش بالا آورد. «و اون رو با گلوله می‌زنه و آرچر عقب عقب می‌ره و بالای پرچین رو می‌گیره و از این بالا به پائین می‌غلطه تا اون سنگ اون رو نکه می‌داره، همینطوره؟»

تام در حالیکه ابروانش را به هم برده بود به آرامی گفت: «همینطوره. و شلیک کت را سوزانیده.»

«کی اون را پیداش کرد؟»

«شیلینگ، پاسبان کشیک، اون از خیابون بوش داشت پائین می‌اومد و درست موقعی که به اینجا رسید یک ماشین از اینجا دور زد و اون شکستگی بالای حصار رو دید. پس اومد بالا یک نگاهی بیاندازه که اون رو پیداش کرد.»
«از اون ماشینی که داشت دور می‌زد چه خبر؟»

«خدا لعنتش کنه سام که هیچ خبری ازش نیست. شیلینگ به او توجهی نکرده، برای اینکه نمی‌دونست ممکنه تو کارش عیبی باشه. اون می‌گه در مدتی که از خیابون پاول به اینطرف می‌اومده، کسی از اینجا پائین نیومده، چونکه اگه می‌اومد، اون رو می‌دیده. تنها راه دیگه‌ای که ممکنه، از زیر اون تابلو اطلاعات خیابون استاکتونه، از اون طرف هم هیچکس نرفته، مه زمین رو خیس کرده، تنها علامت موجود در جائیه که مایلز لیز خورده و جائیه که این هفت تیر غلتیده.»
«کسی صدای شلیک رو نشنیده؟»

«به عظمت خدا قسم سام، ما همین پیش پای تو اینجا اومدیم. یک کسی بایست اون رو شنیده باشه، به شرطی که پیداش کنیم.» او چرخید و یک پایش را از روی پرچین رد کرد. «می‌آی پائین، قبل از اینکه ما جسد رو حرکت بدیم، یه نگاهی بندازی؟»

اسپید گفت. «نه.»

تام وسط پرچین با پاهای گشاد از هم ایستاده و با چشمان کوچک، تعجب زده و غرق در فکر به سام خیره شد.

اسپید گفت. «شما اون رو دیدین. شما هرچیزی رو که من می‌تونستم ببینم، دیدین.»

تام در حالی که همچنان اسپید را می‌نگریست با تردید سری تکان داد و پایش را از روی حصار پس کشید. او گفت. «هفت تیرش بیرون افتاده بود روی رانش. باهانش شلیک هم نشده بود. دگمه‌های لباسش هم بسته بود. تو جیباش صد و شصت و یک چوق پول بود. سام، اون پی کاری بود؟»
اسپید پس از لحظه‌ای تردید، سری به پائین تکان داد.

تام پرسید: «خوب؟»

اسپید گفت. «اون قرار بود زاغ سیاه بابائی به اسم فلوید ترزبای رو چوب

بزنه.» و مشخصات ترزبای را همانطور که دوشیزه واندرلی شرح داده بود، بیان کرد.

«به چه کاری؟»

اسپید دستهایش را درون جیبهای بارانش کرد و چشمانش را به علامت ندیده گرفتن، به تام دوخت.

تام بی صبرانه تکرار کرد. «به چه کاری؟»

«گمونم اون یک مرد انگلیسیه. دقیقاً نمی دونم کارش چی بود. ما داشتیم سعی می کردیم بفهمیم اون کجا زندگی می کنه.» اسپید نیشخند کمرنگی زد و یک دستش را برای زدن به روی شانه تام از جیبش بیرون آورد. «سئوال پیچم نکن.» و مجدداً دستش را در جیبش کرد. «دارم می رم این خبر رو به همسر مایلز بدم.» و برگشت و دور شد.

تام، رو در هم کشید، دهانش را باز کرد و بدون آنکه چیزی گفته باشد، آنرا دوباره بست. گلوئی صاف کرد، اخم را از چهره اش زدود و با نوعی نزاکت خشونت بار شروع به صحبت کرد. «ظالمانه است که همچین بلائی سرش بیاد. خطاهای اون تو زندگیش به اندازه هریک از ما بود. اما گمون می کنم اون بایستی امتیازات خوبی هم داشته باشه.»

اسپید با لحنی که مطلقاً بی منظور بود به موافقت گفت. «من هم همین رو گمون می کنم.» و از کوچه خارج شد.

در یک دراگ استور شبانه روزی در تقاطع خیابان بوش و تیلور، اسپید سراغ یک تلفن رفت. او چند لحظه ای بعد از آنکه شماره ای را داد، گفت. «مهمه، مایلز تیر خورده... آره مرده ... خوب دست پاچه نشو ... آره ... تو بایستی این خبر رو به آیوا بدی... نه. خدا لعنتم کنه اگه همچه کاری بکنم. این کار رو تو بایستی بکنی... دختر خوبیه ... از دور و بر دفتر هم دور نگهش دار. بهش بگو - چیزه - بعداً یه وقتی می بینمش ... آره. اما من رو گرفتار چیزی نکن ... موضوع اینه که، تو یک فرشته ای. خداحافظ.»

ساعت زنگ دار و قراضه اسپید سه و چهل دقیقه را نشان می داد که او به زیر نور حباب معلق خانه اش بازگشت. او کت و بارانش را به روی تخت خواب پرت کرد و به سوی آشپزخانه رفت و مجدداً در حالی که یک جام شرابخواری و یک

بتری دراز باکاردی در دست داشت، به اتاق خواب برگشت. او جام و بتری را روی میز گذاشت و روی تخت مقابل آنها نشست و شروع به پیچیدن سیگاری کرد. او سومین جام خود را نوشیده و داشت پنجمین سیگارش را روشن می‌کرد که زنگ در بیرونی به صدا درآمد. عقربه‌های ساعت چهار و سی دقیقه را نشان می‌داد.

اسپید آهی کشید، از تخت خواب برخاست و به سمت دستگاه تلفن در کنار در حمام رفت. او دگمه‌ای را که قفل در بیرونی را باز می‌کرد، فشار داد. او زیر لب غرغری کرد. «زن لعنتی.» و همچنان در حالی که نفس‌های نامنظمی می‌کشید، اخم کنان کنار دستگاه تلفن ایستاد. گلگونی گرفته‌ای داشت در گونه‌هایش می‌دوید.

صدای سائیده شدن آهن و تلق تلق در آسانسور و باز و بسته شدن آن از سرسرای بیرونی آمد. اسپید دوباره آهی کشید و به سمت در کریدور حرکت کرد. صدای گامهائی نرم و سنگین به روی کف پوش بیرون می‌آمد. صدای گامهای دو مرد. چهره اسپید از هم باز شد. چشمانش دیگر حالت به ستوه آمده را نداشت. او به تندی در را باز کرد.

او به مرد شکم‌گنده‌ای که با او در خیابان بوریت حرف زده بود، گفت: «سلام تام.» و به مرد کنار دستی‌اش. «سلام ستوان، بیاین تو.» آنها بدون آنکه چیزی بگویند، سری تکان دادند و داخل شدند. اسپید در را بست و آنها را به اتاق خوابش راهنمائی کرد. تام بر لبه انتهائی یک کاناپه، کنار پنجره نشست. و ستوان بر روی یک صندلی کنار میز.

ستوان مردی بود با هیکل جمع و جور و کله‌ای گرد که زیر موهائی خاکستری قرار داشت. و صورتی چهارگوش که در عقب یک سیل کوتاه و خاکستری رنگ بود. یک سکه پنج دلاری طلا به کراواتش سنجاق شده و همچنین بر برگردان یقه‌اش یک مهر الماس نشان از یک جمعیت سرّی به چشم می‌خورد.

اسپید دو جام شراب‌خواری از آشپزخانه آورد. آنها و مال خودش را از باکاردی پر کرد و به هریک از میهمانانش یکی از آنها را داد. و در همان جای خودش روی لبه تخت نشست. چهره‌اش متین و بدون کنجکاو بود. او جامش را بالا آورد و گفت. «برای موفقیت در جنایت.» و آنرا سر کشید.

تام آگیلاسش را خالی کرد و جام خالی را کنار پایش روی زمین گذاشت و دهانش را با انگشت گل آلودش پاک کرد. او طوری به پایه‌های تخت خیره شده بود که انگار چیز مبهمی به ذهنش رسیده و سعی دارد آنرا به خاطر بیاورد. ستوان چند تانیه جامش را نگریست. سپس جرعه بسیار کوچکی از محتویات آنرا نوشید و جام را روی میز کنار آرنجش گذاشت. او اتاق را با چشمان سخت تیزبینش کاوید و سپس به تام نگریست.

تام با ناراحتی روی کاناپه لولید و بدون آنکه سر بالا کند پرسید. «سام، تو خبر رو به زن مایلز رسوندی؟»

اسپید گفت. «آها - ه»

«خبر رو چطوری گرفت؟»

اسپید سرش را تکان داد. «من چیزی درباره زنها نمی‌دونم.»

تام به آرامی گفت. «به جهنم که نمی‌دونی.»

ستوان دستانش را روی زانوانش گذاشت و به جلو خم شد. چشمان سبز رنگش به حالت خیره ثابت عجیبی روی اسپید ثابت شده بود. انگار که تطابق آن حالتی مکانیکی است و تغییر آن فقط با گرداندن اهرم و یا فشار دگمه‌ای میسر است. او پرسید. «تو چه جور اسلحه‌ای حمل می‌کنی؟»

«هیچ جور. من ازشون زیاد خوشم نمی‌آد. البته چندتائی تو دفتر داریم.»

ستوان گفت. «مایلم یکی از اونها رو ببینم. اتفاقاً یکی از اونها رو اینجا

نداری؟»

اسپید لبخندی زد و جام خالی را کمی گرداند. «اطراف رو بگردین اگه می‌خواین سطل زباله رو هم خالی کنین رو زمین. من جیغ و ویغ راه نمی‌اندازم البته اگه اجازه جستجو دارین.»

تام اعتراض کرد. «اوه، سام، لعنتی!»

اسپید جامش را روی میز قرار داد و رو به روی ستوان ایستاد.

او با لحنی به سردی و خشونت چشמהای ستوان پرسید. «دندی، تو چی

می‌خوای؟»

چشمان ستوان دندی برای تطابق با اسپید حرکتی کرد. فقط چشمانش

حرکت کرد.

تام دوباره روی کاناپه جابه جا شد و نفس عمیقی از بینش بیرون داد و با حالتی شکوه آمیز خرناسی کشید. «سام، ما نمی‌خواهیم هیچ نوع دردسری درست کنیم.»

اسپید، تام را ندیده گرفت و به دندی گفت. «خوب، تو چی می‌خوای؟ قدقد بکن. فکر می‌کنی از کدوم جهنمی اومدی که بیای اینجا و سعی کنی مچ من رو بگیری؟»

دندی از ته حلق گفت: «خیله خوب، بنشین و گوش بده.»
اسپید بدون حرکت گفت. «اگه بخوام می‌شینم و یا وامی‌ستم و یا هر غلطی که دلم بخواد می‌کنم.»

تام التماس کرد. «محض خاطر مسیح منطقی باش فایده‌اش چیه ما تو رو هم اره بدیم و تیشه بگیریم؟ اگه می‌خوای بدونی برای چی ما حرفمون رو روراست با تو نزدیم به این خاطر که موقعی که من از تو پرسیدم این ترزبای کیه، تو نه گذاشتی و نه برداشتی و گفتمی که به من مربوط نیست. سام تو نمی‌تونی با ما اینطور رفتار کنی و این کار صحیح نیست و تو رو هم به جائی نمی‌بره. ما مجبوریم کارمون رو انجام بدیم.»

ستوان دندی از جا پرید، نزدیک اسپید ایستاد و صورت مربع شکلش را به طرف او که بلندتر از او بود، جلو برد. او گفت. «من به تو اخطار کرده بودم که بالاخره یک روزی پای تو می‌لغزه.»

اسپید با دهانش حالتی تحقیر آمیز گرفت، ابروانش را بالا برد و با ملایمت استهزا آمیزی جواب داد. «پای هرکسی یک روزی می‌لغزه»
«امروز نوبت توئه.»

اسپید لبخندی زد و سری تکان داد. «نه، من خوشگل کار می‌کنم. قربان شما.» و دست از خنده برداشت. لب پائینش در سمت چپ روی دندانهای نیشش تاب برداشت چشمانش تنگ و شرر بار گردید. صدایش به همان ته حلقی صدای ستوان گردید. «من اینجوریش رو دوست ندارم. این دورو برها سر به سوراخ چی می‌کنین؟ یا بهم بگین یا برین بیرون بزارین برم بخوابم.»

دندی پرسید. «ترزبای کیه؟»

«من هرچی ازش می‌دونستم به تام گفتم.»

«خدا لعنتت کنه با اون یه ذره‌ای که به تام گفتی.»

«من همون یه ذره لعنتی رو می‌دونستم.»

«چرا تعقیبش می‌کردین؟»

«من نمی‌کردم، مایلز می‌کرد - اونهم به خاطر یک دلیل عالی، چونکه ما یک صاحب کاری داشتیم که از وجوه رایج مملکتی حساسی می‌داد که اون را تعقیب کنیم.»

«این صاحب کار کیه؟»

متانت به چهره و صدای اسپید برگشت. او ملامت بارانه گفت. «می‌دونی که تا وقتی که من با صاحب کارم صحبت نکرده‌ام، نمی‌تونم اسمش رو بهت بگم.»

دندی با شتاب گفت. «یادت نره که موضوع یک جنایت مطرحه.»

«شاید. اینجا چیز دیگه‌ای هم هست که تو نباید فراموشش بکنی، جیگر، من اگه عشقم بکشه می‌گم و اگر هم نه، نمی‌گم. از اون زمانی که چون پلیسها دوستم نداشتن می‌زدم زیر گریه، خیلی وقت گذشته.»

تام از کاناپه برخاست و روی لبه تخت نشست. چهره بی دقت اصلاح شده و آلوده به گلش خسته و پرچروک بود.

او لابه‌کنان گفت: «سام، منطقی باش. یه شانس به ما بده. اگه تو هرچیزی که به دست آوردی به ما ندی، ما چطور می‌تونیم سر از ماجرای قتل مایلز در بیاریم؟»

اسپید به آنها گفت. «شما لازم نیست برای خاطر اون سرتون رو درد بیارین. من اون‌ی رو که زائیدم خودم بزرگش می‌کنم.»

ستوان دندی نشست و دستهایش را دوباره روی زانوانش گذاشت. چشمانش همچون دو گوی سبز آتش بار بود. او گفت. «منهم فکر می‌کردم تو این کار رو می‌کنی.» و نیش‌خند رضایت‌مندانه‌ای زد. «ما هم دقیقاً به همین خاطر به دیدن تو اومدیم، مگه اینطور نیست، تام؟»

تام غروغری کرد ولی چیز مشخصی نگفت.

اسپید محتاطانه دندی را می‌پایید.

ستوان ادامه داد. «من هم دقیقاً همین رو به تام گفتم. من گفتم، تام، من یک احساسی دارم که سام اسپید از اون جور آدمهایی یه که مشکلات خانواده رو تو

خانواده حل می‌کنه. این دقیقاً همونی یه که من به تام گفتم.»
احتیاط از چشمان اسپید ناپدید گشت. او با چشمهایش حالت گرفته‌ای حاکی
از سررفتن حوصله‌اش گرفت. سرش را به طرف تام برگرداند و با سر به هوائی
پرسید. «حالا چی چی من شما رو به خارش انداخته؟»

دندی از جا پرید و با انتهای ده انگشت خم کرده‌اش، ضربه‌های خفیفی به
سینه‌اش زد. او در حالی که با زحمت سعی می‌کرد کلمات را با هر ضربه
انگشتش جدا جدا و هماهنگ تلفظ بکند، گفت. «فقط همین که سی و پنج دقیقه
بعد از اونکه تو خیابون بوریت رو ترک کردی، ترزبای جلوی هتلش هدف تیر
قرار گرفت و کشته شد.»

اسپید در حالی که با همان لحن حرف می‌زد گفت. «دست لعنتی‌تون رو از
سر من بردارین.»

ستوان دست ضربه زنش را پس کشید، ولی در صدایش تغییری حاصل
نشد. «تام می‌گه تو بیشتر از اون عجله داشتی که حتی وایسی و نگاهی به جسد
شریکت بندازی.»

تام خرناس معذرت خواهانه‌ای کشید. «خوب، سام، لعنتی. تو همین جووری
زدی به چاک.»

ستوان گفت: «و تو حتی به خونه آرچر نرفتی که خبر رو به همسرش بدی، ما
تلفن کردیم و اون دختره تو دفترت اونجا بود و گفت که تو فرستادیش.»
اسپید سری جنباند. چهره‌اش هنگام آرامش ابلهانه بود.

ستوان دندی دو انگشت خم شده‌اش را به طرف سینه اسپید برد، ولی آنرا به
سرعت پائین آورد و گفت. «من می‌گم تو ده دقیقه وقت صرف کردی تا یک
تلفن گیر بیاری و حرفهایت رو با دختره بزنی، ده دقیقه هم صرف کردی تا
خودت رو به مخفی‌گاه ترزبای - گیری نزدیک لیونورث - برسونی. تو این کار رو
به راحتی در این مدت می‌تونستی بکنی. یا گیرم دست بالا پونزده. و با این
حساب تو ده یا پونزده هم وقت داشتی، صبر کنی تا اون خودش رو آفتابی کنه.»
اسپید گفت. «لابد من خونه‌اش رو هم بلد بودم و می‌دونستم بعد از کشتن
مایلز یکسره به خونه‌اش نرفته.»

دندی تروشرویه‌انه جواب داد. «هرچه رو که می‌دونستی، می‌دونستی دیگه،

تو چه ساعتی به خونه‌ات رسیدی؟»

«بیست دقیقه به چهار. من مقداری این دور و برها راه رفتم و در مورد

بعضی چیزها فکر کردم.»

«تو کسی رو دیدی که —؟»

اسپید شادمانانه خندید و گفت. «نه، شاهی در کار نیست. بنشین دندی. تو

عرق رو تموم نکردی. تام جامت رو بده.»

تام گفت. «نه، سام متشکرم.»

دندی نشست. اما به جام عرق نیشکرش توجهی نکرد.

اسپید جام خودش را پر کرد، آنرا نوشید، جام خالی را روی میز قرار داد و به

جای خودش در روی لبه تخت خواب برگشت.

او در حالی که نگاه دوستانه‌اش را از این کارآگاه پلیس به دیگری می‌انداخت،

گفت: «فقط می‌دونم حالا کجا هستم. من از اینکه به شما چنگ و دندون نشون

دادم، متاسفم. آخه شما می‌آین اینجا و کارهایی رو به آدم نسبت می‌دین که

هرکسی رو آتشی می‌کنه. من خودم به خاطر از دست رفتن مایلز پریشون احوال

هستم، اونوقت شماها می‌آین به من یه دستی می‌زنین. من حالا دیگه حالم خوبه،

هرچند تازه می‌فهمم تو کله شما چی می‌گذره.»

تام گفت: «فراموشش کن.»

ستوان چیزی نگفت.

اسپید پرسید. «پس ترزبای فنا شد؟»

مادامی که ستوان تعلق می‌کرد، تام گفت. «بله.»

آنگاه ستوان، با خشم گفت. «پس بهتره این رو هم بدونی - البته اگه قبلاً

نمی‌دونستی - که اون قبل از اونکه چیزی به کسی بگه، مرد.»

اسپید داشت سیگاری می‌پیچید، او بدون آنکه سر بالا کند، پرسید.

«منظورت از این حرف چیه؟ یعنی من قبلاً خبر داشتم؟»

دندی با صراحت جواب داد. «من اونچه رو که منظورم بود، گفتم.»

اسپید در حالی که سیگار درست شده را در یک دست و فندک را در دست

دیگر داشت، نگاهی به بالا کرد و خندید. او پرسید. «حالا که نمی‌خوای به‌ام پشت

دستی بزنی، می‌خوای؟»

دندی با چشمان خشن سبزش نگاهی به اسپید انداخت، ولی جوابش را نداد. اسپید گفت: «پس عملاً دلیل منطقی‌ئی وجودنداره که من به آنچه که تو فکر می‌کنی یک تف لعنت هم بندازم، اینطور دندی؟»
تام گفت: «آی، سام، منطقی باش.»

اسپید سیگار را به لبش گذاشت، آنرا آتش زد و دودش را با خنده بیرون داد. او قول داد: «باشه، منطقی خواهم بود. ببخشید فراموشم شد. من این ترزبای رو چطوری کشتم؟»
تام با بیزاری خرناسی کشید.

ستوان دندی گفت: «به او با یک چهل و پنج یا چهل و شش، چهار بار از پشت، از اونطرف خیابون، موقعی که می‌خواست به هتلش بره، شلیک شده. کسی ماجرارو ندیده. اما همینطوری که می‌گم اتفاق افتاده.»

تام افزود: «او یک اسلحه در غلاف زیر بغل داشته. اما با اون شلیک نشده.»
اسپید پرسید: «آدمهای هتل از اون چی می‌دونستن؟»
«به غیر از اونکه اون یک هفته است که اونجاس، هیچ.»

«تنها؟»

«تنها.»

«شما پیش خودش یا تو اتاقش چی پیدا کردین؟»

دندی لبهایش را تو کشید و پرسید: «فکر می‌کنی چی می‌بایست پیدا می‌کردیم؟»

اسپید حرکت بی‌هوائی با سیگار افروخته‌اش کرد: «چیزی که به شما بگه اون کیه، سروکارش با کی‌هاست، همینطوره؟»

«ما فکر می‌کردیم اینها رو تو هم می‌تونن به ما بگی.»

اسپید با چشمان زرد - خاکستری خود که به طرز اغراق آمیزی مالامال از رک گوئی بود ستوان را نگریست: «من هرگز ترزبای رو ندیده بودم، چه مرده چه زنده.»

ستوان دندی در حالی که ناخشنود به نظر می‌رسید برخاست. تام هم در حالی که خمیازه می‌کشید و کش و قوس می‌رفت، برخاست.

دندی در حالی که با چشمان سبزش که همچون شیشه سخت بود، اخم کرده

بود. گفت. «ما او مده بودیم چند سئوال بکنیم که کردیم.» او لب سبیل دار بالائیش را محکم به دندانهایش چسباند، به این ترتیب کاری می کرد که کلمات با فشار از پشت لب پائینش ادا شود. او ادامه داد. «ما بیشتر از آنچه تو به ما گفتی، بهت گفتیم. و این زیادی عادلانه س. اسپید تو من رو می شناسی، اگه تو دستت تو این کار نباشه، از اینکه با من روراس بودی استفاده می کنی، و اگه خلاف کرده باشی - که در این صورت تو را به هیچ وجه ملامت نمی کنم - امّا مانع هم نمی شه که تو را به چهار میخ نکشم.»

اسپید بالحنی صریح جواب داد. «کاملاً عادلانه س. امّا من حالم بیشتر خوب می شه اگه تو عرقت رو تموم کنی.»

ستوان دندی به طرف میز برگشت، جامش را بلند کرد و به آهستگی آنرا خالی کرد. سپس دستش را دراز کرد و گفت. «شب به خیر.» آنها به فرمالیته دستی دادند. تام و اسپید هم به فرمالیته دستی دادند. اسپید راه خروج را نشان داد. سپس لباسهایش را درآورد، چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت.

سه زن

روز بعد ساعت ده صبح، موقعی که اسپید به دفترش رسید، افی پراین پشت میزش داشت نامه‌های پست صبح را باز می‌کرد. چهره پسرانه‌اش با وجود آفتاب سوختگی‌هایش رنگ پریده بود.

او دسته نامه‌ها و چاقوی نامه بازکنی را که در دست داشت به زمین گذاشت و با صدائی پائین و آگاه کننده گفت. «اون، اونجاست.»

اسپید شکوه کنان گفت. «ازت خواهش کرده بودم که از اینجا دور نگهش داری.» او هم صدایش را پائین نگه داشته بود.

چشمان قهوه‌ای افی پراین از هم باز شد و همچنان که صدایش پائین بود با لحن رنجیده‌ای گفت. «درسته، اما نگفتی چطوری.» زن پلک‌هایش کمی به هم رفت و با کسالت گفت. «قدرنشناس نباش سام، من تمام شب نگهش داشتم.» و شانه‌هایش فرو افتاد.

اسپید کنار دختر ایستاد، دستش را روی سر او قرار داد و کمی موهای فرقش را نوازش کرد. «معذرت، فرشته من —» همچنان که در میانی باز شد، حرفش را قطع کرد. او به زنی که در را باز کرده بود گفت: «سلام آیوا.»

زن گفت. «اوه، سام!»

او زن موبوری بود که کمی بیشتر از سی سال داشت. زیبایی ظاهری او احتمالاً پنج سال از اوج زیباییش فاصله داشت. هیکلش به خاطر درشت اندامی سرتاسرش خوش فرم و دلپسند بود. او از فرق سر تا نوک پا سیاه به بر داشت. حالت او بیشتر شبیه یک عزادار باری بهر جهت بود. او بعد از گفتن آن حرف، گامی به عقب برداشت و به انتظار اسپید ایستاد.

اسپید دستش را از روی سر افی پراین برداشت و وارد قسمت درونی دفتر شد. آیوا به سرعت به طرف او آمد و چهره غم زده اش را برای دیدن او بالا آورد. و آنها برای مدتی سوگوارانه همدیگر را نگریستند و سرانجام مرد نگاهش را از او برگرفت بعد از آنکه او را دلداری داد. مرد انگار او را رها کند، حرکت کوچکی کرد. اما زن سرش را به سینه او فشار داد و شروع به گریه کرد.

سام در حالی که گردی سرشانه او را نوازش می کرد، گفت: «عزیز بیچاره!» لحن او دلجویانه بود. از چشمانش که چپ چپ به میزی می نگریست، که متعلق به شریکش بود و در گوشه اتاقی قرار داشت که میز خودش هم در آن بود، غضب می بارید. او لبهایش را به داخل دهان کشید و شکلی حاکی از بیحوصلگی درآورد، و برای جلوگیری از برخورد با زینت بالای کلاه زن، چانه اش را عقب کشید. او پرسید: «دنبال برادر مایلز فرستادی؟»

صدای زن در اثر بغض گریه و قرار داشتن یقه کت به جلوی دهانش نامفهوم بود. «بله، او همین امروز صبح آمد.»

سام دوباره شکلی درآورد و زیر جلکی سرش را خم کرد تا نگاهی به ساعت مچی اش بیاندازد. بازوی چپش به دور بدن زن بود و دست راستش به روی شانه چپ او. او سرآستینش را آنقدر عقب کشید تا از روی ساعت کنار برود. ساعت ده و ده دقیقه بود.

زن در بازوان او به خود حرکتی داد و مجدداً سرش را بلند کرد. چشمان آبیخ خیس، و گرد و سفیدی اطراف آنرا گرفته بود. دهانش مرطوب بود. زن ماگی کشید. «اوه سام، تو اون رو کشتی؟»

سام با چشمهای از حدقه درآمده به او خیره شد، فک استخوانیش فرو افتاد. او بازوانش را از دور زن باز کرده از کنار دستش دور شد. او به زن اخمی کرد و گلویش را صاف کرد.

زن بازوانش را به همان صورتی که ترک شده بود، بالا نگهداشت. اضطراب چشمهایش را فرا گرفت. او چشمانش را زیر ابروانی که اخم کرده بود نیمه بسته کرد.

اسپید خندید و با تلفظ خشنی گفت: «هاه!» و به سمت پنجره پرده پوشیده رفت. او همانجا در حالی که پشتش به زن بود و از ورای پرده حیاط را

می‌نگریست، ایستاد. تا اینکه زن شروع به حرکت به طرف او را کرد. در این وقت او به سرعت چرخ می‌زد و به سمت میز رفت. آنجا نشست و آرنجش را روی میز گذاشت و چانه‌اش را بین مشت‌هایش گرفت و به زن نگریست. چشم‌های کهربائیش از میان پلک‌هایش می‌درخشیدند. او به سردی پرسید. «این فکر مشعشع رو کی تو کله‌ات گذاشته؟»

زن دستش را به دهانش برد و قطرات اشک تازه مجدداً به چشمانش آمد. «من فکر کردم —» و در حالی که با کفشهای راحتی سیاهی که فوق‌العاده کوچک و پاشنه بلند بود، کاملاً با تسلط و راحتی حرکت می‌کرد، آمد و کنار میز ایستاد، او فروتنانه گفت. «سام، بامن مهربون باش.»

سام در حالی که چشمانش همچنان می‌درخشید به زن خندید. «سام، تو شوهر من رو کشتی، اما با من مهربون باش.» و دست‌هایش را به هم زد. «یا عیسی مسیح.»

زن در حالی که دستمال سفیدی را جلوی صورت گرفته بود با صدای بلند شروع به گریه کرد. سام برخاست و از پشت نزدیک زن ایستاد. دست‌هایش را به دور او حلقه کرد، و گردنش، بین گوش و یقه کت را بوسید. او گفت. «خوب، آیوا حالا بس کن.» چهره‌اش در این موقع بدون حالت بود. موقعی که زن دست از گریه کردن برداشت، دهانش را نزدیک گوش او برد و زمزمه کرد. «تو این روز بخصوص را نمی‌بایستی اینجا می‌آمدی. عاقلانه نبود. تو الان بایستی تو خونه باشی.»

زن چرخ می‌زد تا رو در روی او قرار گرفت و پرسید: «امشب تو می‌آئی؟»
او سرش را به نرمی تکان داد. «امشب، نه.»

«به زودی؟»

«بله.»

«چقدر زود؟»

«به محض اینکه بتونم.»

اولبهای زن را بوسید، به طرف در راهنمائیش کرد، در را باز کرد و موقع خروج او تعظیمی کرد و گفت: «خدا حافظ آیوا.» آنگاه در را بست و به پشت میز برگشت. از جیب جلیقه‌اش تنباکو و کاغذ سیگار بیرون آورد، اما سیگاری

نیچید. او در حالی که کاغذ سیگار در یک دست و تنباکو در دست دیگر داشت، نشست و با نگاه اندیشناکی به میز شریک مرده‌اش خیره شد. افی پراین در را باز کرد و تو آمد. چشمان قهوه‌ایش دو دو می‌زد. صدایش مرتعش بود. او پرسید. «خوب؟»

اسپید چیزی نگفت. حتی چشمان خیره او از میز شریکش حرکت نکرد. دخترک اخمی کرد و به کنار او آمد و با صدای بلندتری پرسید. «خوب، تو و اون زن بیوه چطوری سنگهاتون رو از هم وا کنن؟»

اسپید فقط لبهایش حرکت کرد و گفت. «اون فکر می‌کنه من مایلز رو زدم.»
«پس می‌تونی باهش ازدواج کنی؟»

اسپید به این سؤال جوابی نداد.
دختر کلاه او را از سر برداشت و آنرا روی میز گذاشت. سپس به جلو خم شد و کیسه تنباکو و کاغذ سیگار را از میان انگشتان بدون جنبش او بیرون کشید.
اسپید گفت. «پلیس فکر می‌کنه من ترزبای رو کشتم.»

زن در حالی که یک ورق کاغذ را از بسته جدا می‌کرد و تنباکو داخل آن می‌ریخت، پرسید. «اون کی هست؟»

اسپید پرسید: «تو فکر می‌کنی من کی رو کشتم؟»
موقعی که زن سؤالش را نشنیده گرفت، دوباره گفت. «ترزبای اون یاروئیه که قرار بود مایلز برای اون دختره، و اندرلی، تعقیبش کنه.»

انگشتان لاغر زن شکل دادن به سیگار را تمام کرد. لبه‌اش را لیسید، آنرا صاف کرد، دو سرش را پیچانید و آنرا بین دو لب اسپید قرار داد. او گفت: «متشکرم عزیزم.» و انگشتانش را بهم قفل کرد و با خستگی به اطراف نگاهی کرد و چشمانش را بست

زن در حالی که به موهای قهوه‌ای کمرنگ او می‌نگریست، پرسید. «تو می‌خوای با آیوا ازدواج کنی؟»

مرد زمزمه‌ای کرد. «احمق نشو.» و سیگار روشن نشده‌اش با حرکت لبهایش به بالا و پائین جهید.

«اون فکر نمی‌کنه این یک موضوع احمقانه‌س. تازه با روشی که تو اون رو به بازی گرفته‌ای، چرا همچه فکری بکنه —»

مرد آهی کشیده و گفت. «از خدا آرزو می‌کنم کاشکی هیچوقت اون رو ندیده بودم.»

حالتی از کینه توزی به صدای دختر آمد. «شاید حالا این رو می‌گی، اما گذشته‌ای هم هست.»

مرد ناله کنان گفت. «من هیچ راه دیگه‌ای به جز همین راه برای گفتن یا رفتار کردن با زنها بلد نیستم. و تازه اینهم هست که من از مایلز خوشم نمی‌اومد.» دخترک گفت. «این یک دروغه سام. تو می‌دونی که من فکر می‌کنم اون یک سر به هواست، اما اگه منم همچه هیکلی می‌داشتم سر به هوا می‌شدم.» اسپید با بی‌حوصلگی سرش را به اطراف تکان داد چیزی نگفت.

افی پراین لبش را گاز گرفت و چینی به پیشانیش انداخت و در حالی که برای بهتر دیدن صورت او به جلو خم شده بود، پرسید. «گمون می‌کنی اون زن می‌تونسته، اون رو کشته باشه؟»

اسپید سیخ برجا ایستاد و دستش را از دور کمر او باز کرد. او به زن لبخندی زد. در لبخندش چیزی به جز دست انداختن وجود نداشت. او فندکش را بیرون کشید، باضربه‌ای آنرا روشن کرد و به انتهای سیگارش گرفت و از میان دودی که بیرون می‌داد، دلجویانه گفت. «تو یک فرشته هستی، یک فرشته خوشکل کله خراب.»

زن لبخندی زد و بالحنی طعنه آمیز گفت. «اوه راستی هستم؟ فرض کن بهت بگم که آیوای تو موقعی که من، ساعت سه صبح به خونه‌اش رفتم تا اون خبر ناگوار رو بهش بدم، مدتی طولانی بود که خونه نبود؟»

سام در حالی که هنوز لبخند به لبانش بود، چشمانش حالت هشیار به خود گرفت و پرسید. «حالا داری این رو می‌گی؟»

«او در مدتی که لباسهایش را داشت در می‌آورد و یا در آوردنش را تموم می‌کرد، مرا مدتی پشت در نگهداشت. من لباسهاش رو که روی یک صندلی کپه کرده بود، دیدم. کت و کلاهش کف زمین بود. لباس زیرش روی همه بود و هنوز گرم بود. اون گفت که خواب بوده و رختخواب را به هم ریخته بود، اما این به هم ریختگی درهم و برهم نبود.»

اسپید دست دختر را گرفت و نوازش کرد. «تو یک عزیزک کاراگاه هستی.»

اما... و سری تکان داد. «اون آرچر را نکشته.»
افی پراین دستهایش را به طرفین باز کرد و به تلخی گفت. «سام، اون شپشو
می‌خواد با تو ازدواج کنه.»
او با سر و یک دستش ژستی حاکی از بی‌حوصلگی به خود گرفت.
افی به او اخمی کرد و پرسید: «تو دیشب اون رو دیدی؟»
«نه.»

«راست می‌گی؟»
«راست می‌گم. خانم تو مثل دندی رفتار نکن بهت نمی‌آد.»
«دندی دنبال توئه؟»
«آه، اون و تام پولهاوس در ساعت چهار صبح برای یک نوشیدنی سری به
من زدن.»

«اونها واقعاً فکر می‌کنن که تو این یارو، اسمش چیه؟ رو با تیر زدیدی؟»
«ترزبای.» او آنچه را که از سیگار باقیمانده بود به داخل زیر سیگاری برنجی
انداخت، و شروع به درست کردن یکی دیگر کرد.
زن پافشاری کرد. «همچه فکری می‌کنن؟»
«خدا می‌دونه.» چشمانش به سیگاری بود که داشت درست می‌کرد. «اونها
جداً همچه فکری داشتن. و من نمی‌دونم تا چه حد تونستم این فکر رو از کله
شون بیرون کنم.»

«سام به من نگاه کن.»
او به زن نگاه کرد و خندید، آنطور که برای لحظه‌ای شادی و اضطراب در
چهره زن به هم آمیخت.

در حالی که جدی بودن به چهره زن بر می‌گشت، او شروع به صحبت کرد.
«سام، تو من رو می‌ترسونی. تو همیشه می‌فهمی چکار داری می‌کنی. اما تو برای
درک خیر و صلاحیت خیلی ساده هستی و بالاخره یک روزی این رو خواهی
فهمید.»

مرد به حالت دست انداختن آهی کشید و با صورتش شکلکی در آورد.
«دندی هم همین رو می‌گفت. اما خانم فعلاً تو آیوا رو از من دور نگه دار، من
ترتیبی می‌دم که از بقیه مشکلاتم چون سالم به در ببرم.» او سر پا ایستاد و

کلاهش را به سر گذاشت.

«اون عبارت اسپید و آرچر روبده از روی در بکنن و به جاش ساموئل اسپید بچسبون. من تا یک ساعت دیگه بر می‌گردم یا تلفن می‌کنم.»
اسپید از میان یک راهرو طولانی ارغوانی رنگ گذشت و به سمت میز اطلاعات رفت و از یک ژیکولوی مو قرمز پرسید که آیا دوشیزه واندرلی در هتل هست. شیک پوش مو قرمز برگشت و دور شد و سپس در حالی که سرش را تکان می‌داد برگشت و گفت. «آقای اسپید ایشون امروز حسابش را پرداخت و رفت.»

«متشکرم.»

اسپید از مقابل میز به سمت یک شاه نشین در بیرون تالار روان شد. در آنجا مرد میان سال خپله‌ای در لباسهای تیره، پشت یک میز پهن از چوب ماه‌گونی، نشسته بود. روی لبه میز به طرف راهرو منشور مثلث القاعده‌ای از چوب ماه‌گونی و برنج قرار داشت. روی آن نوشته بود. «آقای فرید.»
مرد چاقالو برخاست و با دستهای از هم گشوده از کنار میز جلو آمد. او با لحنی که معلوم بود همین الساعه و نه از ته قلب تمرین همدردی کرده گفت.
«اسپید من بسیار از این خبری که درباره آرچر شنیدم، متأسف شدم. من همین الان تو روزنامه Call اون رو خوندم. اون دیشب اینجا بود، می‌دونی که.»
«متشکرم فرید، تو با اون حرف زدی؟»

«نه. موقعی که اول غروب من وارد شدم، اون تو تالار نشسته بود. من جلوش توقف نکردم، آخه گمون کردم احتمالاً مشغول به کاری یه. و آدمهائی مثل شما موقعی که مشغول کار هستین ترجیح می‌دین تنها باشین. اون ماجرا با این کار هیچ ارتباطی —؟»

«گمون نمی‌کنم اینطور باشه، اما فعلاً هم چیزی نمی‌دونیم. به هر حال اگه هم بشه کاریش کرد ما ماجرای اینجارو با هاش مخلوط نمی‌کنیم.»
«متشکرم.»

«قابلی نداره. حالا می‌تونی درباره یک مسافر سابق اینجا اطلاعاتی به من بدی و بعد هم هرچی ازت پرسیدم فراموش کنی؟»
«البته.»

«یه نفر به اسم دوشیزه واندرلی امروز تسویه حساب کرد. من می‌خواستم یه خورده بیشتر بدونم.»

فرید گفت: «بیا ببینم چی می‌تونیم به دست بیاریم.»
اسپید سر جایش ایستاد و سرش را تکان داد. «من نمی‌خوام پی این کار دیده بشم.»

فرید به علامت تصدیق سری تکان داد و از شاه‌نشین خارج شد. او در تالار ناگهان لحظه‌ای توقف کرد و مجدداً به سمت اسپید برگشت. او گفت: «هریمن دیشب کاراگاه کشیک بوده. مطمئناً اون آرچر رو دیده، می‌خواهی بهش اخطار کنم که این رو به کسی نگه؟»

اسپید از گوشه چشم نگاهی به فرید انداخت. «بهتره که نه. تا اونجائی که این موضوع با این واندرلی برخورد نداره، هیچ فرقی نمی‌کنه. هریمن آدم خوبیئه. اما خوشش می‌آد که حرف بزنه. و منم مایلیم عاملی وجود نداشته باشه که او رو واداره فکر کنه موضوعی هست که اون بایست در اون باره سکوت کنه.»

فرید مجدداً سری تکان داد و دور شد. او پانزده دقیقه بعد دوباره بازگشت. «طبق نوشته دفتر اون سه‌شنبه قبل از نیویورک وارد شد. او چمدان به همراه داشت هیچ تلفنی به اتاق او وصل نشد، و به نظر نمی‌آمد تعداد زیادی، احتمالاً حتی یک عدد نامه دریافت کرده باشه. تنها کسی که یادشون می‌آد، اون رو باهاش دیدن یک قد بلند سبزه رو، حدود سی و شش یا اینطورهاست. اون امروز صبح نه و نیم بیرون رفت و یک ساعت بعد برگشت، صورت حسابش رو پرداخت، و ساکهاش رو توی ماشین گذاشت. پسر بچه‌ای که ساکها رو حمل می‌کرد گفت ماشین احتمالاً مال آژانس ناش بوده، یک ماشین کرایه‌ای. احتمالاً اون آدرس بعدی رو هم اینجا گذاشت. هتل آمباسادور، لوس آنجلس.»

اسپید گفت «فرید، خیلی ممنونم.» و هتل سن مارک را ترک کرد.
موقعی که اسپید به دفترش بازگشت، افی‌پراین دست از ماشین کردن یک نامه برداشت تا به او بگوید. «رفیقت دندی اون تو بود. اون می‌خواست نگاهی به هفت تیرات بندازه.»

«و؟»

«من بهش گفتم که بره و موقعی بیاد که تو هم اینجا باشی.»

«دختر خوب موقعی که اون دوباره برگشت بذار نگاهی به اونها بندازه.»

«و دوشیزه واندرلی تلفن کرد.»

«وقتش بود. اون چی گفت؟»

«می خواست تو رو ببینه.» دخترک ورقه‌ای از روی میز برداشت و یادداشت

مدادی آن را خواند. «اون تو هتل کورنت، در خیابان کالیفرنیا، آپارتمان یک

هزار و یک، بگو با دوشیزه لوبلان کار دارم.»

اسپید گفت. «بدهش به من.» دستش را دراز کرد. موقعی که دختر یادداشت

را به او داد او فندکش را بیرون کشید آنرا روشن کرد و زیر ورقه کاغذ گرفت. و

گذاشت تمام کاغذ به غیر از یک گوشه آن به خاکستر سیاه تبدیل شود و سپس

آنرا به روی کف لینولئوم پرت کرد و با نوک کفش آنرا کوبید.

دختر با چشمهای ملامت بار او را می‌نگریست.

او به دختر پوزخندی زد و گفت. «راه درستش همینه، عزیزم.» و دوباره

بیرون رفت.»

پرنده سیاه

دوشیزه واندرلی در یک لباس کمردار ابریشم سبز کرب، در آپارتمان ۱۰۰۱ در هتل کورونت را گشود. چهره‌اش برافروخته و موهای قرمز تیره‌اش که از سمت چپ، فرق باز کرده بود به صورت امواج لختی به روی شقیقه راستش ریخته بود و نوعی حالت به هم ریختگی داشت.

اسپید کلاه از سر برداشت و گفت: «صبح به خیر.»

لبخندش، لبخند کم رنگ تری به چهره اسپید آورد. ولی چشمان آبی رنگ زن که بیشتر به بنفش می‌نمود، حالت آشفتگی را از دست نداد. او سرش را پائین آورد و با صدائی آرام و محجوبانه گفت: «بیایین تو، آقای اسپید.»

او اسپید را از جلوی آشپزخانه، حمام و اتاق خواب با درهای باز عبور داد و به داخل یک اتاق پذیرائی قرمز و کرم راهنمائی کرد و از به ریختگی همه چیز معذرت خواست که: «همه چیز درهم و برهمه و من هنوز چمدانهام رو باز نکرده‌ام.»

او کلاه مرد را روی میزی گذاشت و خودش روی یک نیمکت چوب گردو نشست. مرد روی یک صندلی زربفت و بادامی شکل رو به روی او نشست.

زن نگاهی به انگشتانش انداخت، به آنها پیچ و تاب داد و گفت: «آقای اسپید من دچار آشفتگی بسیار بسیار وحشتناکی شده‌ام.»

اسپید لبخندی زد، لبخندی مودبانه که زن سرش را بلند نکرد تا آنرا ببیند و چیزی نگفت. زن من و منی کرد و سرش را بالا کرد و با چشمانی ترسان و درمانده او را نگریست و گفت: «اون - داستانی که دیروز براتون تعریف کردم فقط یک - یک داستان بود.»

اسپید با راحتی خیال گفت. «اوه، اون؟ ما هم واقعاً داستاتون رو باور نکردیم.»

«پس؟» بهت زدگی و ترس به درماندگی چهره‌اش اضافه شد.

«ما فقط دویست دلار پولتون رو باور کردیم.»

زن که به نظر می‌آمد منظور او را درک نکرده است گفت. «یعنی می‌خواین

بگین —؟»

او ریشخند کنان توضیح داد. «منظورم اینه که پولی رو که شما به ما پرداختین، بیشتر از اونیه بود که اگه راست می‌گفتین، می‌پرداختین. و همین کافی بود که ما اون رو انجام بدیم.»

چشمان زن ناگهان برقی زد. او چند اینچی خودش را از نیمکت بالا کشید و مجدداً روی آن قرار گرفت، دامنش را صاف کرد، به جلو خم شد و مشتاقانه پرسید. «و با وجود این هنوز مایلین که —»

اسپید با بالا آوردن یک کف دست به بالا او را به سکوت دعوت کرد. قسمت بالائی صورتش اخم کرد. قسمت پائینی لبخند می‌زد. او گفت. «بستگی داره. خدا لعنتش کنه دوشیزه — اسم شما بالاخره واندرلی یه یا لوبلان؟»

زن با چهره‌ای سرخ شده از شرم من و منی کرد. «راستش اوشانسی یه . بریجیداوشانسی.»

«خدا لعنتش کنه. دوشیزه اوشانسی موضوع یک جفت جنایته.» زن خودش را عقب کشید. «— که اگه کنار هم قرار بگیره، هر کسی رو تحریک می‌کنه. و پلیس رو هم وادار می‌کنه که فکر کنه می‌تونه پارو از حد خودش فراتر بزاره و هر کسی رو هم وا می‌داره که با آدم سرسنگین و بد رفتار باشه. اینطور نیست که —» او از ادامه صحبت دست برداشت چون زن دیگر گوش نمی‌داد و منتظر پایان حرفش بود.

زن با صدائی که به خاطر نزدیکی حالش به غش کردن، می‌لرزید و صورتش در اطراف چشمان مضطربش گود شده بود، گفت. «آقای اسپید به من حقیقت رو بگین. آیا به خاطر ماجرای دیشب، مستحق ملامت هستم؟»

اسپید سری تکان داد و گفت. «نه، مگه چیزهائی باشد که من از اون بی‌خبرم. شما به ما اخطار کردین که ترزبای خطرناکه. البته شما در مورد خواهرتون واون

چیزها دروغ گفتین، اما اون بحساب نمی‌آد و ما هم اون رو باور نکردیم.» او شانه‌های آویخته‌اش را تکان داد. «من نمی‌تونم بگم تقصیر شما بود.» زن خیلی نرم گفت. «متشکرم.» و سرش را بطرف شانه‌اش تکان داد و سپس دست به گلویش برد. «اما من همیشه خودم را ملامت خواهم کرد. آقای آرچر که دیروز بعد از ظهر اونطور - اونطور زنده بود. اونطور سرحال و شاداب و - اسپید تحکم آمیز گفت. «بس کنین. اون خوب می‌دونست چکار داره می‌کنه. این خطراتی است که ما قبولش داریم.»

«اون - اون متاهل بود؟»

«بله، با یک حق بیمه ده هزار دلاری، بدون بچه و یک زن که دوستش نداشت.»

زن زیر لب گفت. «اوه، خواهش می‌کنم اینجور حرف نزنین!» اسپید مجدداً شانه‌ای بالا انداخت. «راستش همین بود.» و به ساعتش نگاهی انداخت و از جایش به سمت نیمکت و کنار زن حرکت کرد. «فعلاً وقت نیست برآش غصه بخورین.» صدایش جذاب ولی جدی بود. «اون بیرون یک گله پلیس و معاون‌های دادستان محلی و روزنامه‌نویس‌ها دارن این ور و اون ور می‌دوند و با دماغ‌هاشون زمین رو بو می‌کشن. حالا چیکار می‌خواهی بکنی؟»

زن با صدائی زیر و مرتعش گفت. «از شما می‌خوام که من رو از - از همه اینها نجات بدین.»

آنگاه محجوبانه دستش را روی آستین اسپید گذاشت و پرسید. «آقای اسپید اونها درباره من هم چیزی می‌دونن؟»

«هنوز نه. من می‌خواستم قبلاً شما رو ببینم.»

«اونها - اونها درباره من با اون طریقی که پیش شما اومدم و اون دروغهائی که گفتم، چی فکر می‌کنن؟»

«ممکنه اونها رو مشکوک بکنه. به همین دلیل که من تاموقعیکه بتونم تورو ببینم اونها را سردواندم. ما اگه لازم باشه بایستی بتونیم قصه‌ای از خودمون در بیاریم که مثل لالائی اونها رو خواب کنه.»

«توکه گمون نمی‌کنی من تو این جنایتها دست داشته‌ام، درسته؟»

اسپید به او نیشخندی زد و گفت. «راستی یادم رفت ازت بپرسم. کار تو

بود؟»

«نه.»

«خوبه. حالا ما به پلیس چی بگیم؟»

زن در انتهای دیگر نیمکت در جای خود لولید و چشمانش بین پلکهای سنگین تاب برداشت. انگار سعی می‌کرد که چشم از مرد بردارد ولی موفق نمی‌شد. در این حالت او ریز نقش تر و بسیار جوانتر و پریشان احوال به نظر می‌آمد.

زن پرسید. «اصلاً لازمه که اونها درباره من چیزی بدونن؟ آقای اسپید من بجای اینکار ترجیح می‌دم بمیرم. من الان نمی‌تونم توضیح بدم اما شما نمی‌تونین یک جوری ترتیبی بدین که من رو از دست اونها حفظ کنین، بطوریکه من مجبور نباشم به سئوالات اونها جواب بدم؟ گمون نمی‌کنم تحمل زیر سئوال رفتن رو داشته باشم. گمون می‌کنم مردن بهتر باشه. نمی‌تونین آقای اسپید؟»

مرد گفت. «شاید بشه. اما من بایستی بدونم تمام ماجرا سر چی هست؟»

زن جلوی او به زانو در آمد. و صورتش را بطرف او بالا گرفت. چهره زن بین دستهای بهم قفل شده اش مات، بیروح و ترسیده بود.

او به صدای بلندی گفت. «من زندگی بدی داشته‌ام. من بد بوده‌ام بدتر از اون‌ها که حتی بتونی فکرش را بکنی - اما من یکسره بد نیستم. آقای اسپید به من نگاه کنین. شما که می‌دونین من یکسره بد نیستم، اینطور نیست؟ شما می‌تونین این رو ببینین، مگه نه؟ اوه، من خیلی تنها و ترسیده هستم. واگر شما کمکم نکنی، هیچکس رو ندارم که به کمکم بیاد. من می‌دونم که اگه با شما روراست نباشم حق ندارم که از شما بخوام به من اعتماد کنین. من الان حرفی نمی‌تونم بزنم. اما بعداً اینکار رو می‌کنم. موقعیکه تونستم. آقای اسپید من می‌ترسم. من از اعتماد به شما هم می‌ترسم. منظورم این نیست. من به شما کاملاً اعتماد دارم، اما به فلوید هم اعتماد کردم - و من کس دیگری رو ندارم، هیچکس دیگه رو آقای اسپید. شما می‌تونین به من کمک کنین. خودتون گفتین که می‌تونین کمکم کنین. اگه ایمان نداشتیم که شما می‌تونین نجاتم بدین، من امروز بجای یادداشت فرستادن برای شما فرار می‌کردم. اگه من بفکر می‌رسید که کس دیگری می‌تونه من رو نجات بده، اینطور جلوی شما به زانو در می‌آمدم؟ می‌دونین

اینکار من صحیح نیست. اما آقای اسپید خیر خواه باشین و از من بخواین که عاقل باشم. شما قوی هستین شما کاردان هستین، شما شجاع هستین. شما مطمئناً می‌تونین کمی از آن قوت، کاردانی و شجاعت رو به من ببخشین. آقای اسپید کمک کنین. کمک کنین، چون خیلی بدجوری به آن احتیاج دارم. و اگه شما کمک نکنین، من کجا کس دیگری رو می‌تونم پیدا کنم که این کار رو بکنه؟ حتی اگر خودش هم بخواد. من این حق رو که از شما بخوام چشم بسته به من کمک کنین، ندارم. اما ازتون خواهش می‌کنم، بخشنده باشین آقای اسپید شما می‌تونین کمک کنین پس کمک کنین.»

اسپید که در بیشتر مدت این سخنرانی نفسش را نگه داشته بود. ریه‌هایش را با آهی طولانی، از میان لبهای غنچه شده‌اش خالی کرد و گفت. «تو چندانهم به کمک کسی نیاز نداری، تو تکمیلی، خیلی هم تکمیلی. گمون می‌کنم کار اون چشمات باشه، و یا اون لرزشی که به صدات می‌دی و چیزهائی مثل - بخشنده باشین آقای اسپید - رو می‌گی.»

زن جستی زد و بر پا ایستاد. انگار زخمی خورده باشد. چهره‌اش برنگ خون درآمد. اما سرش را کشیده نگه داشت و صاف در چشمهای اسپید نگرست. او گفت. «من مستحقش هستم. من مستحقش هستم. اما من اوه خیلی زیاد به کمک شما احتیاج دارم. من به کمک شما احتیاج زیادی دارم. دروغی که گفتم در نحوه گفتن بود نه در اصل موضوع.» و به سمت دیگر برگشت. در این حالت دیگر بدنش سیخ و کشیده نبود. «این تقصیر منه که شما الان نمی‌تونین حرفهای من رو باور کنین.»

چهره اسپید سرخ شد و به کف زمین خیره شد و من و من کنار گفت. «تو آدم خطرناکی هستی.»

بریجید اوشانسی برخاست و به سمت میز رفت. سپس در حالیکه کلاه او را بدست گرفته بود، مقابلش ایستاد. کلاه را به او تعارف نمی‌کرد اما به حالتی که اگر او می‌خواست برود، آنرا آماده نگه داشته بود. چهره‌اش نزار و رنگ پریده بود اسپید نگاهی به کلاهش انداخت و پرسید. «دیشب چه اتفاقی افتاد؟»

«فلوید در ساعت نه به هتل من آمد و ما برای قدم زدن بیرون رفتیم. من این پیشنهاد رو به این منظور کردم که آقای آرچر بتونه اون رو ببینه. ما در یک

رستوران در خیابان گیری توقف کردیم، گمان می‌کنم آنجا محل شام و رقص بود و حدود دوازده و نیم برگشتیم. فلوید، جلوی در هتل از من جدا شد و من از داخل هتل آقای آرچر رو که از آن طرف خیابان اون رو تعقیب می‌کرد، می‌پائیدم.»

«رو به پائین؟ منظورت به طرف خیابان مارکته؟»

«بله.»

«می‌دونی اونها در نزدیکی خیابان بوش و استاکتون چکار کردند؟ اونجائی که آرچر گلوله خورد؟»

«اینجا نزدیک اونجائیه که فلوید زندگی می‌کنه؟»

«نه. اونجا تقریباً ده تا خیابونی از خونه‌ش فاصله داره. البته اگه از اینجا داشته

خونه‌اش می‌رفته. خوب، بعد از آنکه اونها رفتن، تو چه کردی؟»

«من به رختخواب رفتم. و امروز صبح موقعیکه برای صبحانه بیرون رفتم تیر روزنامه‌ها رو دیدم. و آنچه رو که خود تون هم می‌دونین رو خوندم. بعداً به یونیون اسکویر، محلی که ماشین‌های کرایه‌ای هست رفتم و یکیشون رو برای بردن اثاثیه‌ام کرایه کردم. دیشب بعد از اون که دیدم اتاقم رو زیرو رو کردن فهمیدم که بایستی از اینجا نقل مکان کنم. اینجا رو دیروز بعد از ظهر پیدا کردم. بنابراین اومدم اینجا و بعدش هم به دفتر شما تلفن کردم.»

اسپید پرسید. «اتاق شما در هتل سنت مارک زیرو رو شده بود؟»

زن لبانش را گاز گرفت و گفت «بله. در مدتی که در دفتر شما بودم. قصد

نداشتم این رو به شما بگم.»

«پس به این خاطر که از من توقع داری از تو سئوالی نکنم؟»

زن با خجالت سری تکان داد.

اسپید اخمی کرد.

زن کلاه را کمی در دستهایش تکان داد.

مرد با بی‌حوصلگی خندید و گفت. «این کلاه رو اینقده جلوی صورت من

تکون نده. مگه تو به من پیشنهاد نکردی، هر کاری که می‌تونم بکنم؟»

زن با ندامت لبخندی زد و کلاه را به روی میز برگرداند. و مجدداً کنارش او

روی نیمکت نشست.

اسپید گفت. «من هیچ دلیلی بر ضد اعتماد کورکورانه به تو ندارم، بغیر از اینکه اگر من هیچ سر نخ‌ای از اصل موضوع نداشته باشم، قادر به انجام دقیق کار نخواهم بود. مثلاً من بایستی به جور سر نخ‌ای از این فلویدترزبای تو داشته باشم.»

زن در حالی که به انگشت اشاره‌اش که در فاصله بین آنها روی نیمکت شکل 8 را می‌کشید، نگاه می‌کرد به آرامی گفت. «من اون رو در شرق ملاقات کردم. ما هفته پیش از هنگ‌کنگ به اینجا اومدیم. او به من قول داده بود کمکم کنه. اما از بی دست و پائی و اتکای من به خودش استفاده کرد و بهم خیانت کرد.»
«به تو خیانت کرد؟»

زن سری تکان داد و چیزی نگفت.

اسپید که با بیحوصلگی اخم کرده بود پرسید. «چرا می‌خواستی اون رو تعقیب کنن؟»

«می‌خواستم بدونم در اینکار چقدر پیش رفته. اون حتی نمی‌گذاشت من بدونم کجا اقامت داره. من می‌خواستم سر در بیارم اون چکار می‌کنه، با کی‌ها رفت و آمد داره، یک همچه چیزهائی.»
«اون آرچر رو کشت؟»

زن با تعجب سر بالا کرد و او را نگریست و گفت. «مطمئناً، بله.»
«اون در غلاف زیر بغلیش یک لوگر داشت. آرچر با یک لوگر بقتل نرسیده بود.»

زن گفت. «اون در جیب بارانیش هم یک رولور داشت.»

«تو خودت اون رو دیده بودی؟»

«اوه، من اون رو بارها دیده بودم. من می‌دونستم اون همیشه توجیبش یک اسلحه حمل می‌کنه. من دیشب اون اسلحه رو ندیدم، اما می‌دونم که اون هیچوقت بارونیش رو بدون اون نمی‌پوشه.»
«چرا اینهمه اسلحه؟»

«آخه اون از این طریق زندگی می‌کرد. ماجرائی رو در هنگ‌کنگ نقل می‌کردن که اون بعنوان محافظ شخصی یک قمار باز که مجبور به ترک ایالات متحده شد، به شرق آمده. و اینکه از آن به بعد قمار باز غیبش زده بود. اونها

می‌گفتن که فلوید چیزهائی درباره غیب شدنش می‌دونه. من خبر ندارم. من فقط این رو می‌دونم که اون همیشه سرتاپا مسلح بود و اینکه هرگز بخواب نمی‌رفت مگه اونکه دورو بر تختخوابش رو با روزنامه‌های مجاله بپوشونه تا کسی نتونه یواشکی به اتاقش بیاد.»

«تو همبازی خوبی برای خودت پیدا کردی.»

زن با سادگی گفت. «فقط این جور آدمها می‌تونن به من کمک کنن، البته اگه درستکار باشن.»

اسپید لب پائینش را بین شست و انگشت اشاره‌اش گرفت و عبوسانه زن را نگریست. «بله، اگر.» چینهای عمودی بالای بینیش گود تر شدند و ابروانش را بهم رساندند. «این چاله‌ای که توش افتادی چقدره بده؟»

زن گفت. «آنقدر بد که بشه گفت بد.»

«خطر جانی؟»

«من قهرمان نیستم. و گمان نمی‌کنم چیزی بدتر از مرگ هم وجود داشته

باشه.»

«پس خودشه؟»

زن بخود لرزشی داد. «البته که خودشه. به همان اطمینانی که ما اینجا نشسته‌ایم. مگر اینکه تو کمکم کنی.»

مرد دستانش را از لبهایش کنار کشید و آنرا بداخل موهایش دواند و با کج خلقی گفت. «من خدا نیستم و معجزه هم از من بر نمی‌آد.» و نگاهی به ساعتش کرد. «روز داره تمام می‌شه تو هیچ چیزی برای شروع کار دست من نمی‌دی، کی ترزبای رو کشیت؟»

او دستمال مجاله شده ای را جلوی دهانش گرفت و از پشت آن گفت.

«نمی‌دونم.»

«از دشمنهای تو یا مال اون؟»

«من نمی‌دونم. گمون می‌کنم مال اون. اما من می‌ترسم - من نمی‌دونم.»

«اون قرار بود چه کمکی به تو بکنه؟ چرا اون رو با خودت از هنگ‌کنگ

آوردی اینجا؟»

زن با چشمهای ترسان او را نگریست و در سکوت سرش را تکان داد.

چهره‌اش نحیف و بطرز دلسوزی آوری خیره سرانه بود. اسپید بر پایستاد و دستهایش را به داخل جیب جلیقه‌اش فرو کرد و به او در پائین پایش خیره شد. و با بیرحمی گفت. «بی فایده‌اس. من کاری برات نمی‌تونم بکنم. من اصلاً نمی‌فهمم تو چی می‌خوای. گمون نمی‌کنم حتی خودت هم بدونی که چی می‌خوای.»

زن سرش را پائین انداخت و گریست. اسپید خرناس شبیه صدای حیوانی از گلویش در آورد و به سمت میز برای کلاهش رفت.

زن بدون آنکه سر بالا کند، با صدائی بریده بریده و التماس آمیز گفت. «تو که پیش پلیس نخواهی رفت؟»

مرد با صدائی رسا و آکنده از خشم اعلام کرد. «پیش اونها برم! اونها از ساعت چهار صبح پوست من رو کنده‌ان، خدا می‌دونه از اینکه اونها رو قال گذاشته‌ام تو چه در دسری بیافتم. که چی بشه؟ بخاطر یک فکر احمقانه که به تو کمک کنم. منکه دیگه نمی‌تونم. زحمتش رو هم نمی‌کشم.» او کلاهش را به روی سرش گذاشت و با یک فشار محکم کرد. «پیش اونها برم؟ تنها کاری که بایست بکنم اینه که یه جا آروم بگیرم و اونوقت همه شون رو سرم هجوم می‌آرن، خوب، پس من اونچه رو که می‌دونم بهشون می‌گم و اونوقت خودت بایستی گلیمت رو از آب بیرون بکشی.»

زن از روی نیمکت برخاست و خودش را مستقیم جلوی او نگهداشت، هر چند زانوانش هنوز می‌لرزید، و با وجودیکه نمی‌توانست از لرزش عضلات دهان و گردنش جلوگیری کند، چهره از ترس سفید شده‌اش را بالا نگهداشت و گفت. «شما شکبیا بودین. شماسعی کردین بمن کمک کنین. اما من گمان می‌کنم اینکار بدون فایده و امیده.» او دست راستش را جلو آورد. «من از زحماتی که کشیدین تشکر می‌کنم. من - من گمان می‌کنم بقیه کار را خودم بعهده بگیرم.»

اسپید دوباره آن صدای حیوان مانند را از گلویش خارج کرد و روی نیمکت نشست و پرسید. «چقدر پول همراسته؟»

این سوال، زن را از جا پراند. او لب پائینیش را بین دندانهایش گاز گرفت و با بی میلی گفت. «حدوداً پانصد دلار برام باقی مونده.»

«بدهش به من.»

زن در حالیکه محجوبانه او را می‌نگریست، تردیدی کرد. او با حرکت دهان، ابروها، دستها و شانه‌ها حرکت خشم آمیزی کرد. و به داخل اتاق خوابش رفت و تقریباً بلافاصله با دسته‌ای اسکناس در دستش باز گشت.

او پول را از زن گرفت، آنرا شمرد و گفت. «اینکه فقط چهار صد دلار.»
 زن در حالیکه دست به سینه‌اش گذاشته بود فروتنانه توضیح داد. «مجبور شدم مقداریش رو برای مخارجم نگهدارم.»
 «نمی‌تونی بیشتر از این فراهم کنی؟»
 «نه.»

مرد پافشاری کرد. «بایستی یک چیزهائی داشته باشی که بشه به پول تبدیلش کرد.»

«من چند تا انگشتر و کمی جواهر دارم.»

مرد گفت. «اونها رو هم مجبوری به پول نزدیکشون کنی.» و دستش را دراز کرد. «رم‌دیال بهترین محله - تقاطع خیابانهای میسیون و پنجم.»
 زن لابه کنان او را نگریست. چشمان زرد - خاکستری مرد سخت و رام نشدنی بود. زن به آهستگی دستش را بداخل گردن لباسش کرد و یک لوله باریک اسکناس از آن بیرون آورد و آنرا در دستهای منتظر اسپید گذاشت
 مرد پولها را صاف کرد و آنها را شمرد - چهار بیستی، چهار دهی و یک پنجی - او دو دهی و پنجی را به زن برگرداند. بقیه را در جیبش گذاشت. سپس برخاست و گفت. «می‌رم ببینم چیکار برات می‌تونم انجام بدم. من تا اونجائی که بتونم هر چه سریعتر و با بهترین خبرها از کارهائی که ترتیب دادم، بر می‌گردم. من چهار بار زنگ می‌زنم - دراز، کوتاه، دراز، کوتاه - به این ترتیب تو می‌فهمی که این منم. لازم نیست تا دم در با من بیائی خودم زاه خروج رو بلدم.»
 او زن را که در وسط اتاق ایستاده و با چشمان گیج از حیرت به کف زمین خیره شده بود، را ترک کرد.

اسپید بداخل اتاق انتظاری که روی آن عبارت «وایز، مریکان و وایز» حک شده بود رفت. دختر مو قرمزی که پشت دستگاه تلفن نشسته بود گفت. «اوه، سلام آقای اسپید.»

او گفت. «سلام عزیز، سید هست؟»

او در حالیکه دستش را روی شانه چاق دختر گذاشته بود، کنارش ایستاد. دختر با مهارت شاخه اتصال تلفن را وصل کرد و با دهانی شروع به صحبت کرد. «آقای وایز، آقای اسپید شما رو می بینن.» و سر بالا کرد و اسپید را نگریست. «یکسره برو تو.»

او شانه دختر را به علامت فهمیدن فشاری داد و از داخل اتاق انتظار به درون کریدور کم نوری رفت. از کریدور نیز گذشت تا در آخر آن به دری با طرح شبنم زده رسید. او درشیشه‌ای را باز کرد و به داخل دفتری رفت که مرد کوچک اندامی با پوست زیتونی رنگ و صورتی تخم مرغی شکل با موهائی کم پشت و تیره با لکه لکه های شوره در پشت سر، پشت میز بسیار بزرگی که روی آن کپه‌های کاغذ انباشته شده، نشسته بود.

مرد کوچک اندام ته سیگار خاموشی را که در دست داشت به طرف اسپید در هوا چرخاند و گفت. «یه صندلی بکش اینطرف، پس مایلز دیشب ناغافل لت و پار شد؟» نه چهره خسته‌اش و نه صدای جیرجیر ماندنش هیچکدام حاکی از احساسی نبودند.

اسپید اخمی کرد و سینه‌اش را صاف کرد. «آره، منم بهمین خاطر اینطرفها اومدم گمون می‌کنم ایندفعه درگیریم با دادستانی حتمی یه. ببینم سید، من می‌تونم خودم رو پشت این مسئله حرمت شناسائی کارفرما و اجازه سکوت و همچه چیزهائی پنهان کنم، درست مثل وکلا و کشیשהا؟» سید وایز شانه‌هایش را بالا انداخت و دو طرف لب‌هایش را پائین آورد. «چرا نه؟ بازجوئی که جلسه رسمی دادگاه نیست. بهر حال امتحانش که می‌تونی بکنی. تو که با مشکل تراز اینها قبلاً درگیری داشته‌ای.»

«می‌دونم. اما دندی ایندفعه روش رو خیلی زیاد کرده و شاید درگیری ایندفعه سخت تر باشه. سید کلاهتو بردار و بریم تا آدمهای وارد به این کاررو ببینیم. می‌خوام کارم مطمئن باشه.»

سید به انبوه کاغذهای روی میز نگاهی انداخت و ناله‌ای کرد و سپس از صندلیش برخاست و به سمت قفسه کنار پنجره رفت. او همچنانکه کلاهش را از جا رختی بر می‌داشت گفت: «سام، تو کارات مثل گلوله تند و سریع.»

اسپید ده دقیقه بعد از پنج به دفترش بازگشت. افی پراین پشت میز سام نشسته و تایم می‌خواند. اسپید روی میز نشست و پرسید: «هیچ جنبنده‌ای نیومد؟»

«اینطرفها نه. چته؟ مثل اینه که قناری قورت داده باشی.»

مرد لبخندی حاکی از خرسندی زد. «گمون می‌کنم کارمون روغلتک افتاده باشه. من همیشه یک فکری تو سرم بود که اگه مایلز از من جدا شه یا یک جایی بیافته بمیره، شانس ما برای پیشرفت کار بهتر می‌شه. ممکنه حواست باشه از طرف من گل بفرستی؟»

«فرستادم.»

«تو یک فرشته گرانبها هستی. امروز نیروی زن شناسی‌ات چطوره؟»

«چطور مگه؟»

«تو درباره واندرلی چی فکر می‌کنی؟»

دختر بدون تردید جواب داد. «من طرفدارشم.»

اسپید فکورانه گفت: «اون یک عالمه اسم داره. واندرلی، لوبلان و اینطور که می‌گه اسم واقعیش اوشانسی یه.»

«هیچ اهمیت نمی‌دم اگه تمام اسامی تو دفتر تلفن رو رو خودش بگذاره. اون

دختر کارش درسته. خودت هم این رو می‌دونی.»

سام چشمک خواب آلوده‌ای به افی پراین زد و گفت: «تعجب می‌کنم.» و

خنده نخودی کرد. «بهرحال او در عرض این دو روز هفتصد چوق سلفیده و این

کارش خیلی درسته.»

افی پراین سرپا ایستاد و گفت: «سام اگه این دختره تو درد سری باشه و تو

روش رو زمین بیاندازی و یا از فرصت استفاده کنی و تیغش بزنی، من هرگز تو

رو نمی‌بخشم. و هرگز تا روزی که زنده‌ام ازت به نیکی یاد نمی‌کنم.»

اسپید لبخندی مصنوعی زد. بعداً اخم کرد. اخمش هم مصنوعی بود. او دهان

باز کرد تا حرفی بزند، اما صدای کسی از در ورودی آنطرف کریدور او را متوقف

کرد.

افی پراین برخاست و به قسمت بیرونی دفتر رفت. او با یک کارت ویزیت چایی برگشت - آقای جوئل کایرو.
زن گفت. «آدم عجیبیه.»
اسپید گفت. «پس عزیزم بهش بفرما بزن.»

آقای جوئل کایرو مردی ریز استخوان، سبزه رو با بلندی متوسط بود. موهایش سیاه، نرم و بسیار براق. ظاهرش شرقی ماب می نمود. یاقوت چهارگوشی که از چهار طرف بوسیله قطعات باریکی از الماس همسان شده بود، بر روی کراوات سبزرنگش می درخشید. کت سیاهش که بر روی شانه های باریکش برش تنگ خورده بود، بر روی رانهای نسبتاً چاقش کمی باز می شد. پاچه های شلوارش بیشتر از آنچه که مدل متداول روز بود برای راحتی مچ پاهایش، گشاد بود. کفش های چرمی اش از بالا توسط مچ گیر پوشیده شده بود. کلاه ملون سیاه رنگی را در دستهای دستکش پوشش نگه داشته و با گامهایی ریز و شتاب آلود به طرف اسپید آمد. رایحه شیر همراه او می آمد..

اسپید سرش را به طرف میهمانش و سپس بسوی یک صندلی خم کرد و گفت. «بنشینید، آقای کایرو.»

کایرو از بالای کلاهش استادانه تعظیمی کرد و با صدای زیر و نازک گفت. «متشکرم.» و نشست. او خیلی رسمی نشست، پاهایش را روی هم انداخت، کلاهش را روی زانویش گذاشت و شروع به درآوردن دستکش های زرد رنگش کرد.

اسپید مجدداً در صندلیش غوطه خورد و پرسید. «خوب آقای کایرو، من برای شما چه کاری می تونم انجام بدم؟» بی توجهی دلپسند در کلام، و حرکاتش در صندلی، دقیقاً همانطوری بود که دیروز موقعیکه این سؤال را از مخاطبش بریجید اوشانسی می کرد، داشت.

کایرو کلاهش را برگرداند و دستکشهایش را به داخل آن انداخت و آنرا

همانطور سر به ته روی میز و در نزدیکترین محل به خودش قرار داد. الماسها در انگشتهای دوم و چهارم دست چپش می‌درخشیدند. یاقوت دیگری که حتی با وجود الماسهای دوروبر، جفت آن یاقوت روی کراواتش بود، در انگشت سوم دست راستش بود. دستهایش لطیف و خوب نگه‌داری شده بود. هرچند دستهایش بزرگ نبودند اما ضخامت و شل وولی آن حالتی زمخت و زشت به آن می‌داد. او دستهایش را به هم مالید و همزمان با صدای خش و خش آن گفت: «ممکن است یک بیگانه هم‌دردی و تسلیت خود را به خاطر مرگ تاسف آور شریکتان تقدیم کند؟»

«متشکرم.»

«آقای اسپید ممکن است سؤال کنم، آیا همانطور که روزنامه‌ها استنباط کرده‌اند، نوعی - آه - ارتباط بین این اتفاق تاسف آور و مرگ ترزبای که کمی بعد رخ داد، وجود دارد؟»

اسپید آشکارا حالتی خالی از هر توضیحی بخود گرفت.

کایرو برخاست و تعظیمی کرد و در حالیکه دستهایش به طرفین آویخته بود و کف دستش رو به پائین بود، در گوشه میز نشست. «من دارم سعی می‌کنم یک شیئی زینتی را که می‌شه بگیم؟ در جایی جا گذاشته شده، پیدا کنم. من فکر کردم و امیدوار بودم شما می‌تونید در این کار من رو کمک کنید.»

اسپید در حالیکه به علامت توجه به موضوع ابروانش را به هم نزدیک کرده بود، سری تکان داد.

کایرو در حالیکه کلمات را انتخاب می‌کرد و به دقت در جایشان می‌نشاند، ادامه داد. «این شیئی زینتی یک مجسمه کوچک است. شکل سیاهی از یک پرنده.»

اسپید با دقتی مودبانه مجدداً سری تکان داد.

«من آماده‌ام از طرف مالک ذیحق این شیئی، جمعاً مبلغ پنج هزار دلار برای بازیابی آن پردازم.» کایرو یک دستش را از روی میز بلند کرد و نقطه‌ای از هوا را با انگشت اشاره‌ای با ناخن‌های پهن و زشت لمس کرد. «من آماده‌ام قول بدهم - جمله‌اش چیه؟ - هیچ سؤالی هم نخواهد شد.» او دستش را مجدداً کنار آن دیگری روی میز گذاشت و از بالای آن لبخندی بی‌مزه به کارآگاه خصوصی

زد.

اسپید در حالیکه فکورانه به کایرو می‌نگریست، توضیح داد. «پنج هزار دلار خیلی پوله. این -»

انگشتهائی به روی در به نرمی ضربه زد.

موقعیکه اسپید صدا زد. «بیاتو.» در به اندازه‌ای باز شد که سرو شانه افی پراین بتواند داخل شود. او کلاه تیره کوچکی بر سر و کت تیره‌ای بنا پوست خاکستری دور گردن، به تن داشت. او پرسید. «کار دیگه‌ای هم هست؟»

«نه. شب بخیر. موقعیکه می‌ری در رو قفل کن، ممکنه؟»

زن گفت. «شب بخیر» و پشت در بسته ناپدید شد.

اسپید مجدداً در صندلیش چرخید تا رو در روی کایرو قرار بگیرد. او گفت. «این مسئله جالبیه.»

صدای بستن در اتاق افی پراین، بگوش آنها رسید.

کایرو لبخندی زد و از درون یکی از جیبهای داخلی لباسش اسلحه سیاه و کوچکی بیرون کشید و گفت. «ممکنه لطفاً دستهاتون رو پشت گردنتون به هم قفل کنین؟»

مرد شرقی

اسپید اسلحه را نگاه نکرد. او در حالیکه پشت به صندلی کرده بود، دستهایش را بالا برد و انگشتانش را پشت سرش به هم وصل کرد. چشمانش که هیچ حالت بخصوصی نداشت روی چهره کایرو متمرکز شده بود.

کایرو سرفه کوچک و معذرت خواهانه‌ای کرد و با لبهائی که هنوز کمی سرخی در آن باقی مانده بود، لبخند عصبی‌ای زد. چشمان سیاهش مرطوب و محجوب و بسیار صمیمانه بودند. «آقای اسپید من تصمیم دارم دفتر شما رو بازرسی کنم و به شما اخطار می‌کنم هرگاه کوششی برای جلوگیری من بکنین، من بطور قطع شلیک خواهم کرد.»

صدای اسپید به همان میزان چهره‌اش بدون حالت بود. «دست به کار شو.» مرد در حالیکه با اسلحه به سینه پهن او نشانه رفته بود، دستور داد. «لطفاً سرپا بایستین. من مجبورم اطمینان حاصل کنم که شما مسلح نیستین.» اسپید برخاست و همچنانکه پاهایش را راست می‌کرد، صندلی را با پشت رانش به عقب هل داد.

کایرو دوری زد و به پشت او رفت. او اسلحه را از دست راست به چپ منتقل کرد. پائین کت اسپید را بالا کشید و زیر آنرا نگاه کرد. او در حالیکه اسلحه را نزدیک کمر اسپید گرفته بود، دست راستش را به دور بدن و قفسه سینه اسپید کشید. در این حالت صورت او چیزی بیشتر از پانزده سانتی‌متر از آرنج اسپید فاصله نداشت.

همچنانکه اسپید به راست چرخید، آرنجش را پرتاب کرد. صورت کایرو به فاصله نه چندان دوری به عقب پرت شد. پاشنه پای راست اسپید در مسیر

ضربه آرنج، روی نوک کفش مرد کوچک قرار گرفت. ضربه آرنج به پائین تر از استخوان گونه‌اش خورد و آنچنان او را گیج کرد که اگر فشار پای اسپید روی پایش نبود، او را نقش زمین می‌کرد. آرنج اسپید همچنان به حرکت خود جلوی چهره تیره و تعجب زده مرد ادامه داد و موقعیکه اسپید با دست زیر اسلحه زد، آرنجش هم راست گردید. به محض آنکه انگشتان اسپید اسلحه را لمس کرد، کایرو آنرا رها کرد. اسلحه برای دستان اسپید، کوچک بود.

برای چرخاندن او به طرف دیگر، اسپید پایش را از روی پای او برداشت. با دست چپ یقه‌های کت مرد کوچک اندام را گرفت - کراوات سبز جواهر نشانش زیر انگشتان اسپید مچاله شده بود - و در همان حال با دست راستش اسلحه بدست آمده را در جیب کتش چپاند. چشمان زرد - خاکستری اسپید محزون بود. با چهره‌ای خشونت بار و رگه‌هایی از ترشروئی در اطراف دهانش.

چهره کایرو از درد و غصه به هم پیچیده بود. چشمان تیره‌اش اشک آلود بود. چهره‌اش، بغیر از محلی که ضربه آرنج گونه‌اش را قرمز کرده بود رنگ چرم برق افتاده را داشت.

اسپید، مرد شرقی را که از یقه در چنگ خود گرفته بود، به آهستگی چرخاند و به عقب فشار داد، تا اینکه او را در نزدیکی صندلی‌ای که چند لحظه قبل در آن نشسته بود، بر پا نگهداشت. اکنون نگاهی گیج و سردرگم، جانشین درد در چهره چرم رنگ مرد شده بود. در این موقع سام لبخندی زد، لبخندی شرم آگین و حتی خواب آلوده. شانه راستش چند اینچی بالا رفت. بازوی خم شده راستش با بالا رفتن شانه‌اش به بالا کشیده شد. مشت گره کرده، مچ، ساعد و آرنج تاب برداشتند و بازوانش طوری بنظر آمد که انگار یک پارچه وصلبی هستند و فقط شانه خم شده‌اش می‌تواند به آن حرکت بدهد. ضربه مشت به چانه کایرو خورد و برای یک دقیقه یک طرف چانه و گوشه دهان و قسمت اعظم گونه بین استخوان گونه و استخوان آرواره را پوشاند.

کایرو چشمانش را بست و بیهوش شد.

اسپید بدن شل وول را به روی صندلی پائین گذاشت. کایرو در آنجا با دست و پا‌های گشاد از هم، سر به عقب افتاده و متکی به پشتی صندلی با دهانی باز افتاده بود.

اسپید جیبهای مرد بیهوش را یکی یکی خالی کرد. او اینکار را به روش معینی می‌کرد و هرگاه لازم می‌شد بدن لخت او را حرکت می‌داد. تا سرانجام کپه‌ای از محتویات جیب را روی میز انباشته کرد. موقعی که محتویات آخرین جیب بیرون کشیده شد، او بسوی میزش برگشت، سیگاری درست کرد و روشنش کرد و شروع به واریسی غنایمیش نمود. او آنها را دانه به دانه و با بی‌شتابی موقرانه‌ای واریسی کرد. در میان آنها یک کیف بغلی بزرگ از چرم تیره رنگ وجود داشت. در کیف سیصد و شصت و پنج دلار آمریکائی از اسکناسهای مختلف، سه اسکناس پنج پوندی، یک پاسپورت پر از ویزا تحت نام و عکس کایرو، پنج ورق کاغذ تا شده از جنس کاغذ صورتی رنگ پوست پیازی تماماً پوشیده از آنچه ظاهراً دست خط عربی به نظر می‌رسید و یک تکه مندرس از بریده روزنامه که شرحی درباره پیدا شدن اجساد ترزبای و آرچر داده بود. همچنین یک عکس نیمه تاریک از چهره یک زن با چشمهائی بیرحم و گستاخ و دهانی باریک و افسرده. یک دستمال بزرگ ابریشمی که بخاطر کهنگی زرد شده و در محل تاهایش پوسیده بود. یک دسته باریک از کارت ویزیت بنام جوئل کایرو و یک بلیت برای برنامه ارکستر در تئاتر گیری در همان شب.

به غیر از کیف بغلی و محتویاتش سه دستمال ابریشمی هم بودند که در رنگهای شاد و آغشته به عطر شیپر بودند. با یک ساعت لوتزین از جنس طلای سفید همراه با زنجیری از پلاتین و طلای سرخ که در انتهای دیگر به یک آویزه گلابی شکل از یک فلز سفید رنگ متصل بود. مشتی سکه‌های امریکائی، انگلیسی، فرانسوی، چینی و حلقه‌ای که شش‌تائی کلید به آن آویزان بود.

خودکاری از عقیق و نقره، یک شانه فلزی در یک غلاف چرمی، ناخن‌گیر با جلد چرمی، یک راهنمای کوچک خیابانهای سانفرانسیسکو، قبض تحویل چمدان از ساوثرن پاسیفیک، پاکتی نیمه پر از پاستیل بنفشه، یک کارت عضویت در بیمه، حق‌العمل کاری شانگهای و چهارورق کاغذ با مارک هتل بل‌ودر که در روی یکی از آنها با حروف ریز و مشخص اسم ساموئل اسپید، آدرس دفتر و آپارتمانش را نوشته بودند.

بعد از واریسی دقیق این اقلام - او حتی پشت قاب ساعت او را باز کرد تا ببیند چیزی داخل آن پنهان نشده باشد - اسپید به روی مرد بیهوش خم شد و مچ

دستش را بین انگشت اشاره و شست گرفت و نبضش را آزمایش کرد. سپس دست مرد را رها کرد و مجدداً در جایش قرار گرفت و سیگار دیگری پیچید و روشن کرد. در مدتی که سیگار می‌کشید، صرف نظر از حرکات اندک، اتفاقی و بی‌هدف لب پائینش، چهره‌اش آنچنان آرام و فکور بود که بیشتر ابلهانه بنظر می‌آمد. اما بمحض اینکه کایرو خمیازه‌ای کشید و پلکهایش را به هم زد، اسپید چهره با نمکی بخود گرفت و لبخند دوستانه‌ای به تدریج در چشمها و لبهایش شروع به شکل گرفتن کرد.

جوئل کایرو به آرامی بیدار شد. او اول چشمهایش را گشود. اما یک دقیقه کامل طول کید تا چشمهایش توانستند در یک نقطه مشخص، بر روی سقف ثابت بمانند. آنگاه دهانش را بست و آب دهانش را فرو داد و بعد از آن به سختی نفسش را از بینی بیرون داد. او یک پایش را به زیر بدن کشید و دستش را به روی رانش چرخاند. سپس سرش را از پشتی صندلی بلند کرد و با گیجی نگاهی به اطراف دفتر اسپید انداخت، اسپید را دید و نشست. او دهانش را باز کرد که حرف بزند و همزمان با آن دستی به صورتش کشید، محلی که مشت اسپید به آن خورده و اکنون قرمز و کبود شده بود. او از میان دندانها و با در د گفت: «آقای اسپید من می‌تونستم به شما شلیک کنم.»

اسپید تصدیق کرد. «می‌تونستی دست به این کار بزنی.»

«ولی نزدم.»

«می‌دونم.»

«پس چرا من رو موقعی که خلع سلاح شده بودم، زدی؟»

اسپید گفت: «متاسفم.» و شیرانه لبخندی زد بطوریکه دندانهای جلوییش نمایان شد. «آخه تصور بکن وقتی من فهمیدم اون مسئله پنج هزاردلاری فقط یک حرفه، چقدر آشفته شدم.»

«آقای اسپید شما در اشتباهین. اون یک پیشنهاد درست و حسابی بوده و

هست.»

تعجب اسپید هم درست و حسابی بود. «عجب غلطی؟»

کایرو دستش را از گونه کبودش برداشت و دوباره خشک و رسمی و تاجروار نشست. «من آماده‌ام برای باز گرداندن آن مجسمه پنج‌هزاردلار بپردازم. اون

پیش شماست؟»

«نه.»

کایرو بسیار مودبانه مشکوک بود. «اگر اون اینجا نیست. چرا شما هنگام جستجوی من برای آن، در مقابل خطر جدی زخمی شدن ریسک کردین؟»
اسپید تلنگری به مایملک کایرو روی میز زد. «یعنی من اینجا بنشینم و هر که از در دراومد تو دستهای من رو هوا کنه؟ تو آدرس خونه من رو هم داری، اونجا هم سرزدی؟»

«بله آقای اسپید. من حاضر به پرداخت پنج هزار دلار برای برگرداندن آن مجسمه هستم. اما کاملاً طبیعی است اگر سعی کنم کاری کنم که اگر ممکن است، صاحب آن از پرداخت این مبلغ چشم پوشی کند.»
«اون کی هست؟»

کایرو سری تکان داد و لبخندی زد. «شما من رو از اینکه به سئوالتون پاسخ نمی‌دم خواهید بخشید.»

اسپید به جلو خم شد و با لبهای به هم بسته لبخندی زد. «خواهم بخشید؟ کایرو تو خرخرهات دسته منه. تو خودت اومدی اینجا و دست و پات رو گیر انداختی، انقدر حسابی که پلیس هم خوشش می‌آد. اونهم با اون آدمکشی‌های دیشب. بهر حال کایرو تو بایستی من رو تو بازی دخالت بدی یا اینکه —
لبخند کایرو حالتی موقرانه داشت و هیچ علامتی از ترس در آن نبود. او گفت. «من قبل از اینکه دست به هر اقدامی بزنم، پرس و جوهای گسترده‌ای در مورد شما بعمل آوردم و اطمینان حاصل کردم که شما منطقی‌تر از آن هستین که چنین ملاحظاتی رو در مسائل سودآور شغلی خودتون دخالت بدین.»

اسپید شانه‌ای تکان داد و پرسید. «اونها کجا هستن؟»

«من به شما پنج هزار دلار پیشنهاد کردم که —»

اسپید با پشت انگشتان ضربه‌ای به کیف کایرو زد و گفت. «اینجا چیزی که شبیه پنج هزار دلار باشه وجود نداره. تو با جیب خالی شرط بندی می‌کنی. تو می‌تونستی همینطوری بیائی تو و بگی برای یک فیل صورتی یک میلیون دلار می‌دی. اما می‌شه گفت. منظور تو از این کار لعنتی چیه؟»

کایرو فکورانه گفت. «می‌فهمم، می‌فهمم.» و چشمهایش را به طرف بالا

گرداند. «شما برای صداقت من تضمین می‌خواین». او نوک انگشتش را به لب پائین مالید. «یک بیعانه، کمکی می‌کنه؟»
«ممکنه.»

کایرو دستش را به طرف کیف دراز کرد، تردیدی کرد، دستش را پس کشید و گفت. «ممکنه مثلاً، صد دلار برداری؟»
اسپید کیف را برداشت، یک صد دلاری از آن بیرون کشید. سپس اخمی کرد و گفت. «پهتره بکنیمش دویست تا.» و این کار را کرد.
کایرو هیچ نگفت.

اسپید موقعی که دویست دلار را در داخل جیبش گذاشت و کیف را دوباره روی میز پرت کرد، با صدائی موجدار گفت. «حدس اولتون این بود که پرنده پیش منه. اینجا که نبود، حدس دومتون چیه؟»
«اینکه شما می‌دونین اون کجاست و یا اگر دقیقاً نمی‌دونین، می‌دونین که اون رو از کجا به دست بیارین.»

اسپید این مسئله را نه تأیید کرد و نه تکذیب. او حتی به نظر می‌آمد که به زحمت آنرا شنیده باشد. او پرسید. «چه جور دلیلی، می‌تونین به من ارائه بدین که این مرد مالک اونه؟»

«بدبختانه، خیلی کم. هر چند این مسئله هم هست که هیچ کس دیگری هم وجود نداره که بتونه مدرک معتبرتری برای مالکیت آن ارائه بده. و اگر شما درباره موضوع همانقدر بدونین که من گمون می‌کنم - که در غیر اینصورت من اینجا نبودم - خوب می‌دونین طریقی که آنرا از اون بردن، نشون می‌ده. که حق او در مالکیت اون نسبت به هر کس دیگری از اعتبار بیشتری برخورداره. که مسلماً معتبرتر از ادعای مالکیت ترزبای می‌شه.»

اسپید پرسید. «خوب دخترش چی؟»
تعجب چشمها و دهان کایرو را باز کرد، چهره‌اش سرخ شد، صدایش لرزان گردید و گفت. «اون مرد که مالکش نیست!»
اسپید به ملایمت و دو پهلو گفت. «اوه.»

کایرو با صدائی کمتر لرزان ولی همچنان هیجان زده، پرسید. «اون مرد

اینجاست؟ یعنی الان تو سانفرانسیسکوست؟»

اسپید چشمکی زد و پیشنهاد کرد. «برای همه‌مون بهتره که دستهامون رو روکنیم.»

کایرو با یک تکان تسلط بر نفسش را بهبود بخشید و گفت. «گمان نمی‌کنم کار خوبی باشه.» اکنون صدایش پر از ادب بود. «اگر شما بیشتر از من بدونین من از دانش شما بهره می‌برم و بنابراین اشتیاق من برای دست یابی شخصی به پنج هزار دلار افزایش پیدا می‌کنه و اگه ندونین که من در مراجعه به شما دچار اشتباهی شده‌ام و انجام پیشنهاد شما به سادگی اشتباه من رو بدتر می‌کنه.»

اسپید با بی تفاوتی سری تکان داد و دستش را به طرف اشیاء روی میز تکان داد و گفت. «مال و منالت اونجاست.» و سپس در حالیکه کایرو داشت آنها را به داخل جیبهایش برمی‌گرداند گفت. «پس این مسئله تفهیم شد که تو قراره مخارج من رو تا موقعیکه من بدنال بدست آوردن اون پرنده هستم، بپردازم و پنج هزار دلار هم موقعی که کار انجام شد؟»

«بله آقای اسپید. یعنی پنج هزار دلار منهای آنچه که بعنوان بیعانه بشما پرداخت شده - پنج هزار دلار روی، همرفته.»

چهره اسپید بغیر از چروک گوشه چشمهایش رسمی و موقر بود. «باشه. و این یک موضوع قانونیه. شما من رو برای این اجیر نمی‌کنین که براتون جنایت و دزدی انجام بدم. بلکه فقط بدست آوردن اون، اونهم اگر از راهی درست و قانونی ممکن باشه.»

کایرو موافقت کرد. «اگر ممکن باشه.» چهره او هم بغیر از گوشه چشم‌ها رسمی و موقر بود. او برخاست و کلاهش را برداشت. «و در صورت نیاز به هر نوع صلاح دید، در صورتیکه مایل به تماس با من باشین. من در هتل بل‌ودر هستم اتاق شش - سی - پنج. من شخصاً انتظار بزرگترین منافع دو جانبه را از مشارکتتان دارم.» و تردیدی کرد. «ممکنه من اسلحه‌ام رو پس بگیرم؟»

«البته، فراموشش کرده بودم.»

اسپید اسلحه را از جیب کتش خارج کرد و آنرا به دست کایرو داد.

کایرو اسلحه را بسوی سینه اسپید نشانه رفت.

کایرو مشتاقانه گفت. «لطفاً خواهش می‌کنم دستتون رو روی میز نگهدارین،
من قصد دارم دفترتون رو بازرسی کنم.»
اسپید گفت. «خدا لعنتم کنه.» سپس خنده‌ای در گلو کرد و گفت. «خیلی خوب
ادامه بده. من جلوت رو نمی‌گیرم.»

مراقب ریز نقش

تانیم ساعت بعد از آنکه جوئل کایرو آنجا را ترک کرد، اسپید آرام و اخم کنان، در تنهائی پشت میزش نشست. سپس با صدائی بلند و با حالتی که انگار مشکلی را از خود می‌راند، گفت. «خوب دارن پولش رو می‌دن.» و یک بتری کوکتل مانهاتان و یک فنجان کاغذی از یک کفش قفسه بیرون کشید. فنجان را تا دوسوم پر کرد، نوشید و بتری را به قفسه برگردانید، فنجان را بداخل ظرف آشغال پرت کرد، کلاه و بارانش را پوشید، چراغ‌ها را خاموش کرد و به داخل خیابانهای غرق نورپائین رفت.

جوان ریز نقشی، بیست یا بیست و یک ساله با کپی نو خاکستری و بارانی با تنبلی در گوشه عمارت اسپید ایستاده بود.

اسپید خیابان ساتر را بسوی کرنی طی کرد و وارد یک مغازه سیگار فروشی شد تا دو بسته توتون بول‌دورهام بخرد. موقعیکه از مغازه خارج شد، جوان یکی از چهار نفری بود که در گوشه مقابل منتظر اتوبوس شهری بودند. اسپید در کبابی هربرت در خیابان پاول شام خورد. موقعیکه او کبابی را در یکربع به هشت ترک کرد، جوانک داشت ویتترین مغازه خرازی نزدیک را تماشا می‌کرد.

اسپید به هتل بل‌ودر رفت و از متصدی سراغ آقای کایرو را گرفت. به او گفته شد که آقای کایرو فعلاً در اتاقش نیست. جوانک بر روی صندلی در گوشه دور دست سرسرا نشست. اسپید به تئاتر گیری رفت اما نتوانست کایرو را در سرسرا پیدا کند، بنابراین در پیاده روی مقابل و روبروی تئاتر منتظر ماند. جوان با سایر ولگردان مشغول پرسه زدن در مقابل رستوران مارکاند، در پائین دست شد.

در ساعت هشت و ده دقیقه، جوئل کایرو در حالیکه با گامهائی ریز و شتاب آلود، سربالائی خیابان گیری را می پیمود، ظاهر شد. آشکارا معلوم بود تا موقعیکه کاراگاه خصوصی دست بر شانهاش گذاشت او را ندیده است. او بنظر می آمد برای لحظه ای کاملاً شگفت زده شده باشد، ولی بعداً گفت. «اوه، بله، البته شما بلیت مرا دیده بودین.»

اسپید کایرو را کمی به سمت پیاده رو عقب کشید و از سایر منتظرین رفتن به تئاتر جدا کرد و گفت. «اوه - هوم یک چیزی گیرم آمده می خواستم نشونت بدم. همون پسر بچه کیی به سر، اون پائین جلو مارکاند.»

کایرو زمزمه ای کرد. «نگاهش می کنم.» و به ساعتش نگاه کرد. سپس سرش را بالا کرد و خیابان گیری را نگاه کرد. او نگاهی به تابلو تئاتر در مقابلش انداخت که جرج اورلیس را در لباس شایلاک نشان می داد و سپس چشمان سیاهش در کاسه چشمش به همان سمت چرخید تا اینکه نگاهش به جوانک با کلاه کیی و چهره ای سرد و رنگ پریده افتاد که مژه های تابدارش چشمان فرو افتاده اش را پنهان می کرد.

اسپید پرسید. «اون کیه؟»

کایرو سر بالا کرد و به اسپید لبخندی زد. «من اون رو نمی شناسم.»

«تمام شهر رو دنبال من راه افتاده بود.»

کایرو لب پائینش را با زبان خیس کرد و پرسید. «فکر می کنی کار عاقلانه ای بود که بذاری ما رو با هم دیگه ببینه؟»

اسپید جواب داد. «من از کجا بدونم. بهر حال کاریست که شده.»

کایرو کلاهش را از سر برداشت و موهایش را با دست دستکش دارش صاف کرد. او کلاهش را با دقت بر روی سر استوار کرد و با کلماتی که صراحت لهجه از آن آشکار بود گفت. «من پیش تو سوگند یاد می کنم که او را نمی شناسم. و به شرافتم سوگند می خورم که بغیر از تو از هیچ کس تقاضای کمک و یاری نکرده ام.»

«پس یکی از اون وریهاست؟»

«ممکنه.»

«فقط می خواستم بدونم. چونکه اگر بخواد مزاحمت ایجاد کنه، ممکنه مجبور

بشم اذیتش کنم.»

«هر چه به نظرت صحیح می‌آد، بکن. اون از دوستان من نیست.»
اسپید گفت. «خوبه. پرده داره بالا می‌ره. شب بخیر.» و برای سوار شدن به اتوبوس شهری وست باوند از خیابان عبور کرد.

جوانک کلاه به سر هم سوار همان اتوبوس شد. اسپید اتوبوس را در خیابان هاید ترک کرد و به آپارتمانش رفت، در آنجا نشانه‌های غیر قابل اشتباهی از اینکه مورد جستجو قرار گرفته است، بچشم می‌خورد. موقعیکه اسپید حمامی گرفت و پیراهن و یقه نوئی به تن کرد، دوباره خارج شد. او تا خیابان ساتر پیاده رفت و اتوبوس وست‌باند را سوار شد. جوان هم سوار همان اتوبوس شد.

پس از عبور از شش خیابان، اسپید از ماشین پیاده شد و بداخل یک ساختمان بلند قهوه‌ای رنگ رفت. او همزمان سه دگمه زنگ را فشار داد.

قفل در صدائی کرد و باز شد. او وارد شد از جلوی آسانسور و پله‌ها عبور کرد، و بداخل یک دهلیز دراز با دیوارهای زرد پائین رفت و به پشت ساختمان رسید و در عقبی را که با یک قفل بسته شده بود باز کرد. و سرانجام خودش را به داخل حیاط عقب باریک رساند. حیاط بداخل خیابان تاریکی راه داشت که از آنجا تا دو خیابان را اسپید پیاده رفت. سپس از خیابان کالیفرنیا عبور کرد و به کورونت رفت. ساعت دقیقاً نه و نیم نشده بود.

اشتیاق اوشانسی در موقع خوش آمد به اسپید نشان می‌داد که از آمدنش اطمینان کامل نداشته است. او لباس بلندی به رنگ آبی تیره به برداشت که مد فصل بود و آرتواز نامیده می‌شد. با تسمه‌هائی آراسته به زبرجد در روی شانه‌ها، جورابها و دم‌پائیها هم از آرتواز بودند.

اتاق زرد و کرم، شکل منظمی به خود گرفته بود و به وسیله گلدانهائی سیاه و نقره‌ای با روح شده بود. سه کنده قطور در بخاری دیواری می‌سوخت.

مادامیکه زن کت و کلاه او را به گوشه‌ای می‌گذاشت، اسپید سوختن آنها را نظاره می‌کرد.

موقعیکه زن دوباره بداخل اتاق آمد، پرسید. «شما برای من خبرهای خوبی آوردین؟» اضطراب در بین لبخندش به چشم می‌خورد و نفسش را در سینه حبس کرده بود.

«ما فعلاً اجباری نداریم چیزی رو که قبلاً علنی نشده، علنی کنیم.»

«یعنی پلیس چیزی درباره من نمی‌دونه؟»

«نه.»

زن آهی از شادی کشید و روی کانپه چوب گردو نشست. چهره‌اش حالت آرامش گرفته‌ای به خود گرفت و بدنش هم آرام گرفت. او با چشمانی نحسین‌کننده لبخندی به اسپید زد. و با حالتی بیشتر شگفت زده تا کنجکاو پرسید.
«چطوری ترتیب این کار رو دادی؟»

«در سانفرانسیسکو اکثر چیزها رو می‌شه خرید و یا همینطوری برداشت.»

«تو در در دسر نیافتادی؟ بنشین.» و برای اسپید در نیمکت جا باز کرد.

مرد با حالتی نه چندان از خود راضی گفت. «من به میزانی معقول از در دسر

اهمیت چندانی نمی‌دم.»

مرد کنار آتش ایستاد و زن را با چشمهایش ارزیابی می‌کرد، سبک و سنگین می‌کرد و قضاوت می‌کرد بدون آنکه تظاهر کند او را ارزیابی، سبک و سنگین و قضاوت نمی‌کند. زن زیر نگاه صادقانه و مو شکافانه‌اش کمی رنگش سرخ شد، اما بنظر می‌آمد که اطمینان بخودش از گذشته بیشتر است. هر چند شرم دلپذیری هنوز چشمانش را ترک نگفته بود. او آنقدر کنار آتش ایستاد تا منظورش که نشنیده گرفتن دعوت زن برای نشستن در کنارش بود، آشکار گردید. سپس به سمت نیمکت حرکت کرد.

همچنانکه می‌نشست پرسید. «تو دقیقاً از اون جور آدمهایی که تظاهر میکنی

هستی، نیستی. هستی؟»

زن با صدائی زیر لبی در حالیکه با حیرت او را می‌نگریست، گفت. «من

مطمئن نیستم منظور تون رو درست فهمیده باشم.»

مرد توضیح داد. «رفتار دختر مدرسه‌ایها، من و من کردن و سرخ شدن و از

این جور کارها.»

زن سرخ شد و بدون آنکه او را بنگرد با شتاب جواب داد. «من همین امروز

بعد از ظهر به شما گفتم که من بد بودم - بدتر از اونیکه شما بتونید بفهمید.» مرد

گفت. «منظور منم همینه. تو همین امروز بعد از ظهر همین عبارت رو با همین

کلمات و با همین لحن ادا کردی. این یک متن سخنرانیه که تو تمرین کرده

بودی.»

بعد از یک دقیقه دختر که به نظر می‌آمد دست و پایش را گم کرده و تا مرز گریه پیش رفته باشد، خندید و گفت. «پس خیلی خوب آقای اسپید. من از اون جور آدمهائی که تظاهر می‌کنم هستم، نیستم. من یک پیر هشتاد ساله هستم، بطرزی باور نکردنی ناجنس و بخاطر حرفه‌ام سخت‌دل هم هستم. و چون اینها بخاطر روشی است که من با آن بزرگ شده‌ام تو نبایستی توقع داشته باشی تمام آنها را یکباره دور بریزم، درسته؟»

مرد به او اطمینان داد. «اوه خیلی خوب. فقط می‌خواستم بگم این بی‌گناه بازی عملاً کار صحیحی نیست و ما رو به جایی نمی‌رسونه.»

زن در حالیکه دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت. «من بی‌گناه نیستم.»
مرد با حالتی که انگار مکالمه مودبانه‌ای را انجام می‌دهد، گفت. «من امشب جوئل کایرو رو دیدم.»

شادی از چهره زن محو شد. چشمانش که به روی نیمرخ مرد ثابت شده بود، ترسان و سپس محتاط شد. او ساقهایش را به جلو کش داد و به نحوه روی هم قرار گرفتن آن خیره شد. چهره‌اش نشان نمی‌داد که مشغول فکر کردن به چیزی است.

قبل از آنکه او با تشویش سوال کند، سکوتی طولانی برقرار شد. «شما - شما اون رو می‌شناسین؟»

اسپید به او نگاه نکرد و با همان لحن سابق به صحبت ادامه داد. «من امشب اون رو دیدم. اون می‌خواست به تماشای جرج اورلیس بره.»
«منظورت اینکه که باهاش صحبت کردی؟»

«فقط برای یکی دو دقیقه، قبل از اونکه پرده بالا بره.»

زن از نیمکتش برخاست و برای هم زدن آتش به سمت بخاری دیواری رفت. او به نرمی وضعیت یک شیئی تزئینی روی پیش بخاری را عوض کرد و برای برداشتن جعبه سیگار روی میز در آن گوشه اتاق، عرض اتاق را طی کرد، پرده‌ای را پائین کشید و بجای خود باز گشت. چهره او اکنون آرام و بی‌دغدغه بود.

اسپید نیشخندی یک‌وری به او زد و گفت. «تو خوبی، خیلی هم خوبی.»

حالت چهره زن عوض نشد. او به آرامی پرسید. «اون چه گفت؟»

«در باره چی؟»

زن تردیدی کرد. «در باره من.»

«هیچ چیز.» و بسمت زن چرخید تا فندک را زیر سیگارش بگیرد. چشمان مرد در چهره سخت او می‌درخشید.

«اون به من پنج هزار دلار برای پیدا کردن پرنده سیاه پیشنهاد کرد.»

زن برخاست. دندانهایش ته سیگار را می‌جوید و چشمانش بعد از یک نگاه سریع و محتاطانه به اسپید، از او روی برگرداند.

مرد با تنبلی پرسید. «تو که دوباره قصد نداری چرخی توی اتاق بزنی، آتش را بهم بزنی و وسط اتاق جلوی من بایستی؟»

زن خندید، خنده‌ای پاک و شاد. سیگار له شده را بداخل یک سینی انداخت و با چشمانی پاک و شاد به او نگریست و قول داد. «نه، همچه کاری نمی‌کنم. خوب تو چی گفتی؟»

«پنج هزار دلار خیلی پوله.»

زن لبخندی زد، اما موقعیکه مرد به عنوان خنده متقابل عبوسانه او را نگریست، لبخندش کمرنگ شده، دست پاچه شد و بالاخره خنده‌اش محو گردید، و به جایش نگاهی گیج و آزرده خاطر نشست. او گفت. «حتماً قصد نداری کاری برایش انجام بدی؟»

«چرا نه؟ پنج هزار دلار خیلی پوله.»

زن دستهایش را روی بازوی مرد گذاشت. «اما، آقای اسپید شما به من قول دادین کمکم کنین. من به شما اعتماد کردم. شما نمی‌تونین...» زن صدایش برید و دستهایش را از آستین او برداشت و بهم وصلشان کرد.

اسپید لبخندی به چشمان حیران زن زد و گفت. «نذار یکبار دیگه میزان اعتمادی رو که به من کردی، ارزیابی کنیم... من به تو قول کمک دادم، قبول - اما تو چیزی درباره پرنده سیاه به من نگفته بودی.»

«اما خودت بایست اینرا فهمیده باشی - در غیر اینصورت اون رو برای من شرح نمی‌دادی. حالا که خوب می‌دونی. تو نبایستی - تو نمی‌تونی - با من اینطور رفتار کنی.» چشمان لاجوردیش التماس می‌کرد.

او برای سومین بار گفت. «پنج هزار دلار خیلی پوله.»
زن شانه و دستهایش را بالا برد و به حالتی که مشخص قبول شکست بود
آنها پائین آورد و با صدائی خفه و پائین قبول کرد که. «این مبلغ خیلی بیشتر از
اون مقداریه که من بتونم پیشنهاد کنم تا وفاداریت رو برای خودم بخرم.»
اسپید خندید. خنده او کوتاه و کمی تلخ بود. او گفت. «چه خوبه این حرفها رو
از تو بشنوم. تو همراه با پول چی به من دادی؟ سر سوزنی از اعتمادت رو؟ کمی
حقیقت؟ کمک کردی که بتونم به تو کمک کنم؟ هیچ سعی کردی وفاداری من رو
به غیر از طریق پول از راه دیگری بخری؟ خوب اگر من برای فروش اون دوره
افتاده‌ام چرا نبایست اون رو به بالاترین پیشنهاد بفروشم؟»

اشک در چشمهای دور سفید زن می‌درخشید، صدایش خشن و لرزان بود.
«من هر چه پول داشتم بهت دادم. من خودم رو روی پای تو انداختم و گفتم که
بدون کمک تو تماماً از دست رفته هستم دیگه چی مونده؟» او ناگهان به نزدیک
مرد روی نیمکت آمد و با خشم فریاد زد. «می‌تونم تو رو با جنسم بخرم؟»
صورت‌هایشان چند سانتیمتر از هم فاصله داشت. اسپید صورت او را بین
دست‌هایش گرفت و لب‌هایش را با خشونت مغرورانه‌ای بوسید. و سپس تکیه داد و
گفت. «باز هم روی این مسئله فکر می‌کنم.» چهره‌اش سخت و خشناک بود.
زن ساکت نشست و قسمتی از صورتش که قبلاً در دستهای مرد بود را در
دست گرفت.

مرد برخاست و گفت. «خدایا! هیچ آدم با شعوری این کار را می‌کنه.» او دو
گام بطرف بخاری دیواری برداشت و توقف کرد و در حالیکه به کنده‌های سوزان
خیره می‌نگریست، دندان‌هایش را بهم سائید.
زن از جایش حرکتی نکرد.

او به سمت زن برگشت. دو خط عمودی بالای بینیش در میان پوست
سرخش شکاف ایجاد کرده بود. او در حالیکه سعی می‌کرد آرام صحبت کند به
زن گفت. «من به صداقت تو لعنت هم نمی‌فرستم. و اصلاً در فکر اینکه چه کلکی
می‌خواهی سوار کنی و یا اینکه راز تو چیه هم نیستم. فقط می‌خوام بهت نشون بدم
چیکار داری می‌کنی.»

«می‌فهمم. خواهش می‌کنم باور کن که می‌فهمم. و اینکه تو بهترین کار رو

داری می‌کنی و —»

مرد آمرانه گفت. «بهم نشون بده. من می‌خوام بتو کمک کنم. و تا اونجائی هم که می‌تونستم پیش رفتم. اگه لازم باشه باز هم با چشم بسته جلو می‌رم. اما با این مقدار حقیقتی که تو به من گفتی بیشتر از این کاری نمی‌تونم بکنم. تو بایستی من رو وارد کنی که اصلاً موضوع از چه قراره و اینکه تو به سادگی من رو به حدس و امون خدا به اینطرف و اون طرف نفرستی که امید داشته باشی انشاء الله آخر کار یک جووری به خیر و خوشی تموم می‌شه.»

«نمی‌تونی یک کمی بیشتر به من اعتماد داشته باشی؟»

«این یک کم چقدره؟ و تو اصلاً منتظر چی هستی؟»

زن لبش را گاز گرفت و سرش را پائین انداخت و با صدائی تقریباً غیر قابل شنیدن گفت. «من بایستی با جوئل کایرو حرف برنم.»

اسپید در حالیکه به ساعتش می‌نگریست گفت. «تو می‌تونی اون رو امشب ببینی. نمایش بزودی تموم می‌شه. می‌تونم با تلفن به هتلس گیرش بیاورم.» زن با حالتی هشدار دهنده سرش را بلند کرد. «اما اون نمی‌تونه بیاد اینجا. من اجازه نمی‌دم اون بدون من کجا هستم. من می‌ترسم.»

اسپید پیشنهاد کرد. «بریم خونه من.»

زن در حالیکه لبهایش را حرکت می‌داد، تردیدی کرد و پرسید. «فکر می‌کنی اونجا بیاد؟»

اسپید بعلا مت تصدیق سرجنباند.

زن از جا جست و با چشمانی فراخ و درخشان گفت. «خیلی خوب، همین الان راه می‌افتیم؟»

زن به داخل اتاق بغلی رفت. اسپید بطرف میز کناری رفت و به آهستگی کشو را بیرون کشید. در کشو دو دست ورق بازی، یک بسته کارت ثبت امتیازات بریج، یک برس لباس، یک تکه نخ قرمز و یک مداد طلائی قرار داشت. او کشو را بست و سیگاری روشن کرد تا زن در حالیکه کلاه کوچک و کتی از پوست بزغاله خاکستری به تن داشت و بارانی و کلاه او را به دست گرفته بود، وارد شد.

تا کسی حامل آنها پشت یک اتومبیل سواری تیره که درست جلوی در آپارتمان اسپید توقف کرده بود، ایستاد. آیوا آرچر در حالیکه پشت رل نشسته بود، به تنهائی درون آن قرار داشت. اسپید برای او کلاهی به علامت احترام برداشت و به اتفاق بریجید اوشانسی به سمت داخل خانه براه افتاد. در راهرو در کنار یکی از نیمکتها توقفی کرد و پرسید. «اشکالی نداره یک دقیقه اینجا معطل بشی؟ زیاد طول نمی‌کشه.» بریجید اوشانسی نشست و گفت. «بهیچ عنوان اشکالی نداره، لازم هم نیست عجله کنی.»

اسپید بسمت اتومبیل سواری، بیرون رفت. بمحض اینکه در سواری را باز کرد، آیوا با شتاب در حالیکه چهره‌اش رنگ پریده و عصبی بود، شروع به صحبت کرد. «سام من بایستی با تو حرف بزنم نمی‌شه پیام تو؟»
«حالا نه.»

آیوا دندان قروچه‌ای رفت و به تندی پرسید. «اون زن کیه؟»
اسپید با حوصله گفت. «آیوا من فقط یک دقیقه وقت دارم. موضوع چیه؟»
زن در حالیکه با سر بطرف در آپارتمان اشاره می‌کرد، تکرار کرد. «اون زن کیه؟»

مرد از او رو برگرداند و بطرف پائین خیابان نگاه کرد. در مقابل یک گاراژ در گوشه روبروئی جوانی ریز نقش حدود بیست و بیست و یک با کلاه کپی نو نوار و بارانی به دیوار تکیه داده بود. اسپید اخمی کرد و نگاهش را به چهره سماجت آمیز آیوا برگرداند. او پرسید. «موضوع چیه؟ اتفاقی افتاده؟ تو این وقت شب نبایستی اینجا باشی.»

زن شکایت کنان گفت. «من کم‌کم این موضوع داره باورم می‌شه، تو به من گفتی که نبایستی به دفترت پیام. منظورت اینه که از دور هم نبایستی تعقیبت کنم؟ اگه منظورت اینه، چرا این رو راست و پوست کنده نمی‌گی؟»

«بین آیوا، تو اجازه همچه رفتاری رو با من نداری.»
«می‌دونم که ندارم. اصلاً این طور به نظر می‌آد که موقعیکه پای مصالح تو به میون می‌آد، هیچ حقی نداشته و ندارم. اما من گمان می‌کردم که دارم. من گمان می‌کردم که تظاهر کردن تو به عاشق من بودن این حق رو به من می‌ده که —»
اسپید با بیحوصلگی گفت. «عزیزم الان که وقت بحث درباره این چیزها

نیست. برای چی می‌خواستی من رو ببینی؟»

«من اینجا نمی‌تونم حرفهام رو بزنم. نمی‌شه پیام تو؟»
«فعلاً نه.»

«چرا نمی‌شه؟»

اسپید چیزی نگفت.

زن لبهایش را بهم فشرد، پیچ و تاب بخود داد و سیخ پشت رل نشست و در حالیکه با غضب جلویش را نگاه می‌کرد موتور ماشین را روشن کرد. موقعیکه سواری شروع به حرکت کرد، اسپید گفت. «شب بخیر آیوا.» و در ماشین را بست و کلاه به دست آنقدر در پیاده رو ایستاد تا ماشین دور شد. سپس مجدداً به داخل خانه رفت.

بریجید اوشانسی با شادی، لبخند زنان از نیمکت برخاست و آنها به اتفاق به داخل آپارتمان رفتند.

حرف «گ» در هوا

در اتاق خواب که اکنون با بالا بردن تخت خواب دیواری بصورت اتاق نشیمن درآمده بود، اسپیدکت و کلاه بریجید اوشانسی را گرفت و برایش جای راحتی در یک صندلی گردان تشک دار درست کرد و به هتل بل ودر تلفن کرد. کایرو هنوز از تئاتر برنگشته بود. اسپید شماره تلفن خودش را داد و خواهش کرد به محض آنکه کایرو وارد شد به او تلفن بزند.

اسپید در کنار او روی یک صندلی دسته دار نشست و بدون هیچ مقدمه‌ای برای دختر داستانی را تعریف کرد که چند سال قبل در شمال غرب اتفاق افتاده بود. او با لحنی صادقانه و یکنواخت که خالی از هر نوع تکیه بر کلمات و یا توقف بود، حرف می‌زد. هرچند گاهگاهی ترتیبی می‌داد که بعضی از کلمات تکرار شود. تو گوئی این مسئله و شرح دقیق ماجرا، با همان جزئیاتی که اتفاق افتاده، از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. در ابتدا بریجید اوشانسی با دقت کمی به ماجرا گوش می‌داد و آشکارا از نحوه داستان گوئی شگفت زده شده بود تا علاقمند به شنیدن آن باشد. او بیشتر به نیت اصلی مرد در گفتن این داستان کنجکاو بود تا داستانی که می‌شنود. ولی همچنانکه داستان ادامه می‌یافت ماجرا بیشتر او را بخود جلب می‌کرد، تا سرانجام او سراپا ساکت و پذیرای داستان گردید.

مردی به اسم فلیت کرافت، دفتر معاملات ملکی خود در تاکوما را برای صرف ناهار ترک کرده و هرگز بازنگشته بود. او سرقرار خود برای بازی گلف در چهار بعدازظهر هم حاضر نگردید. هرچند نیم ساعت قبل از اینکه دفتر را برای ناهار ترک کند، خودش قرار این بازی را گذاشته بود. زن و بچه‌هایش دیگر هرگز

او را ندیدند. اینطور بنظر می‌آمد که رابطه او با همسرش در بهترین حالت بوده باشد. او دو فرزند پسر داشت که یکی پنج و دیگری سه ساله بودند. او مالک یک خانه در حومه تاکوما، یک اتومبیل پا کارد و سایر متعلقاتی بود که برای یک زندگی موفق امریکائی مورد نیاز بود.

فلیت کرافت از پدرش هفتاد هزار دلار به ارث برده بود و با موفقیت در کار معاملات ملکی، در زمانی که غیبتش زد، مالک چیزی در حدود دویست هزار دلار بود. کارهایش راست و ریست بودند، هرچند آنقدر کارهای نیمه تمام داشت که نشان بدهد از پیش مقدمات غیب شدنش را فراهم نکرده است. بعنوان مثال یک معامله که برای او سود قابل توجهی به همراه داشت، قرار بود روز بعد از آنکه او ناپدید شد، سر بگیرد. هیچ دلیلی که نشان بدهد او در لحظه رفتنش مالک مبلغی بیشتر از پنجاه تا شصت هزار دلار باشد وجود نداشت. رفت و آمد یک ماه گذشته او تحت رسیدگی قرار گرفت تا احتمال وجود عادت‌های ناپسند از قبیل قمار یا اعتیاد و یا حتی وجود زن دیگری در زندگی‌اش مورد قضاوت قرار گیرد، هر چند تمام اینها مطلقاً غیر ممکن بود.

اسپید گفت: «اون اینطوری رفت، مثل یک مشت وقتیکه دستت رو باز میکنی.» موقعیکه به اینجای داستان رسید زنگ تلفن به صدا درآمد. اسپید در دهانی تلفن گفت: «الو آقای کایرو؟ من اسپیدم. می‌تونین الان به خونه من - در خیابان پست - بیاین؟ بله گمان می‌کنم همینطوره» و نگاهی به دختر کرد و لبهایش را غنچه کرد و به سرعت گفت: «دوشیزه اوشانسی اینجاست و می‌خواد تو رو ببینه.»

اسپید تلفن را زمین گذاشت و به دختر گفت: «در عرض چند دقیقه خودش رو می‌رسونه اینجا.» خوب این ماجرا در سال ۱۹۲۲ اتفاق افتاد. در ۱۹۲۷ من در یک سازمان بزرگ کارآگاهی در سیتل کار می‌کردم. خانم فلیت کرافت پیش ما اومد و گفت که یک کسی در اسپوکین مردی رو دیده که شباهت خیلی زیادی به شوهر او داره. من به اونجا رفتم. اون خود فلیت کرافت بود. او چند سالی بود که تحت نام چارلز پیر - چارلز اسم کوچک واقعی او بود - در اسپوکین زندگی می‌کرد. اون تو کار معاملات اتومبیل بود که خالص بیست - بیست و پنج هزار دلاری در سال برایش داشت، یک همسر و یک نوزاد پسر. اون مالک یک خونه

در حومه اسپوکین بود و معمولاً برای چهار بعدازظهر در فصل گلف می‌رفت و گلف بازی می‌کرد.

به اسپید گفته نشده بود موقعی که فلیت کرافت را پیدا کرد، دقیقاً چه باید بکند. آنها در اتاق اسپید در دیونپورت با هم حرف زدند. فلیت کرافت احساس گناه نمی‌کرد. او خانواده اولش را با ساز و برگ رها کرده و کاری که کرده بود بنظرش کاملاً معقول می‌آمد - تنها چیزی که مایه آشفستگی خیالش بود، این بود که آیا می‌تواند این رفتارش را که بنظر خودش معقول می‌آمد، به اسپید بقبولاند. او هرگز قبلاً سر گذشتش را برای کسی تعریف نکرده و همچنین هیچ اجباری در اینکه کوشش بکند و توضیحی برای اعمالش بیابد، حس نکرده بود. کاری که اکنون مجبور به انجامش بود.

اسپید به بریجید اوشانسی گفت: «من کار اون رو درک می‌کردم، اما خانم فلیت کرافت نه. اون فکر می‌کرد که این کار ابلهانه است. شاید هم همینطور بود. به هر حال ماجرا بخیر و خوشی خاتمه پیدا کرد. زن دنبال دردرس نمی‌گشت و بعد از کلکی که مرد بهش زده بود - این اسمی بود که اون به ماجرا می‌داد - اون دیگه مرد رو هم نمی‌خواست. بنابراین آنها در آرامش طلاق گرفتند و همه چیز روال خودش را ادامه داد. اما ماجرائی که برای مرد اتفاق افتاد از این قرار بود که موقعیکه اون برای ناهار از جلوی یک ساختمان اداری که در حال برپا شدن بود - اون موقع فقط اسکلت آهنی داشت - در حال عبور بوده، یک تیر آهن یا همچه چیزی از طبقه هشتم پائین می‌افتد و با صدای زیاد در پیاده روی کنارش به زمین می‌خورد. اون تیر از خیلی نزدیک او رد شد اما بهش نخورد هرچند یک تکه از پیاده رو کنده شد و به گونه‌اش خورد و فقط قسمتی از پوستش را کند. اما جای زخم تا موقعی که من او را دیدم باقی بود. و اون موقعیکه داشت در این باره حرف می‌زد با ظاهر سازی به روی آن دست می‌مالید. او گفت که از ترس خشکش زده بود. اما بیشتر شوکه شده بود تا واقعاً ترسیده باشه. انگار احساس می‌کرد کسی پرده از اسرار زندگی برداشته و به او اجازه داده تا اسرار جهان رو ببینه.

فلیت کرافت یک همشهری خوب، یک شوهر خوب و یک پدر خوب بود و در این کار هیچ اجباری نداشت بلکه فقط بسادگی به این دلیل که او مردی بود

که از این همگامی با اطرافیان‌ش احساس آرامش می‌کرد. او اینطور بار آمده بود. آدمهائی هم که او می‌شناخت همینطوری بودند. دنیائی که او می‌شناخت دنیائی بود سالم، منظم، معقول با موضوعات بهم مرتبط. اکنون سقوط یک دیرک به او نشان داده بود که زندگی از بیخ و بن هیچکدام از این چیزها نیست. او، یک همشهری، شوهر و پدر نمونه می‌تونست در سر راه محل کارش به رستوران توسط یک دیرک ساقط، از صحنه زندگی محو بشه. او پس از آن بود که فهمید آدمها در یک همچو اتفاقاتی می‌میرند و فقط در صورتیکه یک شانس الکی به اونها داده بشه، زنده می‌مونن.

در وهله اول، بعد از برطرف شدن حالت اولیه شوک او پیش خود قبول کرد که این بی‌انصافی موضوع نیست که او را برآشفته کرده. آنچه که او را برآشفته کرده بود، کشف این موضوع بود که او در زندگی توانائی و ادراکش را در راه غلطی بکار برده و اشتباه کرده است. او گفت که هنوز بیست قدم بیشتر از آن تیرآهن زمین افتاده دور نشده بود که فهمید دیگه آرامش به زندگی او برنخواهد گشت مگر او خودش را با این درخشش مجدد زندگی تطبیق بدهد. در فاصله کوتاهی بعد از آنکه ناهارش را خورد، او تونست راه خودش را برای تطبیق با زندگی پیدا کند. زندگی او می‌تونست توسط الواری که اتفاقاً از بلندی افتاده به پایان رسیده باشد، پس او هم می‌تونست بصورتی اتفاقی و بوسیله رفتن از اینجا زندگی خود را تغییر بدهد. او گفت که خانواده‌اش را بهمان میزانی که معمولاً می‌شه تصور کرد، دوست می‌داشت و آنها را با ذخیره مالی کافی ترک می‌کرد و غیبت او برای آنها دردناک نبود.»

اسپید گفت. «او همان بعدازظهر به سیاتل و از آنجا بوسیله قایق به سانفرانسیسکو رفت. برای چند سالی آنطرفها سرگردان بود و سپس به سمت شمال غربی براه افتاد و در اسپوکیان اقامت کرد و متاهل شد. همسر دومش شبیه همسر اولش نبود، ولی بیشتر از آن شبیه نبود که متفاوت باشند. تو آن دسته از زنها رو می‌شناسی که گلف و بریج را خوب بازی می‌کنند و دستورالعمل سالادهای تازه را دوست دارند.

مرد برای کاری که کرده بود متاسف نبود. و کارش بنظرش معقول و پذیرفتنی می‌آمد. گمان نمی‌کنم حتی بفکرش هم رسیده بود که او بهمان چاهی

افتاده بود که از چاله‌اش در تا کوما بیرون پریده بود. و این قسمت از داستان است که من همیشه ازش خوشم آمده که او خودش را بخاطر سقوط یک الوار با زندگی تطبیق داد، بطوری که دیگر از این اتفاقات برایش نیفتد و نیافتاد.»

بریجید اوشانسی گفت. «چه ماجرای جذابی.» سپس از صدلش برخاست و نزدیک و مقابل او ایستاد. «شاید لازم به گفتن نباشه که در مقایسه با او، من در چه وضعیت نامساعدی پیش تو قرار دارم.»

اسپید لبخند کمرنگی زد و بدون آنکه لبهایش را از هم باز کند گفت. «نه لازم به گفتن نیست.»

و در حالیکه با شست و انگشت اشاره‌اش دگمه سیاه کت آیش را می‌چرخاند گفت. «و می‌دونی که اگر اعتماد کاملی بهت نداشتم بخودم اجازه قرار گرفتن در همچو موقعیتی رو نمی‌دادم.»

اسپید با لحنی تمسخرآمیز گفت. «دوباره شروع شد!»

و زن پافشارانه گفت. «ولی تو می‌دونی مسئله همینطور است که گفتم.»

«نه من همچو چیزی نمی‌دونم.» و دستی که دگمه‌اش را می‌چرخاند نوازش کرد. «سؤال من از این بابت که چرا من بایستی بتو اعتماد کنم ما رو به اینجا آورد. مسائل رو با هم قاطی نکن. بهر حال تا زمانی که من رو تشویق به اعتماد به خودت می‌کنی، لازم نیست خودت به من اعتماد داشته باشی.»

زن چهره مرد را زیر نظر گرفت و سوراخهای بینیش لرزه‌ای کرد.

اسپید دست دختر را دوباره نوازش کرد و گفت. «فعلاً غصه اون رو نخور. تا یک دقیقه دیگر اینجا خواهد بود. کارت را با او تمام کن اونوقت ما می‌فهمیم کجای کار هستیم.»

«و تو اجازه می‌دی من کارم را با او - به روش خودم - پیش ببرم؟»

«البته.»

زن دستش را به زیر کت مرد برد بطوریکه انگشتش به تن او فشار آورد و به نرمی گفت. «تو رو خدا فرستاده.»

اسپید گفت. «دیگه زیاده روی نکن.»

زن لبخند زنان با حالتی سرزنش‌آمیز او را نگاه کرد و سپس به صدلی گردان خود بازگشت.

جوئل کایرو هیجان زده بود. مردمک چشمانش تمام حدقه را فرا گرفته و قبل از آنکه اسپید در را نیمه باز کند، صدای آهسته و جیغ جیغوش در آمد که «آقای اسپید آن پسر بچه از بیرون داره خانه را می‌پاد. همونی که بمن نشونش دادین یا جلوی تئاتر مرا به او نشون دادین. آقای اسپید اینکار بنظر تون چه معنی داره؟ من با قلبی پاک و بدون هیچ فکری از دام و کلک به اینجا اومدم.»

اسپید فکورانه اخمی کرد و گفت. «منهم با قلبی پاک از تو دعوت کردم. ولی بایستی اینرا حدس می‌زدم که او هم پیدایش می‌شه. او ترا دید که بداخل آمدی؟»

«طبیعی است. من می‌تونستم همینطوری به راهم ادامه بدهم، ولی از آنجائیکه شما کاری کرده بودین که او ما را با هم ببیند، انکار بی‌فایده بود.»

بریجید اوشانسی وارد راهروی پشت سر اسپید شد و مضطربانه پرسید.

«کدوم پسر بچه؟ موضوع چیه؟»

کایرو کلاه سیاهش را از سر برداشت، تعظیم غرائی کرد و با لحنی رسمی گفت. «اگر نمی‌دونین از آقای اسپید سؤال بفرمائین. منم چیزی نمی‌دونم مگر از طریق ایشون.»

اسپید با بی‌توجهی بدون آنکه حتی سرش را برگرداند گفت. «یک پسر بچه است که امشب تمام وقت سعی می‌کرد دور شهر من رو تعقیب کنه. بیا تو کایرو. فایده‌ای نداره که اینجا بایستیم و برای همسایه‌ها حرف بزیم.»

بریجید اوشانسی بالای بازوی اسپید را چنگ زد و لابه کنان پرسید. «آیا او تو رو تا آپارتمان منم تعقیب کرد؟»

«نه. قبل از اون شوتش کردم. فکر می‌کنم بعد از اون بود که اومد اینجا تا دوباره من رو پیدا کنه.»

کایرو که کلاه سیاهش را با هر دو دست جلوی شکمش گرفته بود، وارد سرسرای آپارتمان شد. اسپید در ورودی را پشت سرش بست و آنها وارد اتاق نشیمن شدند. در آنجا کایرو تعظیم شق و رقی کرد و یکبار دیگر سرش را به روی کلاشه پائین آورد و گفت: «از اینکه شما را مجدداً می‌بینم مشعوفم، دوشیزه اوشانسی.»

زن در حالیکه دستش را بطرف او دراز می‌کرد، جواب داد. «من مطمئن بودم

که خودتون هستین.»

مرد تعظیمی رسمی بروی دست او کرد و آنرا بسرعت رها کرد. زن مجدداً به روی صندلی گردنده‌ای که قبلاً نشسته بود، نشست. کایرو به روی مبل دسته‌دار کنار میز نشست. اسپید هم که بارانی و کلاه کایرو را در قفسه آویزان کرده بود، در گوشه کاناپه کنار پنجره نشست و شروع به پیچیدن سیگاری کرد. بریجید اوشانسی به کایرو گفت. «سام پیشنهاد تو رو درباره آن عقاب به من گفت. چقدر طول می‌کشد که پول رو حاضر کنی؟»

ابروان کایرو بهم گره خورد، او لبخندی زد و گفت. «پول حاضره.» و تا مدتی بعد از حرفش همچنان به لبخند زدن به دختر ادامه داد و سپس به اسپید نگریست.

اسپید داشت سیگارش را روشن می‌کرد و چهره‌اش آرام بود.

دختر پرسید. «نقد؟»

کایرو جواب داد. «اوه، البته.»

زن اخمی کرد، برای لحظاتی زبانش را بین لبهایش گرفت، سپس باز پس کشید و پرسید. «آیا شما آماده‌این همین الان اگر ما عقاب رو به شما بدیم، پنج هزار دلار بما بدین؟»

کایرو دستش را بالا آورد و ماریپیچ‌وار آنرا چرخاند و گفت. «معذرت می‌خوام، منظورم رو بدجوری بیان کردم. منظور من این نبود که من این پول رو همین الان در جیب دارم. بلکه با توجه به باز بودن بانکها، آماده‌ام آنرا در چند دقیقه حاضر کنم.»

زن نگاهی به اسپید کرد و گفت: «اوه!»

اسپید دود سیگار را به جلوی سینه‌اش فرستاد و گفت. «احتمالاً راست می‌گه. آخه امروز بعدازظهر موقعی که او را بازرسی بدنی کردم، فقط چند صد دلار تو جیبش پول داشت.» و موقعی که چشمان زن باز شد و چرخ‌های بطرف او زد، سام نیشخندی زد.

مرد شرقی در صندلیش به جلو خم شد. او سعی می‌کرد از نشان دادن اشتیاق در چشمها و صدایش جلوگیری کند. «من کاملاً آماده‌ام که پول را در ساعت، بگوئیم. ده و نیم صبح تقدیم کنم، هان؟»

برجید اوشانسی لبخندی به او زد و گفت. «ولی عقاب پیش من نیست.»
 چهره کایرو از سرخی حاکی از غضب تیره شد. او دستهای زشتش را به روی
 هر دو بازوی مبل گذاشت و هیکل کوچک استخوانیش را بین آنها سیخ و کشیده
 نگهداشت. از چشمان تیره‌اش غضب می‌بارید. او چیزی نگفت.
 دختر به مسخره حالت تسکین دهنده‌ای بخود گرفت و گفت. «ولی حداکثر تا
 یک هفته دیگه به دستم می‌رسه.»

کایرو برای نشان دادن بدبینیش حالت مودبانه‌ای به چهره‌اش داد و گفت.
 «اون کجاست؟»

«همون جائیکه فلوید پنهانش کرد.»

«فلوید؟ ترزبای؟»

زن به تأیید سری تکان داد.

مرد پرسید. «و تو می‌دونی اون کجاست؟»

«فکر می‌کنم بدانم.»

«خوب پس چرا ما بایستی یک هفته صبر کنیم؟»

«احتمالاً یک هفته هم نشه. جو، آنرا برای کسی می‌خوای بخری؟»

کایرو ابروانش را بالا برد و گفت. «همانطور که به آقای اسپید گفتم. برای

مالکش.»

تعجب چهره دختر را درخشان کرد. «پس دوباره پیش اون برگشتی؟»

«طبیعی است که اینکار را کردم.»

زن خنده‌ای تو گلوئی کرد و گفت. «خیلی دلم می‌خواست می‌دیدمش.»

کایرو شانه‌ای انداخت. «این یک روال منطقی بود.» و با کف دستش پشت

دست دیگرش را خاراند. پلکهای بالایش برای پوشاندن چشمهایش پائین آمد و

گفت. «خوب، حالا نوبت منه که سئوالی بکنم؟ آیا مایل هستی اون رو به من

بفروشی؟»

زن به سادگی گفت. «منهم در همین فکرم. بعد از اون اتفاقی که برای فلوید

افتاد و به همین دلیل هم اون الان پیش من نیست. من حتی از لمس کردن آن

ترس دارم مگر اینکه بلافاصله آنرا به دست کس دیگری ردش کنم که بره.»

اسپید با آرنج خود به کاناپه تکیه داده بود و با بیطرفی آنها را نگاه می‌کرد و

بحرفهایشان گوش می‌داد. در حالت شل و راحت بدنش، آرامش و بیخیالی
چهره‌اش، هیچ علامتی دال بر کنجکاوی و یا بیحوصلگی وجود نداشت.
کایرو با صدائی پائین پرسید. «دقیقاً برای فلوید چه اتفاقی افتاد؟»
نوک انگشت اشاره دست راست بریچید اوشانسی به سرعت یک حرف - گ -
در هوا نقش کرد.

کایرو گفت. «می‌فهمم.» هرچند که در لبخندش حالتی از تردید وجود داشت.
«اون اینجاست؟»

زن با بیحوصلگی گفت: «نمی‌دونم، چه فرقی می‌کنه؟»
شک موجود در لبخند کایرو بیشتر شد. او گفت. «ممکنه یک دنیا فرق بکنه.»
دوباره دستهایش را روی پاهایش گذاشت و با حالتی شبیه حفظ اسرار و یا چیز
دیگری، اشاره مخفیانه‌ای به اسپید کرد.

دختر نگاه خیره‌ای به اشاره انگشت او کرد و با سر حرکتی حاکی از بی‌طاقتی
کرد و گفت. «شاید من، شاید هم خودت.»

«دقیقاً.» و برای اطمینان بیشتر بایستی پسر بیرونی رو هم اضافه کنیم؟»
زن با سر تائید کرد و خندید. «بله، بله. مگر اینکه اون همانی باشه که تو در
قسطنطنیه با او برخورد داشتی.»

ناگهان خون به چهره کایرو دوید. او در حالیکه صدایش لرزشی از خشم
داشت، داد زد. «همونی که نتونستی طرف خودت بیاریش؟»

بریچید اوشانسی از صندلیش برپا چست. لب پائینش را بین دندانهایش
گرفت. چشمانش در میان چهره رنگ پریده و عصبیش تیره و گشاد شده بود. او
دو قدم سریع بطرف کایرو برداشت. مرد برای برخاستن در جای خود جنبشی
کرد. دست راست زن جلو آمد و با صدای تندی برگونه مرد فرود آمد، و اثر
انگشتانش را بر جایش باقی گذاشت.

کایرو دندان قروچه‌ای رفت و ضربه‌ای به صورت زن نواخت، که زن به
اطراف تلوتلوئی خورد و جیغ خفه و کوتاهی از دهانش بیرون آمد.

در این موقع اسپید با چهره‌ای بی‌تفاوت از کاناپه برخاست و خودش را به
نزدیک آنها رساند. او گردن کایرو را گرفت و تکانش داد. کایرو خروخری کرد و
دستش را بداخل کتتش برد. اسپید مچ دست مرد شرقی را چسبید و آنرا پیچاند

واز کت بیرونش آورد وبا فشار آنرا بطرف بیرون راست کرد و آنرا آنقدر فشار داد که انگشتان زمخت و پرچروکش از هم باز شد و همان تپانچه سیاه به روی فرش افتاد.

بریجید اوشانسی به سرعت اسلحه را برداشت.

کایرو که بخاطر فشار انگشتان اسپید به روی گلویش به سختی صحبت می کرد، گفت: «این دومین باریست که تو دست روی من بلند می کنی.» و این در حالی بود که هرچند چشمانش بخاطر فشار وارده بر گلویش متورم شده ولی همچنان سرد و تهدید کننده بود.

اسپید غرشی کرد که: «بله، و موقعی هم که تو دهننت بزخم، می خوری و خوشت هم می آید.» و سپس مچ دست کایرو را رها کرد و با دست بازو کلفتش سه بار وحشیانه به صورت او زد.

کایرو سعی کرد به صورت اسپید تف بیاندازد ولی خشکی دهانش این کار را فقط به ژستی خشم آگین بدل کرد. ضربه اسپید که به دهانش خورده بود، لب پائینش را جر داده بود.

زنگ در به صدا درآمد.

چشمان کایرو ناگهان به سوی راهروئی که به طرف در ورودی می رفت متمرکز شد. چشمانش در این حالت بدون خشم و بسیار محتاط بودند.

دختر هم نفس را در سینه حبس کرده و رویش را به طرف راهرو برگردانده بود. چهره اش بسیار ترسیده بود. اسپید برای لحظاتی با دلتنگی به خونی که از لب کایرو می چکید، خیره شد و سپس قدمی به عقب برداشت و دستش را از گلوئی مرد شرقی رها کرد.

دختر در حالیکه بطرف اسپید نزدیک می شد، زیر لبی گفت: «کیه؟» و چشمان از حدقه درآمده کایرو هم همین سؤال را داشت.

اسپید با دست پاچگی جواب داد: «نمی دونم.»

زنگ در دوباره و سرسختانه تر به صدا درآمد.

اسپید گفت: «خوب، ساکت باشین.» و از اتاق خارج شد و در را پشت سر خودش بست.

اسپید چراغ راهرو را روشن کرد و در ورودی سرسرا را باز کرد. ستوان

دندی و تام پولهاوس آنجا بودند.

تام گفت. «سلام، سام. ما فکر کردیم شاید هنوز به رختخواب نرفته باشی.»

دندی هم سری به تائید تکان داد ولی چیزی نگفت.

اسپید با خوش خلقی گفت. «سلام، شما بچه‌ها هم عجب ساعت‌های خوبی رو برای دیدن آدم انتخاب می‌کنین. این دفعه دیگه چیه؟» و این بار دندی بود که به آرامی گفت. «اسپید ما می‌خوایم با تو حرف بزنیم.»

اسپید در حالیکه در چهارچوب در ایستاده و راه را سد کرده بود، گفت.

«خوب، شروع کن. حرفت را بزن.»

تام پولهاوس پیش دستی کرد و گفت: «ما که مجبور نیستیم اینجا وایسیم و

حرف بزنیم، مجبوریم؟»

اسپید در حالیکه لحن صدایش کمی حالت معذرت خواهانه داشت، همانطور

در چهارچوب در ایستاد و گفت: «شما نمی‌تونین بیان تو.»

چهره زمخت تام که حتی به مراتب از چهره اسپید خشن‌تر بود، هرچند از

چشمان کوچکش هنوز درخششی از شرارت و بدجنسی می‌بارید، ولی حالتی از

تمسخر دوستانه بخود گرفت و اعتراض کنان و به حالت شوخی دستش را به

سینه اسپید گذاشت و گفت. «چه مرگه سام؟»

اسپید در جهت مخالف فشار دست او خم شد و نیش خند گرگانه‌ای زد

و پرسید. «می‌خوای با من زور آزمائی کنی، تام؟»

تام ناله‌ای کرد. «آو، محض رضای خدا.» و دستش را باز پس کشید.

دندی دندانهایش را بهم سائید و از بین آنها گفت. «بذار بیائیم تو.»

اسپید خنده تمسخرآمیزی زد و لبهایش را تا دندانهای نیشش کج و معوج

کرد و گفت. «نمی‌زارم بیان تو. چیکارش می‌خوای بکنی؟ به زور داخل شی؟ یا

حرفت رو همینجا بزنی؟ یا گورت رو گم کنی؟»

تام به شکایت ناله‌ای کرد.

دندی که هنوز از بین دندانهایش صحبت می‌کرد، گفت. «اسپید تمام این

جنگولک بازیهای که سر ما در می‌آری یک جایی حساب می‌شه. ما از هر دری

داخل می‌شیم تو از طرف دیگر می‌زنی به چاک. اما تا ابد نمی‌تونی به این

وضعیت ادامه بدهی.»

اسپید متکبرانه جواب داد. «هر وقت تونستی جلوم رو بگیر.»
 دندی دستهایش را به پشتش برد و با چهره سخت و نگاه خیره‌اش سعی کرد
 کارآگاه خصوصی را از رو ببرد. «قصد همچه کاری رو هم دارم. این دور و برها
 حرفهائی زده می‌شه که تو و اون زن آرچر سر اون رو کلاه می‌داشتین.»
 اسپید خنده‌ای کرد. «اینجور حرفها فقط از خیال تو بیرون می‌زنه.»
 «یعنی همچه چیزی صحت نداره؟»
 «همچه.»

دندی گفت. «این حرفها می‌گن که اون سعی کرده از شوهرش طلاق بگیره تا
 بیاد وردل تو. اما مرحوم طلاقش نداده. این رو چی؟»
 «نه.»

دندی با لحن بدون احساس ادامه داد. «حتی این حرف رو هم می‌زنن که
 بهمین دلیل بود که هدف قرار گرفت.»
 اسپید که بنظر می‌آمد مسئله را به بازیچه گرفته است، گفت. «دیگه روت رو
 زیاد نکن. قرار نبود که در آن واحد بیشتر از یک جنایت رو به من نسبت بدی
 ایده اولت که من به این خاطر ترزبای رو از پای درآوردم که اون مایلز رو کشته
 بود، با حرف الانت که من رو بخاطر کشتن مایلز ملامت می‌کنی، جور در
 نمی‌آد.»

دندی در جواب گفت. «کسی نشنید که من گفته باشم تو کسی رو کشته باشی.
 تو آدمی هستی که داری سعی می‌کنی قضیه رو روکنی. حالا فرض کن که من
 گفته باشم. تو می‌تونستی هر دوشون رو هدف قرار بدی. راه انجامش هم وجود
 داره.»

«آهان. پس من مایلز رو برای اینکه دستم به زنش برسه قصابی کردم و بعد
 هم ترزبای رو، اونهم برای اینکه گناه قتل رو گردن اون بندازم. سیستم کارتون
 واقعاً شیکه و موقعی شیک‌تر میشه که یک بابائی رو پیدا کنم و یوغ اتهام قتل
 ترزبای رو گردن او بندازم. این برنامه تا چند وقت می‌خواد ادامه پیدا کنه؟ یعنی
 واقعاً تصمیم دارین بخاطر هر قتلی که از این به بعد تو سانفرانسیسکو اتفاق
 می‌افته، بیاین اینجا و دست روی شونه من بذارین؟»

تام گفت. «آو، مسخره بازی رو بس کن سام، تو لعنتی خودت می‌دونی که ما

هم چندان بیشتر از تو از این کارها خوشمون نمی‌آد. اما بالاخره بایستی یک جوری کارمون رو انجام بدیم.»

«امیدوارم در کنار اینکه هر نصف شب مثل جن بو داده توی خونه من ظاهر می‌شین و سئوالات احمقانه می‌کنین، کاری هم انجام بدین.»
دندی تعمداً گفت. «و دروغ‌های لعنتی احمقانه‌ای هم بعنوان جواب بشنویم.»
اسپید به او اخطار کرد. «شل بیا.»

دندی او را از بالا تا پائین نگاه کرد. و سپس مستقیم در چشمان او نگرست و گفت: «اگر تو بگی که هیچ چیز بین تو و زن آرچر نبوده، تو یک دروغ گوئی و من حاضرم براش سوگند بخورم.»

نگاه وحشت زده‌ای در چشمان کوچک تام نشست.
اسپید لبهایش را با نک زبانش خیس کرد و پرسید. «مسئله بسیار مهمی که شما رو این وقت خدا نیامرزش شب اینجا آورد، همین بود؟»
«این یکی از اونها بود»

«بقیه‌اش چی؟»

دندی گوشه‌های دهانش را به پائین کشید و با سر اشاره‌ای به چهارچوب در که اسپید در میان آن ایستاده بود کرد و گفت. «بذار بیایم تو.»
اسپید اخمی کرد و سری به رد تکان داد.

گوشه‌های دهان دندی حالتی حاکی از رضایت خاطر ستمگرانه به خود گرفت و به تام گفت. «بایستی اون تو خبرهائی باشه.»

تام پایش را روی زمین کشید و بدون آنکه به هیچ یک از دو مرد نگاه کند، لند و لندی کرد که. «خدا می‌دونه.»

اسپید پرسید. «موضوع چیه؟ چرا با اشاره حرف می‌زنین؟»

دندی دگمه‌های بارانش را انداخت و گفت: «خیلی خوب اسپید ما می‌ریم. ولی هرچند وقت یکبار برای دیدنت سری بهت می‌زنیم. شاید از اینکه ما رو دک می‌کنی، حق با تو باشه. ولی حواست هم به کارت باشه.»

اسپید نیش خند زنان گفت. «ستوان هر وقت باشه از دیدنت خوشحال می‌شم. و هر وقت هم سرم به کاری مشغول نبود، راهت می‌دم بیائی تو.»
صدائی از اتاق نشیمن اسپید جیغ کشید. «کمک! کمک! پلیس! کمک!»

صدا که رسا، زیر و جیغ مانند بود، متعلق به جوئل کایرو بود. ستوان دندی از چرخیدن برای دور شدن از جلوی در دست برداشت و دوباره سینه به سینه اسپید قرار گرفت و قاطعانه گفت. «حالا دیگه گمون می‌کنم می‌تونیم بریم تو.»

صداهائی حاکی از زد و خوردی کوتاه، یک سیلی و به دنبال آن جیغی به گوش آنها رسید. چهره اسپید از لبخندی همراه با کمی شادی تابی برداشت و گفت. «حدس می‌زنم همینطور باشه.» و از جلوی چهارچوب در کنار رفت. موقعی که افراد کارآگاهی پلیس وارد شدند، او در ورودی را پشت سر آنها بست و به دنبالشان به اتاق نشیمن روان شد.

حرف یاوه

بریجید اوشانسی روی مبل دسته دار کنار میز قوز کرده بود. آرنج‌هایش را تا روی گونه‌هایش بالا آورده و زانوانش آنقدر بالا آمده بود که قسمت پائین صورتش را می‌پوشانید. چشمانش از حدقه درآمده و ترسیده بود.

جوئل کایرو در مقابل او ایستاده و در حالیکه در یک دستش اسلحه‌ای را که اسپید از چنگش درآورده بود، در دست داشت، به روی زن خم شده بود. دست دیگرش پیشانیش را چسبیده، از میان انگشتان این دستش خون روان بود و به داخل چشم‌هایش سرازیر می‌شد، و با باریکه کوچکی از خون که از کنار لب بریده‌اش جریان داشت، سه باریکه جاری را بطرف چانه‌اش تشکیل می‌داد. او اعتنائی به حضور کارآگاهان نکرد. او به دختر که در مقابلش قوز کرده بود، خیره می‌نگریست. لب‌هایش لرزش تشنج‌مانندی داشت، ولی با وجود این حرکات هیچ صدائی از میان آنها بگوش نمی‌رسید.

از این سه نفر، دندی که زودتر از همه وارد اتاق نشیمن شده بود، حرکت شتاب آلوده‌ای به طرف کایرو کرد. او دستش را بطرف رانش در زیر بارانی برد و دست دیگرش را روی مچ دست مرد شرقی گذاشت و غرشی کرد. «اینجا چیکار داری می‌کنی؟»

کایرو دست خون آلوده‌اش را از روی سرش برداشت و آنرا برای نشان دادن به نزدیک چهره ستوان آورد. با برداشتن دستش زخمی به طول سه اینچ در روی پیشانیش نمودار شد. او جیغی کشید که. «این بلا رو اون سر من آورد. نگاه کنین.»

دخترک پاهایش را از روی مبل به کف زمین گذاشت و با سرگردانی شروع کرد به نگاه کردن به دندی که مچ کایرو را در دست داشت، و سپس به تام پولهاوس که به فاصله کمی پشت سر او ایستاده و بعد به اسپید که به چهار چوب در تکیه داده بود. چهره اسپید آرام بود. موقعیکه نگاه خیره‌اش با نگاه زن مصادف شد، چشمان زرد - خاکستریش برای لحظاتی با خوشمزگی شیرانه‌ای درخشید و سپس دوباره بدون حالت شد. دندی با سر اشاره‌ای به زخم سر کایرو کرد و از دختر پرسید. «شما این کار رو کردین؟»

زن دوباره به اسپید نگاهی کرد. مرد با هیچ حالتی به چشمان مملو از لابه زن پاسخ نداد.

او همچنان به چهارچوب در تکیه داد و با ادب و کناره جوئی یک نظاره‌گر بی‌علاقه، افراد موجود در اتاق را زیر نظر گرفت.

دختر نگاهش را متوجه دندی کرد. چشمانش باز، تیره و حاکی از صداقت بود. او با صدائی آهسته و لرزان گفت. «مجبور شدم. موقعیکه اون به من حمله کرد من در اینجا کاملاً تنها بودم - من سعی کردم اون رو از خودم دور کنم - دلم نیومد بهش تیراندازی کنم.»

کایرو داد کشید. «اوه، دروغگو.» و ناموفقانه سعی کرد دستی را که با آن اسلحه را نگه داشته بود از گیر دست دندی خلاص نماید. «اوه، تو دروغگوئی، هرزه کثیف!» و برای رو در رو قرار گرفتن با دندی چرخى زد. «اون همه‌اش را دروغ می‌گه. من با قلبی پاک به اینجا اومدم و مورد حمله هر دوی آنها واقع شدم، و موقعیکه شما اومدین و او برای حرف زدن با شما رفت، این زن را با این اسلحه اینجا گذاشت. و آنوقت او گفت که آنها بعد از رفتن شما مرا خواهند کشت، و منم برای درخواست کمک فریاد زدم، که شما نذارین من اینجا بمونم و کشته بشم. آنوقت این زن با این اسلحه مرا زد.»

دندی اسلحه را از دست کایرو گرفت و گفت. «اول از همه، این روبدش بمن. بعد بیائیم سر روشن کردن موضوع. تو برای چه به اینجا اومده بودی. کایرو سرش را چرخاند و مبارزه جویانه به اسپید خیره شد. «اون دنبال من فرستاد. اون به من تلفن کرد و خواهش کرد که پیام اینجا.»

اسپید چشمک خواب آلوده‌ای به مرد شرقی زد و چیزی نگفت.

دندی پرسید. «اون از تو چی می‌خواست؟»

کایرو تا زمانی که پیشانی خون آلود و چانه‌اش را با دستمال ابریشمی با خط های بنفش رنگ پاک کرد، از جواب خودداری کرد. و در اینجا بود که مقداری عصبانیت موجود در چهره‌اش جای خود را به نوعی احتیاط داد. «اون گفت که می‌خواد - اونها می‌خوان - من رو ببینن، دلیلش رو نمی‌دونستم.»

تام پولهاوس سرش را پائین انداخت و رایحه شیپر را که از دستمال کایرو در هوا پخش شده بود استشمام کرد. او سرش را برای اخم استفهام آمیزی بطرف اسپید چرخاند. اسپید چشمکی به او زد و به پیچیدن سیگاری ادامه داد.

دندی پرسید. «خوب، بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«آنوقت اونها با من دعوا کردند. اول اون دختر مرا زد و بعدش هم اون یقه‌ام را گرفت و اسلحه رو از جیب من بیرون آورد. من نمی‌دونم اگر شما در این لحظه وارد نشده بودین، اونها با من چه می‌کردن. بجزرات می‌تونم بگم که تا حالا من رو کشته بودن. موقعی که اون رفت تا به زنگ در جواب بده، اسلحه را به دست دختر سپرد تا مواظب من باشه.»

بریجید اوشانسی از مبلش پائین جست و فریاد زد. «چرا مجبورش نمی‌کنین که حقیقت رو بگه؟» و ضربه‌ای به گونه کایرو نواخت. کایرو زوزه نامفهومی کشید.

دندی با دستی که با آن مچ دست مرد شرقی را نگرفته بود، دختر را به عقب به داخل مبلش راند و غرشی کرد. «از این کارها نباشه.»

اسپید که سیگارش را روشن کرده بود، با بیرون دادن دود، خنده سبکی کرد و به تام گفت. «این دختر عادتش اینه.»

تام تائید کنان گفت. «بله.»

دندی اخمی به دختر کرد و پرسید. «چی رو از ما می‌خوای باور کنیم که حقیقته؟»

زن جواب داد. «نه آن چیزهائی که اون گفت. حتی یک کلمه‌اش» و به سمت اسپید چرخید. «درسته؟»

اسپید در پاسخ گفت. «من از کجابدونم؟ موقعیکه این ماجراها اتفاق افتاد من رفته بودم آشپزخانه املت درست کنم، مگه نه؟»

زن چینی به پیشانیش انداخت و با چشمانی که بهت و سرگستگی بر آن سایه انداخته بود، او را زیر نظر گرفت.

تام با نارضایتی غرشی کرد.

دندی که هنوز اخم آلود دختر را می‌نگریست، سخن رانی اسپید رانشنیده گرفت و از دختر پرسید. «اگر اون حرف راست نمی‌زنه، چطوری جیغ و ویغ اون برای کمک بلند شد و تو اینکار رو نکردی؟»

زن در حالیکه نگاه حقارت آمیزی بطرف مرد شرقی می‌انداخت، جواب داد. «موقعیکه زدمش از ترس داشت می‌مرد.»

قسمت‌هائی از چهره کایرو که خون آلود نبود، از خشم برافروخته شد. و با صدائی بلند گفت. «پوف! اینهم یک دروغ دیگه!»

زن با کفش‌های دم پائی مانند و پاشنه بلندش، لگدی به او زد که درست زیر زانویش خورد. دندی مرد را از جلوی او دور کرد و در همان حال تام تنومند جلوتر آمد و نزدیک دختر ایستاد و غرولند کنان گفت. «رفتارت رو درست کن خواهر. این کارها از شما بعیده.»

زن با گردن کلفتی گفت. «پس مجبورش کنین که حقیقت رو بگه.»

مرد قول داد. «اینکار رو خواهیم کرد ولی شما هم خشونت بازی در نیار.» دندی با چشمان سبز، سخت و درخشانش نگاهی به اسپید کرد و با حالتی که انگار از وضع موجود احساس رضایت می‌کند، مادونش را مخاطب قرار داد و گفت. «خوب تام، گمون می‌کنم اگر همشون رو با خودمون ببریم کار اشتباهی نباشه.»

تام با ملامت سری به تائید تکان داد.

اسپید جای خودش را در کنار در ترک کرد و در حالیکه در حین عبور سیگارش را به داخل یک زیرسیگاری می‌انداخت، خودش را به وسط اتاق رساند. رفتار و لبخندش هماهنگی دلپذیری با یکدیگر داشت. او گفت. «تند نرو. همه چیز توضیح داره.»

دندی به عنوان موافقت پوزخندی زد و گفت. «روش شرط می‌بندیم.»

اسپید تعظیمی به دختر کرد و گفت. «دوشیزه اوشانسی ممکنه من ستوان دندی و گروهبان کارآگاه پولهاوس را به شما معرفی کنم.» و به سمت دندی

تعظیمی کرد و گفت. «دوشیزه اوشانسی ماموری‌یه که در استخدام منه.»

جوئل کایرو بدخواهانه گفت. «اینطور نیست. او —»

اسپید با صدائی بلند ولی همچنان خوش مشربانه حرف او را قطع کرد و گفت. «من او را اخیراً، دیروز استخدام کرده‌ام. و ایشان هم آقای جوئل کایرو هستند. یک دوست یا به هر صورت یک آشنای مسئله ترزبای. او امروز بعدازظهر به دیدن من آمد و سعی کرد من رو استخدام کنه تا چیزی را که تصور می‌کنم موقع سلاخی ترزبای همراهش بود، برایش پیدا کنم. اما حالت پیشنهاد کار، آنقدر خنده‌دار بود که من تا حالا دست به اون کار نزدم. اونوقت اون اسلحه کشید. خوب فعلاً این مسئله رو نشینده بگیرین. مگر اینکه ما بعداً بخواهیم علیه همدیگر اتهام وارد کنیم. بهر حال بعد از درمیان گذاشتن این موضوع با دوشیزه اوشانسی، پیش خودم فکر کردم شاید بتونم درباره قتل مایلز و ترزبای چیزی از اون بیرون بکشم، اونوقت ازش خواهش کردم به اینجا بیاد. شاید ما سئوالات را کمی خشونت آمیز مطرح کردیم. ولی او آسیبی ندید. شاید نه آنقدر که لازم باشه برای کمک خواستن، داد بزنه. من قبل از اینکه شما بیائید، مجبور شدم برای بار دوم اسلحه‌اش را ازش بگیرم.»

همچنانکه اسپید حرف می‌زد، اضطراب چهره سرخ شده کایرو را فرا گرفت. چشمانش با بی‌قراری به بالا و پائین حرکت می‌کرد و مرتباً با ناآرامی تمرکز چشمانش را از کف زمین به صورت آرام و ملایم اسپید تغییر می‌داد.

دندی رو در روی کایرو قرار گرفت و با خشونت و بی ادبی پرسید. «خوب،

در این مورد چی داری که بگی؟»

کایرو برای مدتی در حدود یکدقیقه هیچ چیزی برای گفتن به عقلش نرسید و فقط به سینه ستوان خیره شد. موقعیکه چشمانش را بالا آورد، آنها شرم زده و نگران بودند. او زیر لب زمزمه کرد. «نمی‌دونم چی بایست بگم.» اضطراب او در این حالت کاملاً واقعی بود.

دندی گفت. «سعی کن حقیقت رو بگی.»

چشمان کایرو دو دوئی زد. هرچند نگاه خیره‌اش عملاً از روی ستوان کنار نرفت. «حقیقت؟ چه تضمینی دارم که حقیقتی که من می‌گم مورد قبول واقع

بشه؟»

«طفره نرو، تنها کاری که بایست بکنی اینه که یک شکایت همراه با سوگند به ما بدی که اینها زدنت و اونوقت مامور صدور احکام با قبول اون سوگند حکمی صادر می‌کنه و اینها رو می‌فرسته تو قوطی.»

اسپید با لحنی بازیگوشانه گفت. «این کار رو بکن کایرو. بذار این خوشحال بشه. بهش بگو که این کار رو خواهی کرد تا ما هم هرکدام جداگانه علیه تو سوگند بخوریم اونوقت همه‌مون مهمون آقا می‌شیم.»

کایرو گلوئی صاف کرد و در حالیکه از چشمان همه می‌گریخت نگاه عصبی واری به دوروبر اتاق کرد.

دندی نفس محکمی از بینیش کشید و صدائی که چندان هم شبیه خرناس نبود از خودش درآورد و گفت. «کلاهاتون رو بردارین.»

چشمان کایرو که پر از اضطراب و استفهام بود با نگاه خیره و تمسخرآمیز اسپید مصادف شد. اسپید چشمکی به او زد و روی دسته صندلی گردنده نشست. و آنوقت درحالیکه چهره‌اش برای ستوان با نیش خندی همراه بود و برای دختر چیزی بجز مهربانی در کلام نداشت، گفت: «خوب پسرا و دخترا کارمون رو حسابی انجام دادیم.»

چهره چهارگوش دندی با کوچکترین تغییری به تیرگی گرائید. او آمرانه تکرار کرد. «کلاهاتون رو بردارین.»

اسپید نیش خندش را بطرف ستوان گرداند و برای قرار گرفتن در حالت راحت‌تری برروی دسته صندلی لولید و با تنبلی پرسید. «نفهمیدی از کجا به بعد دستت انداختن؟»

چهره تام پولهاوس قرمز و درخشنده شد.

چهره دندی همچنان تیره و کاملاً بدون حرکت بود، بجز در لبها که جنبش مختصری کرد و گفت. «نه. و می‌ذاریم تا وقت حضور در دادگاه هم بمونه.»

اسپید برخاست و دستهایش را به دورن جیب شلوارش فرو کرد. او کاملاً شق و رق ایستاد تا بتواند از فاصله بالائی به ستوان نگاه کند. نیش خندش همراه با تمسخر و هر حرکت و حالتش حاکی از اطمینان به نفس بود.

او گفت. «اگر جرات داری ما رو با خودت ببر. اونوقت ما تو تمام روزنامه‌های سانفرانسیسکو به تو می‌خندیم. خودت هم باورت نمی‌شه هیچکدام از ما برای

شکایت از دیگری سوگند یاد کنه؟ درسته؟ بیدار شو سرت کلاه رفته. موقعیکه زنگ در صدا کرد من به دوشیزه اوشانسی و کایرو گفتم باز این گاوهای لعنتی هستند. اومدن که موی دماغ ما بشن. بیاین باهاشون یک شوخی بکنیم. موقعیکه صدای رفتنشون روشنیدین یکی از شما جیغ بزنین اونوقت خواهیم دید قبل از اونکه ولو بشن چقدر می‌تونیم سر انگشت بچرخونیمشون. و. —»

بریجید اوشانسی همانطور که در صندلیش نشسته بود به جلو خم شد و وحشیانه شروع به خندیدن کرد.

کایرو جنبشی کرد و لبخندی زد. در خنده‌اش هیچ حالت زنده‌ای وجود نداشت. ولی او آنرا درچهره‌اش ثابت نگه داشت.

تام با ترشروئی گفت. «سام، بس کن.»

سام خنده‌ای نخودی کرد و گفت. «ولی ماجرا همانطوری بود که گفتم. ما —»

دندی با لحنی پر تمسخر پرسید. «اون بریدگیهای سر و دهنش چی؟ اونها از

کجا اومدن؟»

اسپید گفت. «از خودش بپرس شاید موقع اصلاح صورتش رو بریده.»

کایرو قبل از آنکه مورد سؤال واقع شود در حالیکه عضلات صورتش زیر

فشاری که برای نگه داشتن خنده‌اش در حین صحبت می‌لرزید، شروع به حرف

زدن کرد. «من افتادم روی زمین. ما قصد داشتیم برای موقعیکه شما وارد

می‌شین، تظاهر به کشمکش بکنیم. اما من زمین خوردم. موقعیکه ما داشتیم

نمایش زد و خورد را در می‌آوردیم پایم به لبه فرش گرفت.»

دندی گفت. «این حرفها یاوه است.»

اسپید گفت. «کاملاً همینطوره دندی. می‌خوای باور کن می‌خوای نکن. مسئله

اینه که این داستان ماست و ما دو دستی به اون می‌چسبیم. روزنامه‌ها چه باور

کنن چه باور نکنن اون رو چاپ می‌کنن. و این مسئله همونقدر که برای این طرف

ماجرا مسخره است برای اون طرف هم هست، شاید هم بیشتر. حالا چیکارش

می‌خوای بکنی؟ دست انداختن یک پلیس که جنایت نیست. هست؟ تو هیچ

مدرکی بر ضد آدمهای اینجا نداری. و تمام چیزهائی که ما بتو گفتیم قسمتی از

یک شوخی بود. حالا چیکارش می‌خوای بکنی؟»

دندی پشت به اسپید کرد و شانهای کایرو را محکم چسبید. و در حالیکه

مرد شرقی را محکم تکان می‌داد، دندان قروچه رفت. «تو نمی‌تونی همینطوری قسر دربری. تو برای کمک داد زدی و بایست پاش هم وایسی.»
 کایرو پته‌پته‌ای کرد که. «نه قربان. این فقط یک شوخی بود. اون گفت که شما دوستان او هستین و طاقت این شوخی رو دارین.»
 اسپید زد زیر خنده.

دندی که اکنون کایرو را از پس گردن و یک مچ دست گرفته بود و او را با خشونت به اینطرف و آنطرف می‌کشید، گفت. «بهر حال من ترا بخاطر همراه داشتن اسلحه با خودم می‌برم. و بقیه شما رو هم با خودم می‌برم تا ببینین چطوری به یک شوخی می‌خندن.»
 چشمان وحشت زده کایرو برای چشم در چشم قرار گرفتن با اسپید چرخشی به اطراف کرد.

اسپید گفت. «دندی دیگه بیمزه نشو. اسلحه قسمتی از بازی بود. اون مال منه.» و خندید. «خیلی بد شد که این کالیبرش فقط سی و دو ست اونوقت شاید می‌گفتین که این همونی است که باهش تریزبای و مایلز هدف قرار گرفتن.»
 دندی کایرو را رها کرد، چرخشی به روی پاشنه‌اش زد و مشت راستش به روی چانه اسپید فرود آمد.
 بریجید اوشانسی فریاد کوتاهی کشید.

لبخند اسپید در لحظه دریافت ضربه محو شد. ولی بلافاصله به اضافه حالتی خواب آلوده بازگشت. او با قدم کوتاهی که بعقب برداشت برجای ایستاد و شانته‌های قطور و آویخته‌اش در زیر کت تابی بخود دادند. قبل از آنکه مشتش بالا بیاید تام پولهاوس خودش را به میان آن دو نفر انداخت و در حالیکه رویش به طرف اسپید بود بوسیله بازوان و شکم بشگه ماندش، دستان اسپید را از طرفین گرفت. تام التماس کنان گفت: «نه، نه، محض رضای خدا!»
 بعد از یک دقیقه بسیار طولانی که همه بیحرکت بودند، عضلات اسپید شل شد. او که دوباره لبخندش محو شده و چهره‌اش عبوس و رنگ پریده بود، گفت.
 «پس فوراً از اینجا بیرش.»

تام که همچنان چسبیده به اسپید ایستاده و دستانش را بدور بازوان او حلقه کرده بود سرش را چرخاند و از ورای شانته‌اش نگاهی به ستوان انداخت، چشمان

کوچک تام آکنده از سرزنش بود.

مشتهای دندی گره شده و جلوی بدنش بود و پاهایش استوار و با فاصله کمی دور از هم بر زمین قرار داشت، ولی خطهای باریک و سفیدی که از مردمک چشمش تا پلک بالائی ادامه داشت سببیت موجود در چهره‌اش را تعدیل می‌کرد. او دستور داد. «اسم و آدرسهاشون رو یادداشت کن.»

تام نگاهی به کایرو کرد و او به سرعت گفت. «جوئل کایرو، هتل بل ودر.» قبل از آنکه تام بتواند از دختر سئوالی کند. اسپید شروع به صحبت کرد. «شما هر وقت که لازم داشتین می‌تونین از طریق من با دوشیزه اوشانسی در تماس باشین.»

تام نگاهی به دندی کرد، دندی غرید. «آدرسش رو بگیر.»

اسپید گفت: «آدرس ایشون در اختیار دفتر منه.»

دندی قدمی به جلو برداشت و در جلوی دختر مکثی کرد و پرسید: «تو کجا زندگی می‌کنی؟»

سام خطاب به تام گفت. «از اینجا ببرش بیرون، دیگه حوصله‌ام ازش سررفته.»

تام نگاهی به چشمان مصمم و درخشنده سام انداخت و زمزمه کرد. «سخت بگیر سام.» سپس دکمه‌های بارانش را انداخت و با لحنی که ادای غیر جدی بودن را در می‌آورد بسمت دندی چرخید و پرسید. «خوب، کار تموم شد؟» و قدمی بطرف در برداشت.

اخمی که دندی کرده بود مانع از آن بود که دو دلی و بی‌تصمیمی در چهره‌اش نشان داده شود.

کایرو هم ناگهان بطرف در حرکت کرد و گفت. «اگر آقای اسپید مرحمت کنن و کت و کلاه مرا لطف بفرمایند، بنده هم رفع زحمت می‌کنم.»

اسپید پرسید: «چرا با این عجله؟»

دندی خشمگینانه گفت. «تا حالا که همه‌اش برای تفریح بود، اما با اینهمه تو ازاینکه با اینها تنهات بذارن می‌ترسی.»

مرد شرقی بیقرار و ناراحت، بدون آنکه به هیچکدام از آنها نگاه کند، جواب داد. «بهیچ عنوان آخه الان حسابی دیر شده و منم بایستی برم. اگر اشکالی نداره

موقع بیرون رفتن منم با شما می‌آم.»

دندی لبهایش را از عصبانیت بهم فشرد و چیزی نگفت. در چشمان سبزرنگش برقی می‌درخشید.

اسپید بطرف رخت کنی داخل راهرو رفت و کت و کلاه کایرو را آورد. چهره اسپید بدون حالت بود. و سرانجام موقعیکه از کمک به کایرو در پوشیدن پالتویش فراغت حاصل کرد و قدمی به عقب برداشت با همان لحن بدون حالت خطاب به تام گفت. «بهش بگو اسلحه رو بذاره باشه.»

دندی اسلحه کایرو را از جیب پالتویش بیرون آورد و روی میز گذاشت. اول او بیرون رفت و کایرو هم سایه به سایه‌اش. تام مقابل اسپید لحظه‌ای توقف کرد و من و منی کرد. «خدا خدا می‌کنم خودت بدونی چیکار داری می‌کنی.» و چون جوابی دریافت نکرد، آهی کشید و به دنبال بقیه بیرون رفت. اسپید به دنبال آنها تا خم راهرو رفت و آنقدر آنجا بیحرکت ایستاد تا تام در ورود به راهرو اصله، را پشت سر خودش بست.

بریجید

اسپید به اتاق نشیمن برگشت و در گوشه‌ای از کاناپه نشست، آرنجهایش را به روی زانوانش گذاشت، گونه‌هایش را در دست گرفت و به زمین خیره شد و به بریجید اوشانسی که از صندلی دسته‌دارش لبخندی خفیف به او می‌زد، نگاهی نیانداخت. چشمان سام مرطوب بود. چین‌های بین ابرو و بالای بینیش عمیق بودند. پره‌های بینیش با هر نفسی که می‌کشید در جای خود حرکت می‌کردند. موقعی که برای بریجید اوشانسی مسلم شد که او قصد ندارد سر بالا کند، از لبخند زدن دست برداشت و با آشفته‌گی فزاینده‌ای او را زیر نظر گرفت.

ناگهان خشم سوزانی چهره‌اش را فرا گرفت و با صدائی خشن و ته‌گلوئی شروع به صحبت کرد. او در حالی که چهره از خشم دیوانه‌اش را در میان دستان گرفته و به زمین خیره شده بود، برای پنج دقیقه لاینقطع ستوان دندی را به فحش گرفت. فحش‌هایی موهن، کفرآمیز و تکرار همانها با همان صدای ته‌حلقی. سپس سرش را از میان دستهایش برداشت و دختر را با نیش خندی محجوبانه نگریست و گفت: «بچه بازی در می‌آری، هان؟ آخه خدا می‌دونه من چقدر بدم می‌آد که کتک بخورم بدون آنکه بتونم جوابش رو پس بدم.» آنگاه با انگشتانش و با احتیاط چانه‌اش را لمس کرد. «از حق نگذیریم این یک مشت بیشتر که نبود و برای برنده شدن در این ماجرا نرخ فوق‌العاده ارزانی بود.» و خندید و خود را به عقب کاناپه پرت کرد و ابروانش برای اخمی زودگذر بهم جمع شدند. «هر چند اینکارش یادم می‌مونه.»

دختر دوباره شروع به لبخند زدن کرد و میلش را ترک کرد و روی کاناپه کنار سام نشست و گفت. «راستش را بگم تو وحشی‌ترین آدمی هستی که من تا بحال شناخته‌ام. تو همیشه کارهات رو اینقدر آمرانه انجام می‌دی؟»

«منکه گذاشتم اون من رو بزنه، مگر نه؟»

«اوه بله، ولی او یک افسر پلیس بود.»

اسپید توضیح داد. «نه به این دلیل نبود. بخاطر این بود که اون با از دست دادن خلقتش و زدن من، دست بالا رو با من گرفت. و من اگه خودم رو با اون قاطی می‌کردم، اونوقت اون دیگه نمی‌تونست پا پس بکشه. اونوقت مجبور بود که ماجرا رو تا آخر ادامه بده و ما هم بایستی اون قصه مسخره رو درکلانتری هم تکرار کنیم.» آنگاه فکورانه به دختر خیره شد و پرسید. «راستی تو با کایرو چیکار کردی؟»

چهره دختر برافروخته شد. «هیچ چیز، من سعی کردم که او رو بترسونم که تا موقعیکه اونها نرفته‌اند ساکت باشه. ولی یا اون خیلی زیاد ترسید و یا لج بازی کرد و داد کشید.»

« و اونوقت تو هم با اسلحه زدی تو صورتش؟»

«مجبور شدم. اون بطرف من حمله آورد.»

لبخند اسپید چیزی از عصبانیت او را پنهان نکرد. «تو خودت هم نمی‌دونی چیکار داری می‌کنی. مسئله همونیه که من بتو گفتم. تو همینطوری و کور کورانه و به امید خدا جلو می‌ری.»

زن با صدائی نرم و ملامت آمیز و آکنده از ندامت گفت. «سام، متاسفم!»
«مطمئنم که هستی.» و آنگاه کیسه توتون و کاغذ راز جیش درآورد و شروع به درست کردن سیگار کرد. «حالا که حرفه‌ایت را با کایرو زدی گفتنی‌هایت رو برای منم بگو.»

زن انگشت اشاره‌اش را بعلامت سکوت بروی لبهایش گذاشت و با چشمان گشاده به هیچ و پوچ در فضا خیره شد و سپس با چشمان به هم نزدیک شده نگاه سریعی به اسپید انداخت. مرد حواسش به پیچیدن سیگار بود. آنگاه زن در حالیکه انگشتش راز جلوی لبش بر می‌داشت و لباسش را بروی زانوانش مرتب می‌کرد شروع کرد که. «اوه، بله، البته -» و به زانوانش خیره شد.

اسپید لبه‌های سیگار را لیسید، آنرا چسباند و همانطور که دنبال فندک می‌گشت پرسید. «خوب؟»

آنگاه زن در حالیکه برای نهایت دقت در انتخاب کلمات، آنها را با تاملی در بین آنها بیان می‌کرد، گفت. «اما من وقت پیدا نکردم صحبت‌هایم را با او تمام کنم.» زن اینک از زل زدن به زانوانش دست برداشته و باچشمانی روشن و بی‌تزویر اسپید را می‌نگریست.

اسپید سیگارش را روشن کرد و با خنده دود آنرا از دهانش بیرون داد. «می‌خواهی تلفن کنم و ازش خواهش کنم که برگرده؟»

زن سری تکان داد و به این حرف نخندید. بلکه در حالیکه سعی می‌کرد برای چشم در چشم قرار گرفتن با اسپید، چشمانش را در حدقه به اینطرف و آنطرف حرکت دهد، سری تکان داد. چشمانش جستجوگر و کنجکاو بودند.

اسپید دستش را به دور کمر دختر انداخت و شانه‌های سفید و برهنه او را در میان گرفت. زن به داخل گودی بازوان او تکیه داد. مرد گفت. «خوب، دارم گوش می‌دم.»

زن سرش را برای بالا کردن و خندیدن به او چرخید و با گستاخی بازیگوشانه‌ای پرسید. «دستت هم برای همین اونجاست؟» «نه.» و دستش را از روی شانه دختر برداشت و آنرا به پشت سرش انداخت.

زن زیر لب زمزمه کرد. «تو واقعاً غیر قابل پیش‌بینی هستی.» مرد سری به تأیید تکان داد و گفت. «من هنوز گوشم به توست.» زن در حالی که با انگشتان پر پیچ و تابش به ساعت شماتپه‌ای که بر بالای کتابها قرار داشت و با عقربه‌های نوک تیز و زمختش ساعت دو و پنجاه دقیقه را نشان می‌داد، اشاره می‌کرد با صدای بلند اعلام کرد. «نگاه کن ساعت چنده!» «آهان. بعدازظهر پر مشغله‌ای داشتیم.»

زن از روی کاناپه برخاست. «دیگه بایست برم، وحشتناک دیر شده.» اسپید از جایش برنخاست، فقط سری تکان داد و گفت. «تا وقتی که حرفهات رو با من نزده‌ای، نه.»

زن اعتراض کنان گفت. «آخه ساعت رو نگاه کن. اگر هم بخوام باهات حرف

بزنم خودش ساعتها طول می‌کشه.»

«بعداً هم طول می‌کشه.»

زن به شوخی پرسید. «من زندانی تو هستم؟»

«علاوه بر آن، اون پسر بچه هم بیرونه. احتمالاً هنوز نرفته خونهاش که

بخوابه.»

شادابی از چهره زن محو شد. «فکر می‌کنی هنوز اونجا باشه؟»

«محتمله.»

زن به خود لرزید. «می‌تونی بفهمی هست یا نه؟»

«می‌تونم برم پائین و ببینم.»

«اوه خوبه - ممکنه این کار رو بکنی؟»

اسپید برای لحظه‌ای چهره مضطرب زن را زیر نظر گرفت و آنگاه در حالیکه

می‌گفت. «حتماً.» از جایش برخاست و کلاه و کتی از قفسه برداشت. «برای ده

دقیقه می‌رم بیرون.»

زن تا جلوی در راهرو دنبال او آمد و لابه کنان گفت. «ترا بخدا مواظب

باش.»

مرد گفت: «حتماً.» و بیرون رفت.

* * *

موقعیکه اسپید قدم به داخل خیابان پست گذاشت، آنجا خالی از جمعیت

بود. او تا یک چهارراه به سمت شرق رفت، از خیابان عبور کرد و در طرف مقابل

دو چهارراه بطرف غرب رفت، مجدداً از خیابان عبور کرد و بغیر از دو مکانیک

که در یک گاراژ مشغول کار کردن بر روی یک ماشین بودند، بدون آنکه کسی را

دیده باشد، به داخل خانه‌اش بازگشت.

موقعیکه به داخل آپارتمانش برگشت بریجید اوشانسی در حالیکه اسلحه

کایرو را مستقیم در جلوی خودش گرفته بود، در پشت در آپارتمان ایستاده بود.

اسپید گفت. «هنوز اونجاست.»

زن قسمت داخلی لبش را گاز گرفت و به آهستگی چرخید و به داخل اتاق

نشیمن برگشت. اسپید بدنالش روان شد. کت و پالتویش را روی یک صندلی گذاشت و گفت. «خوب، حالا وقت داریم که حرف بزنیم.» و به داخل آشپزخانه رفت. موقعیکه زن بجلوی در آشپزخانه آمد، او کتری قهوه را روی اجاق گذاشته و داشت یک نان باریک فرانسوی را می‌برید. زن همانجا کنار در ایستاد و دستان پر مشغله او را زیر نظر گرفت. انگشتان دست چپش بدنه و لوله اسلحه را که هنوز در دست راستش بود با تنبلی نوازش می‌کرد.

مرد در حالی که با چاقوی نان بری در دستش به گنجه‌ای که وسایل صرف صبحانه در آن بود اشاره می‌کرد، گفت. «سفره اونجاست.»

زن میز را مرتب کرد و در همان حال مرد تکه‌های سوسیس و قطعه‌های بریده گوشت سرد گاو را در وسط گذاشت و نانهای کوچک بریده شده را کنار آنها چید. سپس قهوه ریخت و از درون یک بتری بزرگ به آن برندی اضافه کرد و آنها پشت میز نشستند. آنها در کنار هم و بر روی یک نیمکت نشستند. زن اسلحه را در گوشه نیمکت و نزدیک بخودش گذاشت.

مرد گفت. «از همین الان و در وسط لقمه‌هات می‌تونی شروع کنی.»

زن شکلک شکوه آمیزی برایش درآورد و گفت. «تو از همه مردم سمج‌تر هستی.» و گازی به ساندویچش زد.

«بله و وحشی و غیر قابل پیش‌بینی. موضوع این پرنده چیه؟ این عقاب که همه رو به جنب و جوش انداخته؟»

زن لقمه حاوی گوشت گاو و نان‌ش را در دهان جوید، آنرا فرو داد و با دقت به هلال کوچکی که در اثر گاز زدنش در ساندویچ بوجود آمده بود، خیره شد و پرسید. «فرض، من چیزی بهت نگم؟ فرض کن من هیچ چیز در این باره بهت نگم؟ اونوقت تو چیکار می‌کنی؟»

«منظورت درباره پرنده است؟»

«منظورم درباره همه چیزه.»

مرد در حالیکه آنچنان زهرخندی می‌زد که دندانهای کرسیش بچشم آمد گفت. «خیلی هم تعجب نمی‌کنم. اونوقت منم می‌دونم بعدش چیکار کنم.»

زن توجهش را از ساندویچ به مرد معطوف کرد. «که چه کاری باشه؟ این همون چیزیه که من می‌خوام بدونم. بعدش چه کار می‌کنی؟»

مرد سری تکان داد.

لبخند همراه با شیارهائی از تمسخر بر چهره زن ظاهر شد. «مثلاً کاری وحشیانه و غیر قابل پیش بینی؟»

«یحتمل. اما نمی فهمم تو از اینکه این مسئله رو از من پنهون کنی چی گیرت می آید؟ این مسئله بهر حال ذره ذره روشن می شه. البته خیلی چیزاش هست که من نمی دونم ولی از کمی اش اطلاع دارم و یک کم بیشترش را هم می تونم حدس بزنم و یک روز دیگه مثل امروز به من فرصت بده و اونوقت چیزهائی رو خواهم دونست که حتی تو هم نمی دونی.»

زن در حالیکه دوباره به ساندویچش نگاه می کرد با چهره ای جدی گفت. «گمون می کنم می تونی این کار را بکنی، ولی، اوه! من دیگه ازش خسته شدم و با تمام وجود از اینکه دوباره حرفش را بزنم، متنفرم. نمی شه که – نمی شه که همونطور که گفתי صبر کنی و مسئله رو از همون راهی که الان گفתי سر در می آری، روشنش کنی؟»

اسپید گفت. «نمی دونم. تو بایستی مسئله رو برای خودت سبک و سنگین کنی، روش من برای سر درآوردن از این مسئله اینه که یک آچار فرانسه رو دیوانه وار و بصورتی غیر قابل پیش بینی بزور وارد دستگاه می کنم. این کار از نظر من اشکالی نداره، البته در صورتیکه هیچکدوم از تکه پاره هائیکه از ماشین بیرون می زنه سرو صورت تو رو زخمی نکنه.»

زن شانه های برهنه اش را با ناراحتی خیال تکان داد ولی چیزی نگفت. آنها دقیق زیادی را در سکوت غذا خوردند. مرد باخونسردی وزن فکورانه، سپس زن با صدائی آهسته گفت. «حقیقتش اینه که من از تو می ترسم.»

مرد گفت. «حقیقتش این نیست.»

زن با صدای آهسته و مصرانه گفت. «همینه، دو مرد هستن که من ازشان می ترسم و هر دوشون رو امشب دیدم.»

اسپید گفت. «من دلیل ترس تو رو از کایرو درک می کنم. اون دور از دست

رس توست.»

«و تو نیستی؟»

مرد نیش خندی زد و گفت. «اونطوری نه.»

زن از خجالت سرخ شد. او تکه‌ای نان بریده برداشت، روی آنرا قشری از جگر خوک مالید و آنرا داخل بشقابش گذاشت. آنگاه اخمی به پیشانی سفیدش انداخت و گفت. «همونطور که می‌دونی، اون یک جور عقاب یا شاهینه. با شکلی سیاه رنگ و به این بلندی.» و دستانش را به فاصله یک فوت از هم جدا کرد.

«چه چیزش انقدر مهمه؟»

زن قبل از آنکه سرش را تکان بدهد، جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. سپس گفت. «نمی‌دونم. این رو هیچوقت بمن نگفتند. اونها بمن قول دادند اگر کمکشان کنم که دستشون به اون برسه، پانصد پوند بهم می‌دن. اونوقت بعد از اونکه جوئل رو ترک کردیم فلوید به من گفت که اون هفتصد و پنجاه پوند بهم می‌ده.»

«پس این بایستی بیشتر از هفت هزار و پانصد دلار بیارزه؟»

زن گفت. «اوه، خیلی بیشتر از اینها، آنها حتی به این تظاهر نکردند که دارن سهم مساوی به من می‌دن. اونها خیلی ساده من رو برای کمک به خودشون استخدام کرده بودن.»

«چطوری به اونها کمک کنی؟»

زن دوباره فنجانش را به لب برد. اسپید بدون آنکه نگاه خیره و تحکم آمیز را از چهره‌اش بردارد، مشغول درست کردن یک سیگار شد. پشت سر آنها قهوه جوش روی اجاق، شروع به قلقل کردن کرد.

زن در حالیکه فنجانش را به آهستگی پائین می‌آورد گفت: «کمک کنم تا آنرا از مردی که آنرا در اختیار داشت، بگیرم. یک روسی به اسم کمیدوف.»

«چطوری؟»

زن اعتراض کنان گفت. «اوه، آخر اینش دیگه مهم نیست و کمکی به کارت نمی‌کنه.» و گستاخانه لبخندی زد. «و مسلماً به تو مربوط هم نیست.»

«این ماجرا در قسطنطنیه اتفاق افتاد؟»

زن تردیدی کرد و سری به تائید تکان داد و گفت. «در مرمره.»

مرد سیگارش را به طرف زن تکان داد و گفت. «ادامه بده، بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

«ولی همه‌اش همین بود. باقیش رو قبلاً گفته بودم. اونها بمن قول داده بودن در ازاء این کمک برای دست یافتن به اون پانصد پوند بهم بدن، و منم اینکار رو

کردم. ولی بعداً ما فهمیدیم که جوکایرو قصد داره ما رو قال بگذاره و عقاب رو برای خودش برداره و هیچ چیز به ما نده. اون وقت ما هم پیش دستی کردیم و همون کار رو با خودش کردیم. ولی بعداً وضع من از آنچه قبلاً بود بهتر نشد، چونکه فلوید هم بهیچ عنوان قصد نداشت اون هفتصد و پنجاه پوندی رو که به من قول داده بود. بهم بده. من این رو موقعیکه اینجا رسیدیم فهمیدم. اون بمن گفت که ما بایستی به نیویورک بریم تا اون بتونه اونجا اون رو بفروشه و سهم من رو بده. ولی من می‌تونستم بفهمم که اون راستش رو نمی‌گه.» خشم چشمان آیش را تا بنفش تیره کرده بود. «و به همین دلیل بود که من بسراغ شما اومدم تا بدونم اون عقاب کجاست.»

«خوب فرض کن بدستش می‌آوردی؟ بعدش چی؟»

«اونوقت من در شرایطی قرار می‌گرفتم که بتونم در مورد شرایط معامله با آقای فلوید ترزبای وارد مذاکره شوم.»

اسپید او را چپ چپ نگریست و گفت. «ولی تو نمی‌دونستی اون رو کجا ببری تا بتونی پولی بیشتر از اون مقداری که اون بهت می‌داد، بدست بیاری. منظورم اون محلیه که اون انتظار داشت عقاب رو اونجا به مبلغ بیشتری بفروشه.» زن گفت: «نه. نمی‌دونستم.»

اسپید به پس مانده غذائی که در بشقابش مانده بود اخمی کرد و پرسید. «چه چیزی اون رو اینقدر با ارزش کرده بود؟ تو بایستی در این مورد یک چیزی بذهنت برسه، یا حداقل بتونی در این مورد حدسی بزنی.»

«کوچکترین چیزی به ذهنم نمی‌رسه.»

مرد اخمش را متوجه زن کرد. «جنسش از چی بود؟»

«چینی یا سنگ سیاه. درست نمی‌دونم. هیچوقت دستم بهش نخورد. من فقط یکبار دیدمش، اونهم فقط برای چند دقیقه. موقعیکه اولین بار دستمان بهش رسید، فلوید به من نشانش داد.»

اسپید ته سیگارش را در داخل بشقابش له کرد و برای خود یک فنجان قهوه و برندی ریخت. آخم از چهره‌اش رخت بر بسته بود. او لبهایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و آنرا مچاله شده روی میز انداخت و با لحنی غیرجدی گفت. «تو یک دروغگو هستی.»

زن از جایش برخاست و کنار میز ایستاد. و در حالی که با چشمان تیره و شرمنده او را می‌نگریست گفت. «من یک دروغگو هستم، من همیشه یک دروغگو بوده‌ام.»

مرد که صدایش به شیرین‌زبانی می‌مانست گفت. «دیگه بزرگش نکن، بچگانه‌اس.» و از فاصله بین نیمکت و میز بیرون آمد.

«در تمام این داستانی که برایم بافتی هیچ حقیقت بود؟»

زن سرش را پائین انداخت. رطوبت به روی مژگان تیره‌اش درخشید و زیر لب گفت. «مقداری.»

«چقدر؟»

«نه - نه چندان زیاد.»

اسپید دستش را زیر چانه او گرفت و سرش را بالا کرد. او به چشمان مرطوب زن خندید و گفت. «ما تمام شب رو پیش رو داریم. من مقدار بیشتری برندی رو در مقدار بیشتری قهوه می‌ریزم و ما دوباره سعیمان را می‌کنیم.»

پلک‌های زن فرو افتاد. بخود لرزید و گفت. «اوه. من آنقدر خسته‌ام. آنقدر از همه چیز خسته‌ام، از خودم، از دروغ گفتن، و فکر برای دروغ‌های تازه کردن، و اینکه دیگه نمی‌دونم چی دروغه و چی راسته، کاش من —»

زن دستش را بالا آورد و بروی گونه اسپید گذاشت و دهان بازش را محکم بروی دهان او قرار داد و با بدنی کشیده در مقابل هیکل او ایستاد. دستان اسپید بدور زن حلقه شد و او را پیش خود نگهداشت و درحالی‌که عضلات بازویش زیر آستین آرایش برجسته بود، یک دستش که نیمی از انگشتانش در میان موهای قرمز زن گم شده، سر او را نگه داشته بود و دست دیگرش به پشت زن بود و با انگشتانش شانه‌های باریک زن را دستمالی می‌کرد.

نیمکت هتل بل ودر

موقعیکه اسپید از خواب برخاست، شروع روز تیرگی کمی از شب را باقی گذاشته بود. وضعیت بریجید اوشانسی در کنارش با آن نفس کشیدن نرم و مرتب، حالت یک بخواب رفته عمیق را داشت. اسپید به آهستگی تخت خواب و اتاق خواب را ترک کرد و در اتاق خواب را پشت سرش بست. لباس‌هایش را در حمام پوشید. سپس لباسهای دختر به خواب رفته را جستجو کرد و کلید پهن برنجی را از جیب کت دختر برداشت و بیرون رفت. او بداخل هتل کورونت رفت و با استفاده از کلید وارد آپارتمان دختر گردید. چون برای وارد شدن دلیلی بر مخفی کاری ندید پس مستقیماً و شجاعانه وارد شد. با این وجود ورودش از نظر سرو صدا کاملاً غیر قابل توجه بود و تا آنجائی که ممکن بود سرو صدای کمتری تولید کرد. در آپارتمان دختر تمام چراغها را روشن کرد. تمام دیوارها را بدنبال محلی خالی جستجو کرد. چشمها و دستهای کلفتش بدون شتاب بروی اشیاء حرکت می‌کردند. او بدون آنکه تردید کند و یا به خطا برود و یا جائی را دوباره واریسی کند هر میلیمتری را واریسی می‌کرد و به محل بعدی می‌رفت او آنها را با دقت و موشکافی مورد رسیدگی و بازدید قرار می‌داد و با اطمینان یک متخصص آنها را می‌آزمود. هر کتو، قفسه، گنجه مخفی، جعبه، کیف، صندوق - در باز یا بسته - را باز می‌کرد و محتویات آنها بوسیله دست و چشم مورد بازرسی قرار می‌داد هر قطعه از لباس را با دست مورد بازدید قرار داد تا از وجود جیب مخفی در آن مطمئن شود و تمام آنها را برای یافتن قطعه کاغذی در بین آسترهای آن

بوسیله گوش مورد دقت قرار داد. شمدها و وسایل اتاق خواب را هم بازبینی کرد. او زیر فرش‌ها و هر قطعه کوچک از اثاثیه منزل را نگاه کرد. او پرده کرکره‌ها را پائین کشید و لابلای پره‌های آنرا برای اطمینان از آنکه چیزی را برای مخفی کردن در بین آنها نگذاشته‌اند، نگاه کرد. او حتی از پنجره به بیرون خم شد تا ببیند آیا چیزی را برای مخفی کردن از آنجا آویزان نکرده باشند. قوطی عطریاش و تمام بتری‌ها را جلوی روشنائی گرفت. بشقابها و ماهی‌تاوه و غذاها و کنسروهای غذایی را هم بازدید کرد. او حتی سطل آشغال را هم به روی ورقی از روزنامه خالی کرد. او در بالای جعبه سیفون را در حمام باز کرد و آب آنرا خالی کرد و درون آنرا کاوید. صفحه فلزی روی آبکش وان حمام و دستشوئی و لگن ظرفشوئی را باز کرد و بازرسی نمود. ولی پرنده سیاه را پیدا نکرد. او اصلاً چیزی را که هیچگونه ارتباطی با این پرنده سیاه می‌تواند داشته باشد، پیدا نکرد. تنها ورق کاغذی که پیدا کرد رسیدی بود به تاریخ یک هفته پیش که بریجید اوشانسی بوسیله آن اجاره ماهانه‌اش را پرداخت کرده بود. و تنها چیزی که پیدا کردنش برایش آنقدر جالب بود که جستجویش را مدتی به تاخیر انداخت تا نگاهی به آن بیاندازد، یک مشت جواهرات نسبتاً با ارزش بود. که در یک جعبه رنگارنگ در داخل کشو قفل شده گنجه لباسها قرار داشت.

موقعی که کارش تمام شد، یک فنجان قهوه درست کرده و نوشید. آنگاه قفل پنجره آشپزخانه را باز کرد و زبانه قفل را با چاقوی جیبش شکاف کوچکی داد و آن را باز کرد و پنجره را که بطرف پلکان فرار از آتش باز می‌شد، باز گذاشت کت و کلاهش را از روی نیمکت اتاق نشیمن برداشت و آپارتمان را همانطور که آمده بود، ترک کرد.

در راه بازگشت به خانه در جلوی مغازه‌ای که فروشنده‌ای خپله با چشم پف آلود داشت، توقف کرد و پرتقال، تخم مرغ، کره و خامه خرید. اسپید به آهستگی به آپارتمانش رفت ولی پیش از آنکه در ورودی آپارتمان را پشت سرش ببندد، بریجید اوشانسی فریاد زد. «کی اونجاست؟»

«اسپید پهلوون صبحانه آورده.»

«اوه، تو من رو ترسوندی!»

در اتاق خواب که سام آنرا بسته بود، اینک باز بود. دخترک در یک گوشه

تخت خواب نشسته بود و با دست راستش زیر متکا را می‌کاوید.
اسپید بار و بنه‌اش را روی میز آشپزخانه گذاشت و بداخل اتاق خواب رفت.
او روی تخت خواب کنار دختر نشست و شانه‌های لطیف او را بوسید و گفت.
«رفتم ببینم اون پسر بچه هنوز سر پستشه یا نه و یک چیزهائی هم برای صبحانه بگیرم.»

«هستش؟»

«نه.»

زن آهی کشید و به او تکیه داد و گفت. «بیدار شدم و دیدم تو اینجا نیستی و اونوقت صدای آمدن کسی را شنیدم. خیلی ترسیدم.»
اسپید موهای قرمز زن را با سر انگشت از چهره‌اش عقب زد و گفت.
«متاسفم فرشته، فکر کردم این مدت رو خواب می‌مونی. تمام شب اون اسلحه رو زیر متکات گذاشتی؟»

«نه. میدونی که نگذاشتم. موقعیکه از خواب پریدم و ترسیدم اون رو برداشتم.»

او صبحانه را آماده کرد و موقعیکه زن حمام می‌کرد و لباس می‌پوشید، کلید آپارتمانش را داخل بارانیش گذاشت.

زن در حالیکه با سوت آواز En Cuba را می‌نواخت از حمام بیرون آمد و گفت. «ممکنه اتاق خواب رو من مرتب کنم؟»

«بسیار عالی. تخم مرغ هنوز چند دقیقه دیگه کار داره.»

موقعیکه زن به آشپزخانه برگشت، صبحانه‌اشان روی میز بود. آنها همانجائی که دیشب نشسته بودند، نشستند و با صمیمیت مشغول صرف صبحانه شدند.

درحالیکه مشغول خوردن بودند، اسپید بصورتی ناگهانی زن را مورد خطاب قرار داد و گفت. «حالا از اون پرنده چه خبر؟»

زن چنگالش را به زمین گذاشت و او را نگریست. او ابروانش را بهم نزدیک کرد و دهانش را کوچک و تنگ نمود و اعتراض کنان گفت. «از همه روزهای خدا، در این یک روز نمی‌تونی از من نخوای که در اون باره برات حرف بزنم؟»

اسپید با غصه گفت. «عجب دختر لج باز و لعنتی یه.» و لقمه‌ای بدعانش

گذاشت.

موقعیکه اسپید و بریجید اوشانسی از خیابان عبور می‌کردند تا به ایستگاه تاکسی برسند، آن جوانکی که اسپید را تعقیب می‌کرد در سر راه آنان بچشم نمی‌خورد. تاکسی حامل آنها هم مورد تعقیب کسی قرار نگرفت. موقعیکه تاکسی آنها به محوطه کورونت وارد شد نه آن جوان و نه هیچ کس دیگری در آن دوروبر پرسه نمی‌زد.

بریجید اوشانسی به اسپید اجازه نداد با او به اتاقش بیاید. او گفت: «همینکه این وقت روز با لباس شب به خانه بروم به اندازه کافی بد هست دیگه همراه لازم ندارم. امیدوارم سر راهم با کسی برخورد نکنم.»

«امشب شام؟»

«بله.»

آنها همدیگر را بوسیدند. زن بداخل کورونت رفت و مرد به شوفر گفت: «هتل بل ودر.»

موقعیکه به هتل بل ودر رسید، دید جوانکی که دیروز تعقیبش می‌کرد، روی نیمکتی از سالن انتظار نشسته است بطوری که از آنجا آسانسور قابل دیدن است. جوانک ظاهراً داشت روزنامه می‌خواند.

اسپید از متصدی اطلاعات شنید که کایرو در هتل نیست. اخمی کرد و لب زیرینش را گاز گرفت. مردمک چشمانش همچون دو نقطه زرد درخشان شروع به رقصیدن کردند. او به نرمی از متصدی اطلاعات تشکر کرد و برگشت.

او پرسه زنان طول سالن انتظار را طی کرد و به سمت نیمکتی که روبروی آسانسور قرار داشت، رفت و در فاصله نه بیشتر از یک فوت - در کنار آن مرد جوان که ظاهراً داشت روزنامه می‌خواند - نشست.

مرد جوان سرش را از روزنامه بلند نکرد. در این فاصله کم، او آشکارا کمتر از بیست سال بنظر می‌آمد. او در حالیکه قد و قامتی متوسط و معمولی داشت رویهمرفته کوچک اندام بود. پوستی بسیار خوشرنگ داشت. سفیدی گونه‌هایش بهمان میزان که توسط برافروختگی قرمز رنگ شده بود، توسط دانه‌های قابل شمارش، ریش روئیده بود. لباسهایش نه نو بود و نه از کیفیت متوسط بالاتر. ولی با اینهمه لباسهایش و کیفیت پوشیدن آن از نوعی نظافت و شیک پوشی مردانه

حکایت می‌کرد.

اسپید در حالیکه کاغذ قهوه‌ای رنگ سیگارش را تاب می‌داد و توتون در آن می‌ریخت، بی‌هوا پرسید. «یارو کجاست؟»

پسرک روزنامه را پائین آورد و نگاهی به اطراف کرد. او اینکار را به آهستگی تعمدی انجام می‌داد و انگار با اینکارش جلوی شتاب طبیعی زفتارش را می‌گرفت. او باچشمان فندقی رنگش که زیر مژگان تقریباً تابدارش قرار داشت، نگاهی به سینه اسپید انداخت. سپس با لحنی که بهمان اندازه چهره جوانش سرد و بی‌رنگ بود و به آن می‌آمد، گفت. «چی؟»

اسپید که سرش به سیگارش بود دوباره گفت. «یارو کجاست؟»

«کی؟»

«اجنه.»

نگاه خیره پسر بچه از سینه اسپید بالاتر آمد و روی گره کراوات حنائی رنگش رسید و همانجا توقف کرد و پرسید. «فکر می‌کنی چکار داری می‌کنی دلکک، من رو دست می‌اندازی؟»

اسپید به سیگارش لیبسی زد و لبخندی خودمانی به پسرک زد و گفت. «هر وقت همچه کاری باهات داشتم خبرت می‌کنم. اهل نیویورکی مگه نه؟»

پسرک به کراوات اسپید زل زد و چیزی نگفت. اسپید انگار که پسرک بلی گفته باشد سری به تائید تکان داد و پرسید. «حلوا خیر می‌کنن یا باد کلاهت رو آورده اینجا؟»

پسرک همچنان برای دقایقی دیگر به کراوات اسپید زل زد، سپس روزنامه‌اش را بالا آورد و حواسش را به آن مشغول کرد و از گوشه دهانش گفت. «گورت رو گم کن.»

اسپید سیگارش را روشن کرد و با راحتی خیال به پشتی نیمکت تکیه داد و با خوش خلقی و بی‌خیالی گفت. «پسر جون، قبل از اینکه دست بکاری بزنی بایستی حرفهات رو با من بزنی - یعنی یکی از شما بایستی این کارو بکنه - می‌تونی بری و به «گ» بگی که من این رو گفتم.»

پسرک به تندی روزنامه‌اش را زمین گذاشت و چهره به چهره اسپید شد و در حالیکه با چشمانش خیره به گره کراوات اسپید می‌نگریست، و دو دستش

سطح شکمش را گرفته بود. گفت: «دست از این سئوال بردار و گرنه پاش رو می خوری.» و در حالیکه صدایش آهسته و تهدید آمیز بود ادامه داد. «موقعیکه من می گم گورت رو گم کن، گورت رو گم کن.»

اسپید آنقدر صبر کرد تا یک مرد چاق عینکی و یک دختر لاغر اندام از حوزه شنوائی آنها خارج شوند آنگاه خنده ای کرد و گفت. «اینجور شکر خوریها را بگذار وقتی بگو که پشتت به دیوارهای خیابان هفتم نیویورک باشه. اما حالا که تو آنجا نیستی و اینجا شهر منه.» آنگاه دود سیگارش را فرو داد و بازدم آنرا بصورت پسر فوت کرد و پرسید: «خوب، حالا یارو کجاست؟»

پسرک دو کلمه گفت: اولی که یک فعل بود را ته حلقی ادا کرد و دومی آن «به تو» بود.

هرچند چهره اسپید سخت شده بود ولی صدایش هنوز دوستانه بود. او گفت. «مردم با این جور حرف زدن، دندونهایشون رو از دست می دن اگر بخوای باز هم این دور و برها بپلکی بایستی مودب باشی.»

پسرک همان دو کلمه را دوباره تکرار کرد.

اسپید سیگارش را به داخل یک گلدان بزرگ که پهلوی نیمکت بود انداخت و با بالابردن دست توجه مردی را که از مدتی قبل در کنار دکه سیگار فروشی ایستاده بود، جلب کرد. مرد سری تکان داد و به طرف آنها آمد. او مردی بود میانه سال، میان وزن با صورتی گرد و کمی زرد با هیكلی جمع و جور، خوش پوش با لباسی تیره رنگ. او همانطور که جلو می آمد گفت. «سلام، سام.»

«سلام لوک.»

آنها دست دادند و لوک گفت. «می گم که بلای بدی سرمایلز اومد.»

«اوهوم. عاقبت بدی داشت.» و با حرکت سر به پسرک که کنارش روی نیمکت نشسته بود اشاره کرد و گفت. «چرا اجازه می دین همچه هفت تیرکشیهای یک لاقبائی تو هتلتون پرسه بززن؟ اونهم با این هفت تیرهایی که از جیبشون زده بیرون؟»

لوک با چهره ای که ناگهان سخت شده بود با چشمان قهوه ای زیرکش پسر را از بالا تا پائین و رانداز کرد و پرسید: «بله؟ تو اینجا چی می خوای؟» پسرک برخاست. اسپید هم برخاست. پسرک به کراواتهای دو مرد، یکی بعد از دیگری

نگاه کرد. کراوات لوک سیاه بود. پسرک در مقابل آنها مثل یک بچه محصل بنظر می آمد.

لوک گفت. «خوب اگه کاری نداری بزن به چاک دیگه هم برنگرد.»
پسرک گفت. «شما دو تا رو از یاد نمی برم.» و بیرون رفت.
آنها خروج او را نگاه کردند. اسپید کلاهش را برداشت و پیشانی خیسش را با دستمال پاک کرد.

کارآگاه هتل پرسید. «موضوع چی بود؟»
اسپید جواب داد. «لعنت به من اگر خودم هم بدونم. همینجوری چشمم بهش خورد. چیزی درباره جوئل کایرو می دونی؟ شش - سی - پنج؟» کارآگاه هتل نگاه چپ چپی انداخت. «اوه، اون بابا!»

«چند وقته که اینجاست؟»

«چهار روز - امروز پنجمیشه.»

«ازش چه می دونی؟»

«هیچی سام. من هیچ علیهش ندارم به غیر از حالت نیگاش.»

«می تونی بفهمی دیشب اومده هتل؟»

کارآگاه هتل قول داد. «سعی می کنم.» و دور شد. تا زمانیکه کارآگاه برگشت، اسپید روی نیمکت نشست، لوک گفت. «نه. اون دیشب تو اتاقش نخوابیده، موضوع چیه؟»

«فعلاً که هیچ.»

«روراس باش. تو می دونی که قفل دهن من بسته است. آخه اگه یک جای کار او عیب داشته باشه ما بایست بدونیم، که صورت حسابهامون رو ازش بگیریم.»

اسپید به او اطمینان داد. «از این کج کاریها نداره. راستش را بخوای یک کار کوچکی دارم برات انجام می دم. اگه کارش عیب داشت بهت می گفتم.»

«بهتره اینکار رو بکنی. می خوامی از دور هواشو داشته باشم؟»

«متشکرم لوک ضرری نداره. آدم اینروزها چیز زیادی از کسانی که

براشون کار می کنه نمی دونه.»

ساعت بالای در آسانسور بیست و یک دقیقه بعد از یازده را نشان می‌داد که جوئل کایرو از خیابان بدرون آمد. پیشانیش باند پیچی شده بود. لباسش در اثر ساعت‌های متوالی پوشیده شدن، شل و ول شده و خوش فرمی خود را از دست داده. چهره‌اش پف کرده و لبها و پلک‌هایش برآمده بود.

اسپید در جلوی میز اطلاعات با او رو در رو قرار گرفت و با ملایمت گفت.

«صبح بخیر.»

کایرو هیکل خسته‌اش را بالا کشید و سیخ کرد. در حالیکه خطوط چهره‌اش

بهم نزدیک می‌شد بدون اشتیاق جواب داد. «صبح بخیر.»

اسپید گفت. «بریم یک جایی که بتونیم حرف بزنیم.»

کایرو چهره‌اش را بالا گرفت و گفت. «لطفاً معذورم بدارین. صحبت‌های

خصوصی ما آنطوری نیستن که من مایل به ادامه اون باشم. البته جسارت من رو

درباره این طرز حرف زدن می‌بخشین، ولی حقیقت همینه.»

اسپید با دست و سر حرکتی ناشی از بی‌حوصلگی کرد و گفت. «منظورت

دیشبه؟ چه غلط دیگه‌ای می‌تونستم بکنم؟ فکر می‌کردم درک می‌کنی. اگه تو با

اون دعوات بشه یا کاریش کنی که اون به تو پیره، من مجبورم که طرف اون رو

بگیرم. منکه نمی‌دونم اون پرنده لعنتی کجاست. تو هم نمی‌دونی. اما اون می‌دونه.

اگه من با اون راه نیام با چه غلطی می‌تونیم دستمون به اون پرنده برسه؟»

کایرو تردیدی کرد و بدبینانه گفت. «بایستی این رو بگم که شما همیشه

برای هرکاری یک جواب شسته و روفته، آماده دارین.»

اسپید اخمی کرد و گفت. «پس می‌خوای چیکار کنم؟ برم لال بازی حرف

زدن رو یاد بگیرم؟ خوب، اینجا می‌تونیم حرف‌هامون رو بزنیم.» و او را بطرف

نیمکت راهنمایی کرد. موقعیکه نشستند پرسید. «دندی ترا برد کلانتری؟»

«بله.»

«چه مدت باهات سرو کله زدنی؟»

«تا همین چند دقیقه پیش اونهم برخلاف میل و اراده شخصی‌ام.» درد و

آزرده خاطری درچهره و صدای کایرو بهم در آمیخته بود. «من بطور حتم این

مسئله رو با کنسول جنرال یونان و اشخاص قانونی در میان خواهم گذاشت.»

«اینکار رو بکن، شاید هم چیزی گیرت بیاد. پیش پلیس چی بلبل زبونی

کردی؟»

کایرو خودش را گرفت و لبخندی حاکی از رضایت خاطر بر لب آورد. «دریغ از یک کلمه. من به همون مسئله‌ای که شما تو اتاقتون ادا کرده بودین دو دستی چسبیدم.» و برای مدتی لبخندش محو شد. «هرچند آشکارا پیش خودم آرزو می‌کردم کاش داستان عاقلانه‌تری از خودتان در می‌آوردین. من از تکرار اون به طرز قاطعی احساس حماقت می‌کردم.»

اسپید نیش خنده تمسخرآمیزی زد و گفت. «حتماً، اما همین احمقانه بودنش بود که اون رو خوشگل می‌کرد. مطمئنی هیچ دستکی دستشون ندادی؟»
«می‌تونین کاملاً بمن اعتماد کنین. من کاری نکردم.»

اسپید با انگشتانش روی چرم نیمکت بین خودشان ضرب گرفت و گفت. «دندی به زودی باز هم سراغت خواهد آمد. جلوی اون همین طور خودت رو به گیجی و لالی بزن، اونوقت سالم می‌مونی. غصه احمقانه بودن این داستان رو هم نخور. یک داستان معقول حتماً تا حالا ما رو فرستاده بود آب خنک.» و از جا برخاست. «حتماً بعد از این شبی رو که جلوی توپ و تشرهای پلیس سر پا ایستادی به خواب احتیاج داری. بعداً می‌بینمت.»

افی پراین با تلفن داشت می‌گفت. «نه، هنوز نه.» که اسپید وارد قسمت خارجی دفترش شد. زن سرش را بطرف او گرداند و با حرکت بیصدای لبش گفت: «آیوا.» و با صدای بلندی گفت. «بله، بمحض اونکه اومدن از ایشون می‌خوام که با شما تماس بگیرن.» و گوشی را سرجایش گذاشت و به اسپید گفت. «امروز صبح این دفعه سومشه که زنگ می‌زنه.»

مرد صدائی غرش مانند حاکی از بیحوصلگی از خود درآورد. زن چشمانش را برای نشان دادن قسمت داخلی دفتر به حرکت درآورد. «اون دوشیزه اوشانسی تون اونجاست. ایشون از چند دقیقه بعد از نه تا حالا منتظره.»

اسپید سری تکان داد که انگار منتظر این موضوع بوده و پرسید. «دیگه چی؟»

«گروهبان پولهاوس تلفن کرد. ولی پیغامی نگذاشت.»

«برام بگیرش.»

«و - گ - هم تلفن کرد.»

چشمان اسپید برقی زد و پرسید. «کی؟»

«گ. خودش این رو گفت. حالت بی تفاوتی که موقع معرفی خودش گرفته بود، کاملاً پذیرفتنی بود. موقعیکه من گفتم که تو در دفتر نیستی او گفت موقعیکه ایشون اومدن ممکنه لطفاً به ایشون بگید که - گ - پیغامشون رو دریافت کرد. و بعداً دوباره تلفن خواهد کرد؟»

اسپید لبهایش را به حالتی درآورد که انگار دارد چیز خوشمزه‌ای را می‌چشد. او گفت. «تشکر، جیگر. بین می‌تونی تام پولهاوس رو برام بگیر بیاری.» و در ورودی به قسمت داخلی دفتر را باز کرد و وارد دفترش شد و در را کشید تا بسته شود.

بریجید اوشانسی که درست مثل اولین بار ملاقاتشان لباس پوشیده بود، از روی یک صندلی کنار میزش برخاست و به تندی به طرف او آمد و اظهار داشت. «یک کسی تو آپارتمان من بوده. اونجا همه چیز به هم ریخته‌س. هرچیزی یه وری افتاده.»

اسپید چهره متعجب ملایمی به خود گرفت. «چیزی هم برده؟»

«فکر نمی‌کنم. نمی‌دونم. ترسیدم اونجا بمونم. تا جایی که می‌شد به سرعت لباس عوض کردم و خودم رو به اینجا رسوندم. اوه، تو حتماً کاری کردی تا اون پسره ترا تا اونجا تعقیب کنه!»

اسپید سری تکان داد و یک نسخه از اولین روزنامه بعدازظهر را از جیب بیرون آورد و آنرا باز کرد و یک مطلب چهار ستونی تحت عنوان «سر و صدا دزد را فراری داد.» را به او نشان داد و گفت: «نه عزیزم.» در مطلب آمده بود، بانوی جوانی بنام کارولین بی‌یل که در آپارتمانی در خیابان ساتر زندگی می‌کند، در ساعت چهار صبح از صدای حرکت کسی در اتاق خوابش از خواب بیدار می‌شود. او جیغ می‌کشد. آن موجود متحرک هم فرار می‌کند. دو زن دیگر هم که در همان ساختمان به تنهایی زندگی می‌کنند، صبح روز بعد علائمی بدست می‌آورند که آپارتمان آنها توسط آن دزد مورد بازدید قرار گرفته است. از هیچ کدام از این سه آپارتمان چیزی به سرقت نرفته است.

اسپید توضیح داد. «این همون جایی است که من قالش گذاشتم. من به داخل این ساختمان رفتم و از در عقبی زدم بیرون. و چون در این ساختمان فقط زنهای تنها زندگی می‌کنن و او که در دلان در محل اسامی مستاجرین فقط اسم زنها را دیده بود، شروع به جستجو در آپارتمانها کرد. تا تو را با اسم مستعارت پیدا کند.»

زن به علامت مخالفت گفت. «ولی موقعیکه ما اونجا بودیم اون مواظب خونه تو بود.»

اسپید شانه‌ای تکان داد. «دلیلی نداره که ما فکر کنیم اون تنها کار می‌کنه. شاید هم بعد از اینکه این فکر بسرش زده که تو قصد داری تموم شب رو در خونه من بمونی، رفته به خیابون ساتر. شاید و امّا زیاد هست، اما من اون رو به خونه تو در خیابان کورونت راهنمایی نکردم.»

زن که قانع نشده بود گفت. «بهرحال اون پیداش کرده، یا کس دیگری اینکار رو کرده.»

مرد سرش را پائین انداخت و اخمی کرد. «حتمّاً همینطوره. درفکرم شاید این می‌تونه کار کایرو باشه. اون تمام شب رو در هتلش نبود و تا چند دقیقه پیش هم اونجا نیامده بود. او بمن گفت که تمام شب رو در مقابل عذابهای پلیس دوام آورده و من متعجبم.» و برخاست، در را باز کرد و از افی پراین پرسید. «بالاخره تام رو گرفتی؟»

«تو دفترش نیست. چند دقیقه دیگه دوباره امتحانی می‌کنم.»

«تشکر.» اسپید در را بست و مقابل بریجید اوشانسی قرار گرفت.

زن با چشمانی محزون او را نگریست و پرسید. «تو امروز صبح رفتی که جو را ببینی؟»

«بله.»

زن تردیدی کرد. «چرا؟»

مرد لبخندی به زن زد. «چرا؟ محض خاطر دل چاک چاکم. خوب بالاخره من یه جوری بایستی تماسم رو با این سرنخ‌های این مسئله گیج کننده حفظ کنم. البته اگر بخوای این مسئله رو روشنش کنم.» آنگاه دستانش را به اطراف شانه‌های او گذاشت و بطرف صندلی گردان راهنمائیش کرد. بوسه سبکی از نوک

بینیش برداشت و او را روی آن صندلی نشانید. خودش هم روی میز و جلوی او نشست و گفت. «حالا بایستی دنبال یک خونه تازه برای تو بگردیم، مگه نه؟» زن به تاکید و تائید سری تکان داد. «من دیگه اونجا بر نمی‌گردم.»

مرد گوشه میز در کنار رانش را دستی مالید و چهره فکورانهای بخود گرفت و فوراً گفت. «گمان می‌کنم پیداش کردم. یک دقیقه صبر کن.» و به سمت قسمت بیرونی دفتر رفت و در را پشت سر خودش بست.

افی پراین دستش را بطرف تلفن دراز کرد و گفت. «همین الان دوباره امتحان می‌کنم.»

«بعداً، ببینم هنوز حس بصیرت زنانگی‌ات می‌گوید که این بریجید اوشانسی یک مریم مقدس و یا همچه چیزی است؟»

زن به تندی نگاهش را به بالا و بسمت او برد و گفت. «من هنوز معتقدم، بدون توجه به دردسری که او در آن افتاده، کاملاً قابل اعتماد است. اگر منظور تو همینه.»

مرد گفت. «منظور منم همینه. تو آنقدر توانائی داری که بهش یه سواری بدی؟»

«چطوری؟»

«می‌تونی یک چند روزی پیش خودت نگهش داری؟»

«منظورت تو آپارتمانمه؟»

«آره. قفل درخونه‌اش رو باز کردن و رفتن تو. این دومین سرقتی بوده که در این هفته داشته. گمون می‌کنم براش خیلی بهتره که دیگه تنها نباشه. و اگه تو اون رو زیر بال و پرت بگیری کمک بسیار بزرگیه.»

زن به جلو خم شد و با اشتیاق پرسید. «سام، اون واقعاً درخطرّه؟»

«فکر می‌کنم باشه.»

زن گوشه لبش را با ناخن خارانید و گفت. «اینکار حتماً مامان رو انقدر می‌ترسونه که به خونریزی تازه‌ای دچار می‌شه. مجبورم بهش بگم که این شاهد غیر منتظره یا همه چیزی است و تو اون رو برای آخرین لحظه پنهونش کردی.»

اسپید گفت. «تو یک جواهری. بهتره همین الان ببریش اونجا. من کلیدش رو ازش می‌گیرم و هرچه رو که لازم داشته باشه از آپارتمانش برایش می‌آرم.»

بگذار ببینم. شما دو تا رو نبایستی در حین خروج از اینجا با هم ببینن. تو همین الان برو خانه. یک تاکسی بگیر و مطمئن بشو که تعقیبت نمی‌کنن. احتمالاً هم اینکار رو نمی‌کنن. ولی تو مطمئن بشو. من هم یک کمی بعد، بعد از اینکه مطمئن شدم اون رو تعقیب نمی‌کنن، اون رو دنبالت می‌فرستم.»

مرد چاق

موقعیکه اسپید بعد از فرستادن بریجید اوشانسی به خانه افی پراین به دفترش برگشت، تلفن داشت زنگ می‌زد.

«الو... بله، من اسپید هستم... بله، پیغامتان رسید. من منتظر تلفنتان بودم... کی؟ ... آقای گوتمن؟ اوه، بله، مطمئن باشین! همین حالا ... هرچه زودتر بهتر ... ۱۲۰ ... درسته. بگین پانزده دقیقه ... درسته.»

اسپید در گوشه میز کنار تلفن نشست و شروع به پیچیدن سیگاری کرد. دهانش با حالت از خود راضی شکل یک ۷ غیر قابل انعطاف بخود گرفته بود و چشمانش که انگشتانش را در حین پیچیدن سیگار می‌پائید، با بالا آوردن و صاف کردن لبه پائینی و روشن کردن سیگار، بالا آمد و خیره بجلو نگرست. در باز شد و آیوا آرچر به درون آمد.

اسپید بهمان حالت که چهره‌اش حالت دوستانه گرفت، لحن صدایش نیز تغییر کرد و گفت. «سلام عسل.»

زن درست کنار در ایستاد و در حالیکه دستمال دوخته کاری شده‌ای را در دستان کوچک در دستکش سیاهش می‌فشرد، با چشمان وحشت زده، قرمز و باد کرده‌اش چهره مرد را می‌کاوید، با صدائی خفه فریاد زد. «اوه، سام مرا ببخش، مرا ببخش!»

مرد از جایش در گوشه میز برنخاست. فقط گفت. «حتماً، مسئله‌ای نیست، فراموشش کن.»

زن شیونی کشید. «ولی سام، من اون پلیس‌ها رو اونجا فرستادم. من از شدت حسادت دیوونه شده بودم. آنوقت به آنها تلفن کردم که اگه اونجا برن، احتمالاً چیزهائی درباره قتل مایلز گیرشون می‌آد.»
 «چی باعث شد که همچو فکری بکنی؟»
 «اوه، بدون هیچ فکری! سام من فقط دیوونه شده بودم و می‌خواستم یه جورى اذیتت کنم.»

سام بازوانش را به دور بدن او حلقه کرد و زن را بطرف خود کشید. «اینکارت همه چیز رو بهم ریخت، ولی حالا همه چیز رو برآه شده، ولی دیگه چنین افکار احمقانه‌ای بسرت نزنه.»

زن قول داد. «دیگه از این کارها نمی‌کنم. ولی رفتار دیشب تو هم با من خوب نبود. تو سرد و غیر صمیمی بودی و می‌خواستی من رو از سرت واکنی. اونهم موقعیکه من اونهمه راه رو آمده بودم و اونهمه وقت رو اونجا به انتظار گذرونده بودم که بتو اخطار کنم و انوقت تو –»
 «در مورد چی به من اخطار کنی؟»

«در مورد فیل. اون از همه چیز سردرآورده – اینکه تو عاشق من هستی، آخه مایلز در مورد درخواست طلاق من از اون، چیزهائی بهش گفته، هرچند خودش هم هیچوقت دلیلش رو نمی‌دونسته. حالا فیل فکر می‌کنه که ما – یعنی تو، برادرش رو به این دلیل کشتی که اون من رو طلاق نمی‌داده تا ما با هم ازدواج کنیم. اون بمن گفت که به این مسئله ایمان داره و دیروز هم رفت و اینها رو به پلیس گفت.»

اسپید به آرامی گفت. «خیلی خوشگله. و تو اومدی تا این رو به من اخطار کنی. و چون من سرم شلوغ بود، تو هم لباس غضب پوشیدی و با همدستی اون فیل آرچر لعنتی همه چیز رو به هم ریختی.»

زن ضجه‌ای زد. «من متاسفم، می‌دونم که مرا نخواهی بخشید. ولی من متاسفم، متاسفم، متاسفم.»

«با این حسابی که پس دادی، بعقیده من بایستی هم باشی. از وقتی که فیل حرفه‌اشو با اداره پلیس زده، دندی یا کس دیگری از اداره پلیس به دیدنت اومده؟»

بیم و وحشت چشمها و دهان زن را باز کرد. «نه.»
مرد گفت: «پس بعداً میان. خیلی هم بهتر خواهد بود اگه نگذاری ترا اینجا پیدا کنن. موقعیکه بهشون تلفن کردی، گفتی که کی هستی؟»
«اوه نه! من فقط گفتم اگه همین الان به آپارتمان برن، یک چیزهائی درباره جنایت خواهند فهمید و گوشی رو گذاشتم.»
«از کجا تلفن کردی؟»

«از یک داروخانه بالاتر از خونهات، اوه سام عزیزم، من -»
مرد سرشانه‌های زن را نوازش کرد و دل خوش‌کنانه گفت. «این یک کلک احمقانه‌ای بود. عیبی نداره، حالا که هرچی بوده تموم شده. بهتره همین الان زود بری خونه و درباره چیزهائی که بایست به پلیس بگی حسابی فکر کنی. بهتر از همه اینه که از همون پشت در بهشون بگی، نه.» سام به چیزی در دور دست خیره شد. «شاید هم بهتر باشه اول سید وایزرو ببینی.» او دستش را از دور بدن زن برداشت و از جیبش کارتی بیرون کشید و با شتاب سه خط بر پشت آن نوشت و آنرا به زن داد. «می‌تونی همه چیز رو به سید بگی.» و اخمی کرد. «یا تقریباً همه چیز رو. شبی که مایلز هدف قرار گرفت تو کجا بودی؟»
زن بدون هیچگونه تردیدی جواب داد. «خونه.»

مرد سری تکان داد و نیشخندی به او زد.

زن پا فشاری کرد. «بودم.»

مرد گفت: «نه. اما اگه داستانت اینه از نظر من قابل قبوله. برو سید رو ببین. دفترش بالاتر، پیچ بعدیه. آن ساختمان صورتی رنگ، اتاق هشت - بیست - هفت.»

چشمان آبی زن سعی کرد چشمان زرد - خاکستری مرد را بکاود. «ولی من بودم، بودم.» و با لحنی مبارزه جویانه ادامه داد. «افی پراین این رو به تو گفت. دیدمش که لباسها مونگا می‌کرد. و این ور اون ور بور می‌کشید. سام تو خودت می‌دوننی که اون من رو دوست نداره. چرا موقعی که می‌دوننی اون دست به هر کاری می‌زنه تا برای من دردسر درست کنه، چیزهائی رو که اون می‌گه باور می‌کنی؟» اسپید با نرمخوئی گفت. «پناه بر خدا از دست شما زنها.» و به ساعت مچیش نگاهی انداخت. «دیگه بایست چهار نعل بزنی بچاک. من از همین الان

برای قرارم دیر کرده‌ام. تو که هر کار دلت بخواد می‌کنی، اما اگه من جای تو بودم یا حقیقت رو به سید می‌گفتم یا هیچ چیز نمی‌گفتم. منظورم اینه که اون قسمتهایی که دلت نمی‌خواد بهش بگی رو از تو حرفهات در بیار، اما چیز دیگه‌ای بجاش نگذار.»

زن اعتراض کنان گفت. «من بتو دروغ نمی‌گم سام.»
 «همچه دروغ می‌گی که نگو و پرس» مرد این را گفت و برخاست.
 زن خودش را بروی تک پا کش آورد تا به صورت او نزدیکتر شود و زمزمه کرد. «تو حرفهای من رو باور نمی‌کنی؟»
 «نه باور نمیکنم.»

«و من رو هم بخاطر اون کاری که کردم - نمی‌بخشی؟»
 مرد سرش را خم کرد و لبهای او را بوسید. «البته که می‌بخشم. عیبی نداره، حالا بدو و برو.»

زن بازویش را بدور او حلقه کرد. «با هم نمی‌ریم آقای وایز رو بینیم؟»
 مرد دست او را نوازش کرد و از دور بدنش باز کرد و مچ دست چپ زن را بین دستکش و آستین بوسید و گفت. «نمی‌تونم. ولی قسمتی از راه رو باهات می‌آم.» و دستش را بروی شانه زن قرارداد و او را برای رو در رو قرار گرفتن با در چرخاند و با فشار کمی رهایش کرد، و دستور داد «حالا بیرون!»

* * *

در چوب ماه‌گونی سوئیت ۱۲C در هتل الکساندریا توسط همان پسر بچه‌ای باز شد که اسپید با او در هتل بل و در حرف زده بود. اسپید با خوش خلقی گفت. «سلام.» جوان چیزی نگفت و در حالیکه در را باز نگه داشته بود، کناری ایستاد.

اسپید به درون رفت. مرد چاقی به استقبال او آمد.
 این مرد، هیکل چاق و شل و آویخته‌ای داشت، باصورتی به رنگ پوست پیاز در گونه‌ها و لبها و چانه و گردن. با شکم نرم بزرگ به شکل تخم مرغ که تمام تنه‌اش را تشکیل می‌داد. با دستها و پاهایی بشکل کله قند آویخته. همچنانکه او

برای خوش آمد گفتن به اسپید جلو می آمد، تمام برجستگی هایش که بیشتر حالت دسته حبابهای صابونی را داشتند که در نزدیکی سطح آب قرار دارند ولی هنوز به سطح آب نرسیده و از آن جدا نشده اند، تلوتلو خوردند. چشمانش که بخاطر پف های اطرافش کوچک بنظر می آمد، براق و تیره رنگ بود. کف گسترده سر او را لکه های کوچک تیره رنگی پوشانده بود. او کتی چاکدار بتن داشت با جلیقه سیاه، دستمال گردنی از ابریشم سیاه که مرواریدی صورتی رنگ بر روی آن بود. با شلوار پشمی راه راه خاکستری و کفش روباز چرمی.

صدایش شبیه خر و خر ته گلوئی بود. او با اشتیاق گفت. «آه، آقای اسپید.» و دستش را که همچون یک ستاره چاق و چله صورتی رنگ بود، به طرف او نگه داشت.

اسپید دست را گرفت، لبخندی زد و گفت. «حالتون چطوره، آقای گوتمن؟»
مرد در حالیکه همچنان دستهای اسپید را نگه داشته بود، چرخید و پهلوی او قرار گرفت، دست دیگرش رابه روی آرنج اسپید گذاشت و او را از روی یک فرش سبز رنگ عبور داد و بطرف یک میز مجلل راهنمائی کرد. روی میز، داخل یک سینی، یک شیشه محتوی آب گازدار، چند جام، یک بتری ویسکی جانی واکر و یک جعبه سیگار هاوانا - کورناس دل ریتز - دو روزنامه و یک جعبه با طرح ساده از جنس میکای زرد رنگ قرار داشت. اسپید روی صندلی سبز رنگ نشست. مرد چاق شروع به پر کردن دو جام از بتری و آب گازدار کرد. پسرک غیبش زده بود. درهائی که به سه تا از دیوارهای سالن تعبیه شده بود، بسته بودند. دیوار چهارم که پشت سر اسپید بود توسط دو پنجره سوراخ شده و به خیابان گیری دید داشت.

مرد چاق خرناسی کشید و گیلان در دستش را به طرف اسپید دراز کرد و گفت. «من به مردی که برای مشروب خوردن وقت تعیین کنه، اعتماد ندارم. آخر اگه اون می خواد مواظب باشه که مشروب نخوره لابد به این دلیل که اگه این کار رو بکنه، دیگه آدم قابل اعتمادی نیست.»

اسپید با لبخند، جامش را گرفت و ابتدای شروع یک تعظیم را انجام داد.
مرد چاق هم جامش را بلند کرد و آنرا جلوی نور یکی از پنجره ها گرفت. او با تائید و تحسین سری بسوی حبابهای روان به بالای جام تکان داد و گفت.

«خوب، حضرت آقا حالا وقت صحبت کردن بی‌شیله پيله است که فهمش آسون باشه.»

آنها نوشیدند و جام خود را پائین آوردند.

مرد چاق موزیانه اسپید را نگریست و پرسید. «تو یک آدم چاک و بست سفت هستی؟»

اسپید سری تکان داد. «حرف زدن رو دوست دارم.»

مرد چاق اظهار کرد. «بهتر از بهتر! من به آدمهایی که چاک و بستشان سفته بدگمانم. اینجور آدمها وقت‌های نامناسبی را برای حرف زدن انتخاب می‌کنن و حرفهای نامناسب هم می‌زنن. فقط در صورتیکه تمرین داشته باشی می‌تونی حرف حسابی بزنی.» و به تابش نور در جامش با لذت نگاه کرد. «خوب حضرت آقا بریم سرکاری که مورد نظر مونه.» و جامش را روی میز گذاشت و جعبه «کورناس دل ریتز» را بطرف اسپید گرفت. «بفرمائید سیگار، حضرت آقا.»

اسپید سیگاری برداشت. ته آنرا پاک و روشنش کرد. در همین حال مرد چاق صندلی مجلل سبز رنگ دیگری جلو کشید و آنرا مقابل اسپید قرار داد و یک زیر سیگاری هم در دسترش هردویشان گذاشت. آنگاه جامش را از روی میز برداشت. سیگاری هم از جعبه برداشت و بداخل صندلیش فرو رفت. برجستگیهایش از تکان تکان خوردن دست برداشتند و به حالت شل و آویخته‌ای آرام گرفتند. او با راحتی خیال آهی کشید و گفت. «حالا حضرت آقا، اگر مایل باشین حرفهامون را می‌زنیم و من از همین حالا بشما بگم من حرف زدن با آدمی رو دوست دارم که اون هم حرف زدن رو دوست داشته باشه.»

«عالیه، ممکنه درباره اون پرنده سیاه حرف بزنین؟»

مرد چاق خندید و برجستگیهایش با این خنده به بالا و پائین جستند. او پرسید. «ممکنه؟» و خودش در جواب گفت. «البته که ممکنه.» چهره صورتی رنگش از سرخوشی می‌درخشید. «تو آدمی هستی که جفت و جور خودمی. آدمی که درست در خط خودم کار می‌کنه. آدمی که اصلاً حاشیه نمی‌ره و یکسره می‌ره سر اصل موضوع. ممکنه درباره اون پرنده سیاه حرف بزنین؟ البته که ممکنه. منم خوشم می‌آد حضرت آقا. منم اینجوری حرف زدن درباره کار رو دوست دارم. بهتره از کلیه جهات درباره اون پرنده سیاه حرف بزنین. ولی حضرت آقا،

قبل از همه، لطفاً به این سؤال من جواب بدین. هرچند ممکنه ظاهراً غیر ضروری بنظر بیاید، ولی به این ترتیب ما از اول همدیگر را خواهیم شناخت. آیا شما بعنوان یک نماینده و از طرف دوشیزه اوشانسی اینجا هستین؟»

اسپید دود را یک وری و بصورت یک پر آرایشی به بالای سر مرد چاق فرستاد. و فکورانه به خاکستر باقیمانده روی سیگارش اخم کرد و با کلماتی سنجیده گفت. «در این مورد نمی‌تونم بگم آره یا نه. هنوز این مورد مسئله دقیقاً مشخص نشده.» و سر بالا کرد و مرد چاق را نگریست و گفت. «بستگی داره.»

«بستگی داره به — ؟»

اسپید سری تکان داد. «اگه می‌دونستم به چی بستگی داره، آره و نه‌ام را همین الان می‌گفتم.»

مرد چاق جرعه‌ای از جامش نوشید، آنرا فرو داد و گفت. «شاید بستگی به جوئل کایرو داره؟»

کلمه «شاید.» سام نامشخص بود. او هم جرعه‌ای نوشید.

مرد چاق آنقدر بجلو خم شد که شکمش جلوی او را گرفت. لبخند و صدای خرخر کننده‌اش ملاطفت آمیز بود. «پس جوابت اینه که شک داری از جانب کدوم یکی حرف می‌زنی؟»

«می‌تونم اینطور برداشت کنی.»

«یعنی یا این یا اون یکی؟»

«من همچه چیزی نگفتم.»

چشمان مرد چاق درخششی کرد. و با صدای زمزمه ماندی که از ته حلقش در می‌آمد پرسید. «مگه کس دیگری هم درکاره؟»

اسپید با سیگار به سینه خودش اشاره کرد و گفت. «خودم هم هستم.»

مرد چاق دوباره به عقب برگشت و در صندلیش غوطه‌ور شد و عضلاتش شل و آویخته شدند. او نفسش را با شادی ارضا شده‌ای بیرون داد. خرناسی کشید و گفت. «واقعاً جالب توجه حضرت آقا، واقعاً جالب توجه. من از آدمی که صاف تو روی آدم بگه بفکر منافع خودش، حسابی خوشم می‌آد. همه‌مان اینطوری نیستیم؟ من به آدمی که بگه اینطوری نیست، اصلاً اعتماد ندارم. من بیشتر از همه به اینجور آدمها بدگمان هستم، برای اینکه این کار یک خره و فقط

یک خر برخلاف قوانین طبیعت قدم برمی‌داره.»
 اسپید دود سیگارش را بیرون داد. چهره‌اش باادب و دقت بود. او گفت.
 «آهان. حالا بهتره درباره اون پرنده سیاه حرف بزنیم.» مرد چاق لبخند
 خیرخواهانه‌ای زد و گفت. «بزنیم» او آنقدر چشمانش را بهم نزدیک کرد که
 پفک‌های اطراف چشمش بهم برآمدند و از چشم او چیزی بجز یک نقطه تیره و
 درخشان باقی نگذاشتند. او گفت. «آقای اسپید شما هیچ تصویری در ذهنتون
 دارین که از این پرنده سیاه چقدر پول درمی‌آد؟»
 «نه.»

مرد چاق دوباره به جلو خم شد و دست پف کرده‌اش را بروی دسته صندلی
 اسپید گذاشت و گفت. «خوب، حضرت آقا به خدا قسم من حتی اگر نصف
 مبلغش رو هم بگم، می‌گی دروغگوئی.»
 سام لبخندی زد و گفت. «نه. حتی بفکرم هم نمی‌رسه. اما اگه نمی‌خوای
 همچه ریسکی بکنی، فقط بمن بگو جنسش از چیه من خودم سود واستفاده‌اش رو
 برآورد می‌کنم.»

مرد چاق خنده‌ای کرد. «اینکار از شما بر نمی‌آد حضرت آقا. اینکار حتی از
 عهده کسانیکه یک دنیا در این کار تجربه دارند هم بر نمی‌آد» و با احساسات
 تاملی کرد. «آخر چیزی مشابه اون تو دنیا وجود نداره.» و همچنانکه شروع به
 خنده کرد برجستگی‌هایش یکی پس از دیگری شروع به جست و خیز کردند. او
 دفعتاً از خنده دست برداشت و لبهای به همان حالت خندان باز باقی مانده‌او، به
 حالتی به اسپید خیره شد که انگار نزدیکش است. و در حالیکه تعجب و حیرت،
 حالت ته حلقی را از صدایش گرفته بود، پرسید. «یعنی تو نمی‌دونی اون چی
 هست؟»

اسپید با سیگارش حرکتی حاکی از بی‌تفاوتی کرد و با صداقت گفت. «من
 می‌دونم که حدوداً شبیه چی هست. و از قیمتی هم که شما آدمها روش گذاشتین
 خبر دارم. فقط نمی‌دونم این چی هست.»

«دختره بهت نگفت؟»

«دوشیزه اوشانسی؟»

«بله. دختر دوست داشتنی تیه حضرت آقا.»

«نه، نگفت.»

چشمان مرد مانند دو نقطه سیاه درخشان به نظر می‌آمد که پشت پف‌های چشمش به کمین نشسته است، او با لحنی مبهم و ناشنوا گفت. «او بایستی بدونه.» و دوباره پرسید. «کایرو هم چیزی نگفت؟»

«کایرو ناقلاست. اون هم مایل به خریده اما قبول خطر نمی‌کنه و چیزی بیشتر از اونکه قبلا می‌دونستم بهم نمی‌گه.»

مرد چاق لبهایش را بازبان تر کرد و پرسید. «اون چقدر مایل به خریدش هست؟»

«ده هزار دلار.»

مرد چاق خنده تحقیر آمیزی کرد. «ده هزار دلار! ترا بخدا بین حتی به پوند هم نه. اینهم از یونانی شما. پوف! و آنوقت شما به او چه گفتید؟»

«من به او گفتم اگر آنرا به او برگردانم توقع دارم ده هزار دلار از او بگیرم.»
«آه - بله، اگر - حرف خوبی زدی حضرت آقا.» پیشانی مرد چاق با اخمی به هم گره خورد و با صدائی نیمه بلند گفت. «اونها بایستی بدونن. درسته؟ اونها می‌دونن که موضوع این پرنده چیه، درسته حضرت آقا؟ برداشت شما از این مسئله چیه؟»

اسپید اعتراف کنان گفت. «در این مورد کمکی از من ساخته نیست. مسئله آنقدرها برای من روشن نشده. کایرو نگفت که می‌دونه و هم نگفت که نمی‌دونه. زن گفت که او هم نمی‌دونه، ولی من مسئله رو تا اونجا پیش بردم که بهش قبولوندم که دروغ می‌گه.»

مرد چاق گفت. «کار عاقلانه‌ای نبود.» ولی حواسش به حرفهایش نبود. او سرش را خاراند و آنقدر اخم کرد تا روی پیشانیش خط‌های قرمزی پدیدار شد. او آنقدر که اندازه هیکلش و اندازه صندلی اجازه می‌داد در صندلیش لولید. آنگاه چشمانش را بست و ناگهان آنرا به فراخی گشود و به اسپید گفت. «شاید هم نمی‌دونن.» و چهره برجسته و پوست پیازی رنگش بتدریج اخم حاکی از نگرانش را از دست داد و با سرعتی فزاینده حالت شادی غیر قابل وصفی را بخود گرفت و فریادی برآورد. «اگه ندونن.» و دوباره داد کشید. «اگه ندونن، تو همه این دنیای در اندر دشت من تنها و تنها کسی هستم که از اون خبر دارم.»

اسپید لبهایش را به درون کشید و لبخند مختصری زد و گفت. «خوشحالم که به محل مناسبش اومدم.»

مرد چاق هم لبخندی زد هرچند حالتی مبهم داشت. اکنون دیگر شادی از چهره‌اش رفته و بجای آن احتیاط در چشمانش نشسته بود. چشمانش در چهره‌اش حالت هشیارانه‌ای بخود گرفته و از لبخندش فقط برای پوشاندن افکارش از اسپید استفاده نمی‌کرد. چشمانش برای فرار از نگاههای اسپید به طرف جام او که در میان دستش بود، منحرف شد. چهره‌اش درخشید و گفت. «خدایا، حضرت آقا، گیلان شما خالیه.» و برخاست و به طرف میز رفت و با ایجاد سرو صدائی حاکی از برخورد جامها با بتری و ظرف سودا، دو گیلان از مخلوط هر دو درست کرد.

اسپید آنقدر در جای خود بیحرکت ماند تا مرد چاق جلو آمد، تعظیمی کرد و جام دوباره پر شده را بدست او داد و با لحنی مزاح آمیز گفت. «آه، حضرت آقا این دوائیه که هیچ دکتری تو نسخه‌اش نمی‌نویسه!»

آنگاه اسپید برخاست و جلوی مرد چاق ایستاد و از بالا او را نگرست، چشمان اسپید در این موقع سخت و درخشان بود. او جامش را بالا برد و با لحنی سنجیده و طلبکارانه گفت: «به سلامتی حرفهای ساده و قابل فهم.» مرد چاق خنده نخودی کرد و هر دو نوشیدند. مرد چاق نشست و جام را با هر دو دست جلوی شکمش گرفت و به اسپید لبخندی زد و گفت. «بله آقا، ممکنه تعجب آور باشه ولی این مسئله احتمالاً حقیقت داره که هیچکدام آنها دقیقاً نمی‌دونن که موضوع پرنده چیه، و اینکه هیچکس در این دنیای دراندردشت موضوع این پرنده رو نمی‌دونه به استثنای و به جز این نوکر حقیرتان جناب گاسپر گوتمن.»

اسپید با پاهائی جدا از هم ایستاد، با یک دست در جیب شلوارش و بادیگری جام را نگه داشت و گفت. «عالیه. ولی یک وقتی گفتم این مسئله، مسئله‌ایه که فقط ما دو تا اون رو می‌دونیم.»

مرد چاق با چشمانش چشمکی زد و لبخندی صورتش را فرا گرفت و گفت. «حضرت آقا این از نظر ریاضی صحیحه. ولی فعلاً من خودم هم مطمئن نیستم چه چیزهائی رو قصد دارم به شما بگم.»

اسپید صبورانه گفت. «یک ابله لعنتی نباش. تو می‌دونی اون چیه، من می

دونم اون کجاس. به همین دلیل هم ما اینجا هستیم.»

«خوب حضرت آقا، اون کجاست؟»

اسپید سؤال را نشنیده گرفت.

مرد چاق لبهایش را غنچه کرد، ابروانش را بالا برد و سرش را کمی به طرف چپ خم کرد. او با ریشخند گفت. «می بینی. من هرچه رو که می دونم بایست بهت بگم. اما تو آنچه را که می دونی به من نمی گی. این رو هم شکل بشه گفت عادلانه است. نه، نه. من فکر نمی کنم. بتونیم تو این خط با هم معامله کنیم.»

چهره اسپید خشن و رنگ پریده شد. او با لحنی آهسته و آتشین شروع به صحبت کرد. «دوباره فکر کن، خیلی هم سریع. من به اون آدم ولگردت گفتم که بهتره قبل از آنکه دست به کاری بزنین، حرفهاتون رو با من بزنین. من از همین الان بهت می گم یا امروز حرفهات رو می زنی یا کارت تمومه. تو برای چه وقت من رو اینطور تلف می کنی؟ تو با اون راز کثافتت! منکه خودم می دونم اون پرنده از چی هست که اینطور اون رو تو سردابه ها مثل گنج نگهداری می کنن، و تازه این موضوع چه فایده ای به حال من داره؟ من بدون شما هم می تونم کارم رو از پیش ببرم. خدا لعنتتون کنه! ولی فقط اگه من رو از سراهتون بردارین می تونین بدون من کارتون رو پیش ببرین. ولی حالا دیگه نمی تونین. یعنی تو شهر من سانفرانسیسکو نمی تونین. یا به راه می آئین یا از سر راه می رین کنار، اونهم فقط امروز.»

آنگاه چرخید و باخشم و بی توجهی جام را بروی میز پرت کرد. جام روی میز خورد و قطعات خرد شده اش به اطراف پخش شد و محتویاتش روی میز و کف زمین ریخت و تکه پاره های شکسته و قطرات مایع شروع به درخشیدن کردند. اسپید کور و کر از این ریخت و پاش، چرخ می زد تا دوباره رو در روی مرد چاق قرار بگیرد.

مرد چاق دیگر توجهی به بلائی که اسپید سر جام آورده بود، نداشت. او با لبهائی به هم جمع کرده، ابروان بالا برده و سری که کمی بطرف چپ کج شده بود، در تمام طول سخنرانی اسپید، حالت نجیبانه ای برای خود فراهم آورده بود.

اسپید همچنان خشم آلوده گفت. «و یک چیز دیگه، هیچ میل ندارم که —»

در سمت چپ اسپید باز شد. پسرکی که اسپید را راه داده بود، وارد شد. او در

رابست و در حالیکه دستهایش را به کمر زده بود، کنار در ایستاد و اسپید را نگریست. چشمان پسرک گشاد و تیره بود و با حدقه باز او را می‌نگریست. نگاه خیره‌اش هیکل اسپید را از شانه تا زانو زیر نظر گرفت و دوباره بالا آمد تا روی دستمال جیبی اسپید که با لبه خرمائی رنگ از کت قهوه‌ای رنگش بیرون آمده بود، ثابت ماند. اسپید که به پسرک خیره شده بود، دوباره تکرار کرد. «یک چیز دیگه، در مدتی که داری فکرهات رو می‌کنی این عروسک هفت تیر بدست رو از دور و بر من دور نگه دار. بالاخره می‌کشمش. ازش خوشم نمی‌آد. دیدنش عصبیم می‌کنه. اولین دفعه‌ای که سر راهم قرار بگیره می‌کشمش. هیچ شانسی بهش نمی‌دم. یکسره می‌کشمش.»

لبهای پسرک برای لبخند کمرنگی به هم پیچ برداشت ولی نه سرش را بلندتر کرد و نه حرفی زد.

مرد چاق بردبارانه گفت. «خوب، حضرت آقا بایستی حضورتان عرض کنم که خُلق بسیار خشنی دارین.»

اسپید خنده خل مابانه‌ای کرد. «خُلق؟» آنگاه بسمت صندلی‌ئی که کلاهش را روی آن گذاشته بود براه افتاد. کلاه را برداشت و آنرا بروی سرش قرار داد. دستش را دراز کرد و با انگشت اشاره‌اش بطرف شکم مرد چاق اشاره کرد. صدای خشم آگینش اتاق را پر کرد. «حسابی فکرت رو بکن و به جهنم هم زودباش. تا پنج و نیم وقت داری که حسابهاات رو بکنی. اونوقت یا برنده‌ای یا بازنده، برنده همه‌اش را می‌بره.» آنگاه دستش را پائین انداخت و به چهره شیرین مرد چاق اخمی کرد. به پسرک هم اخمی کرد و بسمت دری که از آن وارد شده بود، رفت. موقعیکه در را باز می‌کرد با لحن زننده‌ای گفت. «پنج و نیم، و اون وقت، پایان نمایش!»

پسرک، خیره به سینه اسپید، همان دو کلمه‌ای را که دوبار در هتل بل‌ودر تکرار کرده بود، بزبان آورد. صدایش بلند نبود ولی تلخ و گزنده بود. اسپید بیرون رفت و در را محکم به هم کوفت.

قایم باشک بازی

اسپید از آپارتمان گوتمن با آسانسور پائین آمد. لبه‌هایش در چهره مرطوب و رنگ پریده‌اش خشک و زبر بودند. موقعیکه دستمالش را برای خشک کردن صورتش بیرون آورد، متوجه شد که دستش می‌لرزد. او به این حرکت خود زهر خندی زد و گفت. «پوف!» و این حرف را آنقدر بلند ادا کرد که مامور آسانسور سرش را بطرف او برگرداند و گفت. «حضرت آقا؟»

اسپید در سرازیری خیابان‌گیری بطرف پالاس هتل رفت و ناهارش را آنجا خورد. از زمانی که نشست چهره‌اش رنگ پریدگی، لبه‌های خشکی و دستهایش لرزش خود را از دست داد. او با اشتها و بدون شتاب غذا خورد و سپس به دفتر سیدوایز رفت.

موقعیکه اسپید وارد شد، وایز داشت ناخن‌انگشتش را می‌جوید و از پنجره به بیرون خیره شده بود. او دستش را از دهان بیرون آورد، صندلیش را چرخاند تا رو در روی اسپید قرار بگیرد، آنگاه گفت. «سام، یه صندلی بذار زیرت.» اسپید یک صندلی آورد و کنار میز آکنده از پرونده گذاشت و روی آن نشست. او پرسید. «خانم آرچر اومد اینجا؟»

درخشش بسیار کم رنگی در چشمهای وایز جرقه‌ای زد. «بله، سامی می‌خوای یارو رو عقد کنی؟»

اسپید کج خلقانه از بینی آهی کشید و غرغری کرد. «یا مسیح. حالا تو شروع کردی!»

لبخند کوچک بیزاری واری گوشه لبهای مرد حقوقدان را بالا برد. او گفت.
 «اگر همچو تصمیمی نداری، اینکارت درست و حسابی کار دستت می‌ده.»
 اسپید سرش را از سیگاری که داشت درست می‌کرد بالا آورد، او را
 نگریست و با تروشروئی گفت. «منظورت خودتی؟ خوب معلومه، کار تو همینه
 دیگه. اون به تو چی گفت؟»

«درباره تو؟»

«درباره همه چیز، من بایست بدونم.»

وایز دستی بمیان موهایش دوآند. ذرات شوره به روی شانهایش ریخته
 بود. «اون به من گفت که سعی کرده بود تا از مایلز طلاق بگیره که بتونه —
 اسپید به میان حرفش پرید. «همه اینها رو می‌دونم، اینجا رو درز بگیر. برو
 سر او قسمت‌هایی که نمی‌دونم.»

«من از کجا بدونم، اون چقدر —»

اسپید شعله فندک را به نوک سیگار گرفت. «سید، طفره نرو. اون چه
 چیزهایی به تو گفت که می‌خواست از من دور نگه داشته بشه؟»
 وایز نگاه سرزنش آمیزی به سام کرد و شروع کرد که. «ببین سامی، این
 راهش نیست که —»

اسپید سرش را به آسمان کرد و غرشی کرد. «خدای من، این وکیل منه و
 پولش رو از من در می‌آره و اونوقت من بایست جلوش بزانو در پیام و ازش
 خواهش کنم به من اطلاعات بده!» و سرش را بطرف وایز پائین آورد. «فکر
 می‌کنی من اون رو فرستادم پیش تو که چه غلطی بکنه؟»

وایز شکلکی حاکی از دلزدگی درآورد و شکایت کنان گفت. «فقط یک صاحب
 کار مثل تو یا من رو می‌فرسته آسایشگاه روانی یا به زندان سن کوئنتین.»
 «تازه اونجا می‌ری پیش بیشتر صاحب کارات. اون بهت گفت که شبی که
 شوهرش کشته شد، خودش کجا بوده؟»

«بله.»

«کجا؟»

«شوهرش رو تعقیب می‌کرده.»

اسپید در جایش سیخ نشست و چشمها را بهم زد. او دیر باورانه اظهار کرد.

«یا عیسی مسیح، از دست این زنها!» سپس خنده‌ای کرد و در جایش آرام گرفت، و پرسید. «خوب، اون چه چیزهائی دید؟»

وایز سری تکان داد. «چیز زیادی ندیده. موقعی که مایلز برای شام می‌ره خونه، من باب چزوندن به زنش می‌گه در هتل سنت مارک با یه دختر قرار ملاقات داره و بهش می‌گه این بهترین شانس برای اونه که طلاق می‌خواد. زن اول فکر کرد که اون فقط می‌خواد شیطون رو به جلدش بیاندازه. آخه مایلز خبر داشت که —»

اسپید گفت. «از سابقه خانوادگیشون خبر دارم. اینجاش رو درز بگیر. بگو ببینم زنه چی کرد.»

«اگه فرصت بدی اینکار رو هم می‌کنم. بعد از آنکه مرد از خانه بیرون رفت، زن این فکر بسرش می‌زنه که شاید مرد واقعاً این قرار رو داشته. تو که مایلز رو می‌شناختی، خیلی خوشش می‌امد که —»

«معرفی شخصیت مایلز رو هم می‌تونی درز بگیری.»

وکیل گفت. «من خاک بر سر یک کلمه نیایست بتو بگم. بالاخره اون ماشین رو از گاراژ بیرون می‌کشه و با ماشین جلوی سنت مارک می‌آد و در سمت مقابل در خیابان و توی اتومبیل می‌نشینه. اونوقت زن اون رو می‌بینه که در حالیکه یک مرد و یک زن رو تعقیب می‌کرده از هتل خارج می‌شه. اون می‌گه همون دختر رو دیشب با تو دیده — اونوقت می‌فهمه که این جزئی از کارش بوده و مایلز اون رو دست انداخته. گمون می‌کنم اون در این موقع خیط و عصبانی شده — آخه موقعیکه نقل این قسمت رو می‌کرد، حالتش اینطوری بود. او به میزانی نسبتاً طولانی مایلز رو تعقیب می‌کنه تا کاملاً مطمئن بشه که اون داره اون زوج رو تعقیب می‌کنه. اونوقت دیگه کار تعقیب رو ول می‌کنه و می‌آد به آپارتمان تو. اما تو خونه نبودی.»

اسپید پرسید. «اون موقع، چه وقتی بود؟»

«موقعی که به خونهات اومد؟ دفعه اول بین نه و نیم تا ده بود.»

«دفعه اول؟»

«بله. اون برای نیم ساعت یا همین حدود، دوری به اطراف می‌زنه و یکبار دیگه امتحانی می‌کنه. که می‌شه بگیم حدود ده و نیم بوده. تو هنوز بیرون بودی،

بنابراین اون برای کشتن وقت تا نیمه شب، موقعیکه به تصور اون، دست یافتن به تو در خانه‌ات بیشتر ممکن بود، به یک سینمامیره.»

اسپید اخمی کرد. «یعنی اون ساعت ده و نیم شب به یک سینما رفته؟»
 «اون اینطور می‌گه. همونی که در خیابان پاوله و تا ساعت یک بعداز نیمه شب بازه. اون گفت که نمی‌خواسته به خونه بره، چونکه نمی‌خواسته موقعیکه مایلز به خونه می‌آد اون اونجا باشه. اینطور بنظر می‌آد که اینکارش همیشه اون رو دیوونه می‌کرده، بخصوص اگه برگشتنش به حدود نیمه شب می‌رسیده. زن آنقدر در سینما ماند تا سینما تعطیل شد.» در اینجا کلمات وایز آهسته تر ادا گردید و برقی از طعنه در چشمانش درخشید. «اون می‌گه که در این موقع تصمیم گرفت که دیگه به خونه تو مراجعه نکنه. اون می‌گه نمی‌دونست که تو از این سر زدن دیر وقت اون خوست می‌آمد یا نه. بنابراین اون به مغازه تیت همونی که تو خیابان الیسه میره و یک چیزی می‌خوره و تنها می‌ره خونه.» وایز با صدلی گردانش به عقب تکیه داد و منتظر حرف زدن اسپید شد.

چهره اسپید بدون حالت بود. او پرسید: «تو این حرفها رو باور می‌کنی؟»

وایز جواب داد. «تو نمی‌کنی؟»

«من از کجا بدونم؟ من از کجا بدونم این چیزها رو شما دوتا از خودتون

درنیاوردین تحویل من بدین؟»

وایز لبخندی زد. «سام مثل اینکه زیاد با آدمهای غریبه طرف معامله

هستی، درسته؟»

«زیاد نیستند. خوب، بعد چی؟ مایلز که خونه نبوده. و ساعت هم حدود دو

بعد از نصفه شبه یعنی بایستی باشه. و مایلز هم مرده.»

وایز گفت. «بله، مایلز خونه نبوده که به نظر می‌آد اینکارش اون رو دوباره

عصبانی کرده - یعنی از اینکه مایلز از او زودتر به خونه نیومده تا از نبودن او

عصبانی بشه، زن رو عصبانی کرده بود. بنابراین اون دوباره ماشین رو از گاراژ

بیرون می‌کشه و به سمت خونه تو می‌آد.»

«ومنهم خونه نبودم. رفته بودم نگاهی به جسد مایلز بیاندازم. خدایا مثل یک

عالم قایم موشک بازی می‌مونه. بعد چی؟»

«اون میره خونه و شوهرش هنوز خونه نبود و در مدتیکه لباسهاش رو در

می آره پیغام رسون تو می رسه و خبر مرگ اون رو براش می بره.»
اسپید تا زمانی که سیگار دیگری را با دقت فوق العاده درست کرد، حرفی نژد. آنگاه گفت. «فکر می کنم در سرتاسراین ماجرا حقیقت وجود داره و با کلیه حقایق موجود هم تطبیق می کنه، آره اون بایستی به همین حرفش بچسبه.»
انگشتان وایز به میان موهایش دوید و تعداد بیشتری شوره به روی شانهایش ریخت. او با چشمان جستجوگر اسپید را زیر نظر گرفت و پرسید.
«ولی با این همه تو این حرفها رو باور نداری؟»

اسپید سیگار را از میان دو لبش برداشت و گفت. «سید مسئله این نیست که من این حرفها رو باور دارم یا ندارم. آخه من درباره این موضوع لعنتی هیچ چیز نمی دونم.»

لبخندی کنایه آمیز چهره وکیل را پیچ و تاب داد. او شانهایش را با بیحوصلگی حرکتی داد و گفت. «درسته - من دارم تو رو به اون می فروشم. چرا نمی ری برای خودت یک وکیل درست کار دست و پا کنی، کسی که بتونی بهش اعتماد کنی؟»

اسپید برخاست و خرناسی بطرف وایز کشید. «یک بابائی مرده و اونوقت تو برای من ادای زود رنجهارو در می آری، هان؟ من وقت ندارم همه جنبه های مسئله رو در نظر بگیرم. حالا تازه یادم اومد که بایستی با تو مودب باشم. مگه من چکار کرده ام؟ فراموش کردی موقعیکه اومدم جلوت زانو زدم؟»
وایز لبخند محجوبانه ای زد و گفت. «سامی تو یک حرامزاده هستی.»

موقعیکه وارد شد، افی پراین در وسط اتاق دفتر بیرونی ایستاده بود. او با چشمان قهوه ای نگرانش مرد را نگر نیست و پرسید. «چی شد؟»
چهره اسپید در هم رفت و پرسید. «چه چیز چی شد؟»
«اون چرا نیومدش؟»

اسپید دو گام بلند برداشت و شانهای افی پراین را گرفت و در چهره ترسیده او فریاد کشید. «اون اونجا نیومد؟»

دختر سرش را بشدت از اینسو به آنسو تکان داد. «من خیلی صبر کردم ولی اون نیومد و منم نتونستم بوسیله تلفن ترا پیدا کنم، بنابراین اومدم اینجا.»
 اسپید با حرکت تندی دستهایش را از شانه‌های دختر برداشت و تا انتها بداخل جیبهایش چپاند و باصدائی آکنده از خشم گفت. «قایم موشک بازی یک بار دیگه شروع شد.» و بداخل اتاق خودش پای گذاشت. دوباره بیرون آمد و به دختر دستور داد. «به مادرت تلفن کن بین هنوز نیامده.»

در مدتی که دختر با تلفن ور می‌رفت، او طول و عرض دفتر را قدم زنان طی می‌کرد. دختر بعد از آنکه تلفنش را تمام کرد گفت. «نه. تو اون رو با یک تاکسی فرستادی؟»

غرش سام احتمالاً معنای تائید را می‌داد.

«مطمئنی که اون - یعنی ممکنه کسی اون رو تعقیب کرده باشه؟»

اسپید از قدم زدن در اتاق دست برداشت. او دستهایش را بروی رانهایش گذاشت و به دختر خیره نگریست. او با صدائی خشونت بار دختر را مخاطب قرار داد. «هیچکس اون رو تعقیب نمی‌کرد. فکر می‌کنی من لعنتی یه بچه مدرسه‌ای هستم؟ من قبل از آنکه اون رو سوار تاکسی کنم. از این موضوع اطمینان حاصل کردم و برای اطمینان بیشتر هفت هشت تا چهارراه را هم با او رفتم و بعد از آنکه پیاده شدم سه - چهار چهارراه رو هم دنبالشون رفتم.»

«خوب، اما -»

«اما اون به اونجا نرسید. این رو تو به من گفتی. منم باورش می‌کنم. فکر می‌کنی من فکر می‌کنم اون خودش رو به اونجا رسونده؟»

افی پراین گفت: «تو واقعاً مثل یک بچه مدرسه‌ای لعنتی رفتار می‌کنی.»

اسپید صدای خشنی از گلویش بیرون داد و به سمت در راهرو براه افتاد و گفت. «می‌رم بیرون زیر سنگ هم شده پیداش می‌کنم. همینجا بمون تا من برگردم یا خبری از من بشنوی. محض رضای خدا بیا کارهایی که می‌کنیم درست باشه.»

او بیرون رفت و نیمی از فاصله تا آسانسور را طی کرد، آنگاه دوباره برگشت. موقعیکه در را باز کرد افی پراین داشت پشت میزش می‌نشست او گفت. «موقعیکه من اونجوری حرف می‌زنم کاری بیشتر از اون بایست ازت بریاد که

وایسی زل بزنی و من رو نگاه کنی و حواست پرت بشه.» زن در جواب گفت. «اگه فکر می‌کنی من با زل زدن به تو حواسم پرت می‌شه، عقلت رو گم کردی. فقط من نمی‌تونم سالی به دوازده ماه مواظب تو باشم.» آنگاه دستهایش را به سینه صلیب کرد و با بلا تکلیفی سرشانه‌هایش را خاراند.

موقعیکه اسپید به ایستگاه تاکسی رفت. دو تاکسی زرد رنگ آنجا بودند. راننده‌های آنها کنار هم ایستاده، حرف می‌زدند. اسپید پرسید. «اون راننده موبور سرخ چهره که نزدیکی ظهر اینجا بود، کجاست؟» یکی از شوفرها گفت. «مسافر برد.»

«بر می‌گرده اینجا؟»

«گمان می‌کنم.»

راننده دیگر سرش را به سمت خیابان تکان داد و گفت. «اینهاش داره می‌آد.»

اسپید به جلوی جدول پیاده رو رفت و آنجا ایستاد و آنقدر صبر کرد تا راننده سرخ چهره موبور ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. آنگاه بطرف او رفت و گفت. «من نزدیکی ظهر با یک خانم سوار ماشین تو شدم. ما از اینجا به سمت خیابان استاکتون رفتیم و از ساکرامنتو بالا رفتیم تا به جونز رسیدیم و من اونجا پیاده شدم.»

مرد سرخ چهره گفت. «بله. حالا بجا آوردمت.»

«من به تو گفتم اون رو ببری خیابان نامبر شماره ۹ اما تو اون رو آنجا نرسوندی. کجا بردیش؟»

راننده چانه‌اش را با دستهای کثیفش خاراند و اسپید را با سوءظن نگریست و گفت. «در این مورد چیزی نمی‌دونم.»

اسپید یکی از کارتهای ویزیت خود را به او داد و مطمئنش ساخت. «اشکالی نداره، اینهم برای اینکه اطمینان خاطر پیدا کنی – هر چند می‌تونیم سوار شیم و بریم به اداره تون و تائید افسر مامور اونجا رو هم بگیریم.»

«گمان می‌کنم اشکالی نداشته باشه. من اون رو به ساختمان اسکله بردم.»

«تنها خودش؟»

«بله، حتماً.»

«قبل از اونجا به جایی نبردیش؟»

«نه. ماجرا به این ترتیب بود: بعد از آنکه ما تو را پیاده کردیم، من از ساکرامنتو بیرون آمدم و به راهم ادامه دادم و موقعیکه به پولک رسیدم. اون به شیشه زد و گفت که می‌خواد یه روزنامه بخره. اونوقت منم زدم کنار و با سوت یه پسر بچه رو صدا زدم. اونوقت اونهم روزنامه‌اش رو خرید.»

«چه روزنامه‌ای؟»

«کال. اونوقت من کمی بیشتر جلو رفتم و درست وقتی که از وان نس عبور کردم اون دوباره به شیشه پنجره زد و گفت که اون رو به ساختمان اسکله ببرم.»

«اون دست پاچه یا چیزی بود؟»

«تا جایی که من حواسم بود، نه.»

«و بعد از آنکه به ساختمان اسکله رسیدی، چی شد؟»

«اون کرایه‌اش رو پرداخت. همه‌اش همین بود.»

«کسی اونجا منتظرش بود؟»

«اگر هم بود، من کسی رو ندیدم.»

«اونوقت از کدوم طرف رفت؟»

«توی اسکله نمی‌دونم. شاید از پله‌ها رفت بالا. شاید هم مستقیم رفت جلو.»

«روزنامه رو با خودش برد؟»

«آره. موقعیکه کرایه‌اش رو می‌پرداخت اون رو زیر بغلش تا کرده بود.»

«با جلد صورتیش به بیرون یا یکی از ورقهای سفید داخلیش؟»

«خدا لعنتم کنه سرکار، این رو دیگه یادم نمی‌آد.»

اسپید از راننده تشکر کرد و به او یک دلار نقره‌ای داد و گفت. «باهاش یه

دودی بزن.»

اسپید یک نسخه از روزنامه کال را خرید و برای در امان بودن از وزش باد آنرا با خود به دالان ساختمان یک اداره برد و مشغول واریسی آن شد. چشمانش با سرعت از روی عناوین صفحه اول و مطالب آنها در صفحه دوم و سوم گذشت. چشمانش برای لحظاتی در صفحه چهارم روی عنوان مظنون به جعل اسناد دستگیر شد، متوقف شد. و همچنین در صفحه پنجم، مسئولان خلیج در تحقیق قتل با گلوله، صفحات ششم و هفتم هیچ چیزی که برای او جالب باشد در بر نداشت. در صفحه هشت سه پسر بچه در حین سرقت بعد از تیراندازی دستگیر شدند، برای دقایقی توجهش را جلب کرد و بعد از آن هیچ چیز وجود نداشت تا صفحه سی و پنج که در آن اخبار مربوط به گزارش هوا، کشتی رانی، محصولات، خبرهای مالی، طلاق، تولد، ازدواج و مرگ در آن قرار داشت. او فهرست متوفیات را خواند و از صفحات سی و شش و سی و هفت - اخبار مالی - گذشت و در صفحه سی و هشت، صفحه آخر، چیزی که نظر او را جلب کند پیدا نکرد آهی کشید، روزنامه را تا کرد و آنرا در جیب کتش گذاشت و شروع به پیچیدن سیگاری کرد.

برای مدت پنج دقیقه در همان راهروی ساختمان اداری ایستاد و در حالی که سیگار می کشید، ترشرویانه به فضای خالی خیره شد. سپس وارد خیابان استاکتن شد، یک تاکسی صدا زد و از او خواست او را به کورونت برساند. او وارد ساختمان شد و با کلیدی که بریجید اوشانسی به او داده بود، وارد آپارتمانش شد. دامن آبی رنگی که شب قبل پوشیده بود، به لبه تختش آویزان بود. جوراب آبی و دمپاییهایش هم بروی کف اتاق بودند. جعبه رنگارنگی که در گنجه لباسها قرار داشت و جواهرات در آن بود، اکنون خالی بروی میز آرایش قرار داشت.

اسپید خیره آنها را نگریست. زبانش را به روی لبهایش چرخ داد و سپس بدون آنکه به چیزی دست بزند، دوری به اطراف اتاق زد و همه چیز را از نظر گذراند. آنگاه ساختمان را ترک کرد و دوباره به وسط شهر رفت.

در جلوی در ورودی ساختمانی که دفترش در آن قرار داشت، اسپید سینه به سینه با پسرکی که در آپارتمان گوتمن ترکش گفته بود، مواجه شد. پسرک خودش را سر راه اسپید قرار داد و راه ورودش را سد کرد و گفت: «بیا. اون

می‌خواد تو رو ببینه.»

دستهای پسرک در جیب بارانش بود. وجیبهایش بیش از آن مقداری که یک دست لازم دارد، متورم بود. اسپید نیش خندی زد و به حالت دست انداختن گفت: «زودتر از بیست و بیست و پنج توقع دیدنت رو نداشتم. انشاءالله که زیاد در انتظار نگذاشته باشمت.»

پسرک چشمانش را تا دهان اسپید بالا آورد و با لحن پر تقلای کسی که از دردی جسمانی رنج می‌برد گفت: «حالا هر قدر دلت می‌خواد چهارنعل برو، یه روزی هم من از روده‌ات نعل برای اسپم می‌سازم.»

اسپید خنده نخودی‌یی کرد و شادمانه گفت: «این غلط‌ها مال اشخاص بزرگه، خوب بریم.»

آنها خیابان ساتر را کنار هم طی کردند. پسرک همچنان دستهایش را در جیبش نگه داشته بود. آنها فاصله‌ای بیشتر از یک چهارراه را در سکوت طی کردند. آنگاه اسپید بذله‌گویان گفت: «پسر، چند وقته که از زیر بته عمل اومدی؟»

پسرک به روی خودش نیامورد که سؤال را شنیده است.

اسپید دوباره شروع کرد. «شاید هم اصلا -» و دست برداشت. نور کم رنگ از چشمان زرد رنگش شروع به درخشیدن کرد. او دیگر پسر رامخاطب قرار نداد.

آنها بداخل هتل الکساندریا رفته و سوار آسانسور شده به طبقه دوازدهم رفتند و وارد سرسرا شده و بسمت سوئیت گوتمن به راه افتادند. کسی در راهرو نبود. اسپید کمی خودش را عقب نگه داشت، بطوریکه موقعیکه آنها در حدود پانزده فوتی در سوئیت گوتمن بودند، او حدود یک فوت و نیم پشت سر پسرک بود. او ناگهان به طرفی خم شد و پسرک را از پشت بوسیله دستها و درست از زیر آرنج چسبید. او آنقدر زیاد دستش را بجلو فشار آورد که دستهای پسرک همانطور که در جیب بارانی بود، بارانی را در جلوی او بالا کشید. پسرک تقلاتی کرد و پیچ و تاب خورد ولی درچنگال قوی مرد، موجود ناتوانی بود. پسرک از عقب لگدی انداخت، ولی پایش از میان پاهای از هم گشوده اسپید حرکت

بی‌فایده‌ای در هوا کرد.

اسپید پسرک را سیخ به هوا بلند کرد و بروی پاهایش محکم به زمین آورد. پسرک از برخورد با فرش ضخیم صدای کوچکی از خود خارج کرد. در لحظه این برخورد، دستهای اسپید به پائین لغزید و مچ دستهای پسرک را در چنگ گرفت. پسرک در حالی که به سختی دندان را بهم می‌سائید، از تقلا کردن در میان دستهای بزرگ او دست برداشت. ولی نتوانست خودش را خلاص کند و نه از حرکت دستهای او به سمت مچ دستهای خودش جلوگیری کند. دندانهای پسرک با صدائی قابل شنیدن به هم سائیده می‌شد و با نفس نفس اسپید که از بهم پیچاندن دستهای پسرک حاصل می‌شد، مخلوط شده بود.

آنها برای دقیقه‌ای طولانی بی حرکت به هم پیچیده بودند. آنگاه دستهای پسرک شل و آویخته شد. اسپید او را رها کرد و قدمی به عقب گذاشت. در هر یک از دستهای اسپید، موقعیکه از جیب بارانی پسرک بیرون آمد، یک اسلحه اتوماتیک قرار داشت. پسرک چهره‌اش مهیب و رنگ پریده بود. او همچنان دستهایش را در جیب بارانی نگه داشت. نگاهش را به سینه اسپید دوخت و چیزی نگفت. اسپید اسحه را در جیب خودش گذاشت و نیش خند استهزاء آمیزی زد و گفت: «بیا این وضعت رو پیش رئیست حسابی پا برجا می‌کنه.» آنها به جلوی در سوئیت رسیدند و اسپید در زد.

هدیه امپراتور

گوتمن در را باز کرد. لبخند شادی در چهره چاقش می درخشید. او دستش را به جلو دراز کرد و گفت. «آه، بفرمائید تو حضرت آقا! ممنونم که تشریف آوردین، بفرمائید تو.»

اسپید با او دست داد و وارد شد. پسرک هم به دنبال او به درون آمد. مرد چاق هم در رابست. اسپید اسلحه‌های پسرک را از جیبش بیرون آورد و آنرا بطرف گوتمن دراز کرد. «بفرمائین. شما نایست بهش اجازه بدین با این جور چیزها راه بیفته این ور و اون ور. خودش رو زخمی می‌کنه.»

مرد چاق خنده سرخوشانه‌ای کرد و اسلحه‌ها را گرفت و گفت. «خوب، خوب، این دیگه چیه.» و نگاهش از اسپید به طرف پسرک رفت.

اسپید گفت. «یه خبرچین چلاق اینها رو از چنگش درآورد. اما من مجبورش کردم اونها را بهش پس بده.»

پسرک باچهره رنگ پریده، اسلحه‌ها را از دستهای گوتمن بیرون آورد و آنرا بداخل جیبش چپاند و چیزی نگفت.

گوتمن دوباره خنده‌ای کرد و به اسپید گفت. «خدای من، حضرت آقا شما آدمی هستین که ارزش شناختن رو داره. شخصیت خیره‌کننده‌ای دارین. اینجا بفرمائین، بنشینین. کلاحتون رو بدین به من.»

پسرک از طریق دری که در سمت راست محل ورودشان قرار داشت، اتاق را ترک کرد.

مرد چاق اسپید را درون مبل مجلل و سبزرنگی، کنار میز نشاند، سیگاری به دهانش چپاند و آتشی جلوی آن گرفت. مخلوطی از ویسکی و آب گازدار تهیه

کرد و یک جام از آنرا در دستهای اسپید گذاشت و در حالیکه یک جام دیگر را در دست داشت، رو در روی اسپید روی مبلی نشست. او گفت: «حالا حضرت آقا، اگر اجازه بفرمائین من از آن بابت از شما معذرت می‌خوام.»

اسپید گفت: «اهمیتی نداره، بهتره درباره پرنده‌ی سیاه صحبت بکنیم.» مرد چاق سرش را به طرف چپ خم کرد و با شیفتگی اسپید را نگرست. او موافقت کرد و گفت: «بسیار خوب حضرت آقا، حرف بزنیم.» و از جام در دستش جرعه‌ای سرکشید. «حضرت آقا این مبهوت کننده‌ترین مسئله‌ای یه که تا بحال خبرش به گوش شما رسیده. می‌خواستم حضورتون عرض کنم که می‌دونم آدمی در موقعیت شغلی شما حتماً تا به حال ماجراهای مبهوت کننده زیاد شنیده.» اسپید مؤدبانه به تائید سری تکان داد.

مرد چاق چشمانش را تابی به بالا داد و پرسید: «حضرت آقا شما در باره فرقه مذهبی سن جان اورشلیم چه می‌دونین؟ همونی که بعدها بنام شوالیه‌های رودس Knights of Rhodes یا همچه چیزی نامیده شدند؟»

اسپید سیگارش را در هوا تکان داد: «چیز زیادی نمی‌دونم - فقط همونهاییکه از درسهای مدرسه یادم هست. جنگهای صلیبی و همچه چیزهائی.» «خیلی خوب، حتماً هم یادت نمی‌آد که سلیمان دلاور در سال ۱۵۲۳ آنها را از رودس بیرون کرد؟»

«نه.»

«بله حضرت آقا، اون اینکار رو کرد. و آنها درکرت اقامت کردند. آنها برای مدت هفت سال یعنی تا سال ۱۵۳۰ در آنجا ماندند. آنگاه آنها امپراتور شارل پنجم را ترغیب کردند که به آنها - آنگاه گوتمن سه انگشت چاقالویش را بالا آورد و شروع به شمارش کرد. «مالتا، غزه و طرابلس را بدهد.» «جدی؟»

«بله، حضرت آقا. ولی با این شرط -» و یک انگشتش را بالا آورد. «- قرار شد آنها هر سال یک شاهین را بعنوان اطلاع و قبول از این اصل، تقدیم امپراتور کنند که یعنی مالتا همچنان مایملک اسپانیاست. و هر زمان که آنها جزیره را ترک می‌کردند، آنجا به اسپانیا بازگردانده می‌شد. مفهوم شد؟ امپراتور، مالتا را به آنها می‌داد ولی نه اینکه هر طور می‌خواهند از آن استفاده کنند، یعنی آنها

نمی‌تونستن آنرا به شخص دیگری واگذار کرده یا بفروشند.»
«بله.»

مرد چاق سرش را گرداند و از ورای شانه‌اش به سه در بسته نگاه کرد. صدلش را چند اینچی بسمت اسپید نزدیکتر آورد و صدایش را در حد یک زمزمه در گوشی پائین آورد و گفت. «شما هیچ تصویری از فراوانی و بی‌شمار بودن ثروت فرقه‌های مذهبی در آن دوران دارید؟»
اسپید گفت. «اگر درست یادم مانده باشد، آنها حسابی بارشان را بسته بودند.»

گوتمن لبخند بلند نظرانه‌ای زد و گفت. «حضرت آقا کلمه حسابی برای آنها کلمه ملایمی است.» و باز هم زمزمه‌اش را پائین آورد تا شبیه نفس کشیدن شد. «آنها در پول غلت می‌زدند، حضرت آقا. اصلاً بفکرشان نمی‌رسه، بفکر هیچکدام ما نمی‌رسه. آنها سالها بود که کفار را غارت کرده و پنداشته بودند هیچکس از میزان یغمای آنها از سنگهای قیمتی، فلزات گرانبها، ابریشم، عاج و روغنهای شفابخش اطلاع ندارد. این تاریخ است حضرت آقا. همه ما می‌دونیم که در جنگهای مقدس صلیبی برای آنها همچون سایر گروههای نظامی و زائرین بیت‌المقدس، مسئله غارت به میزان وسیعی مطرح بود.»

«خوب، حالا امپراتور شارل، مالتا رابه آنها داده است. و تنها اجاره‌ای که از آنها طلب می‌کند، یک پرنده ناقابل است که جنبه تشریفاتی دارد. برای این شوالیه‌ها با آن ثروت بیحد و حساب، طبیعی‌ترین راه برای به نمایش درآوردن سپاسگزاری و قدردانی‌شان چه می‌تونه باشه؟ خوب حضرت آقا، آنها دقیقاً دست به این کار زدند. آنها به این فکر شادی افزا رسیدند که در اولین سال ارسال خراج برای امپراتور شارل یک پرنده بی ارزش و زنده نفرستند، بلکه یک شاهین پرشکوه طلائی که از سر تا پا با نفیس‌ترین جواهرات موجود در خزاین آنها تزئین یافته ارسال دارند. و — یادت هست حضرت آقا — که آنها نفیس‌ترین جواهرات موجود در آسیا را در اختیار داشتند.» گوتمن از آهسته صحبت کردن دست برداشت و با چشمان تیره و براقش چهره اسپید را که آرام بود، برانداز کرد. مرد چاق پرسید. «خوب، حضرت آقا در این مورد چه تصویری دارید؟»

«نمی‌دونم.»

مرد چاق خودپسندانه لبخندی زد و به جلو خم شد. «اینها حقایق هستند، حقایق تاریخی. نه تاریخی که برای مدارس می‌نویسند، ولی با این وجود، خود تاریخ است. آرشیو این فرقه مذهبی از قرن دوازدهم هنوز در مالتاست. آنها سالم و دست نخورده نیستند، ولی مدارک موجود در آنجا حداقل سه مرجع را که بدون هیچگونه تردیدی از آن پرنده جواهر نشان نام می‌برد را معرفی می‌کند. — و سه انگشتش را بالا آورد. «— در کتاب دلاویل لورو J.Dellaville le Roux بنام Les Archives de l'order de saint Jean اسنادی از فرقه سن ژان، هرچند بصورت غیرمستقیم از وجود آن اطمینان حاصل کرده ولی همچنان بعنوان یک مرجع قابل استفاده است. و اثر دیگری که منتشر نشده - زیرا بعلت مرگ نویسنده به اتمام نرسید - و بعداً به اهتمام پائولی به اتمام رسید بنام Dell origine ed instituto del sacro militar ordine که در آن بطرزی مشخص و اشتباه ناپذیر به حقایقی که من ذکر کردم اشاره می‌کند.»

اسپید گفت. «بسیار خوب.»

«بله، بسیار خوب. گراند ماستر جزیره دستور داد این پرنده را بردگان ترک در قصر سن آنجلو بسازند و آنرا برای شارل که در اسپانیا بود بفرستند. او سپس آنرا توسط یک کشتی پاروئی - بادبانی بفرماندهی یک شوالیه فرانسوی به اسم کورمیه یا کورو که از اعضای فرقه مذهبی بود، به اسپانیا ارسال داشت.» او در اینجا دوباره صدایش را پائین آورد. «ولی این پرنده هرگز به اسپانیا نرسید.» و بالبهای بهم فشرد لبخندی زد. «شما هیچ درباره فرمانده ریش سرخ خیرالدین چیزی شنیده‌اید؟ نه؟ او یک امیر البحر معروف از دزدان دریائی بود که در اطراف الجزیره بحر پیمائی می‌کرد. بلکه حضرت آقا، او کشتی شوالیه را تصرف کرد و پرنده را نیز به ملکیت خود درآورد. و به این ترتیب پرنده به الجزیره رفت. این موضوع واقعیت دارد. این واقعیتی است که تاریخدان فرانسوی پیردان در یکی از نامه‌هایش از الجزیره از آن یاد کرده است. او نوشت که آن پرنده برای مدتی بیشتر از یکصد سال در الجزیره مانده بود. تا اینکه توسط سرفرانسیس ورنی، یک حادثه جوی انگلیسی که مدتی را با دزدان دریائی بسر برد، از آنجا به خارج برده شد. شاید ماجرا اینطور نبوده ولی پیردان اعتقاد داشته

که حقیقت اینطور بوده، بهر حال تا همینجای مسئله برای من کفایت می‌کند.»

در خاطرات همسر فرانسیس ورنی به نام، «خاطرات خانواده ورنی در طی قرن هفدهم» به صراحت هیچ یادی از این پرنده نمی‌شود. و این مسئله کاملاً مشخص است که موقعیکه فرانسیس در ۱۶۱۵ در بیمارستانی در مسینا از دنیا رفت، پرنده را به همراه نداشت. او در آنموقع کاملاً مفلس بود. ولی حضرت آقا این مسئله کاملاً غیر قابل انکار است که پرنده بالاخره به سیسیل رفت. این پرنده آنجا بود و بالاخره به مالکیت ویکتور آمادئوس دوم درآمد که زمانی بعد در سال ۱۷۱۳ پادشاه آنجا شد و این یکی از هدایائی بود که او بعد از کناره‌گیری از سلطنت هنگام ازدواج در سامبری به همسرش داد. کاروتی نویسنده زندگی نامه ویکتور آمادئوس دوم شخصاً بر این مسئله شهادت داده است. احتمالاً آنها - آمادئوس و همسرش - در جریان کوششی که برای فسخ کناره‌گیری انجام دادند، آنرا با خود به نورین بردند. ولی در آنجا احتمالاً آن پرنده به مالکیت یک اسپانیائی درآمد که جزو سپاهی بوده که در سال ۱۷۳۴ ناپل را فتح کردند. این اسپانیائی پدر و دوزخه مونیور دوندو، کنت فلوریدا بلانکا و وریر اعظم سارل سوم بود. هیچ دلیلی وجود ندارد که نشان بدهد دست کم تا پایان جنگ کارلیست‌ها در آخر سال ۱۸۴۰ پرنده همچنان در آن خانواده باقی مانده باشد. سپس درست در زمانیکه که پاریس پر از کارلیست‌هائی بود که بالاچار از اسپانیا بیرون آمده بودند، این پرنده هم در پاریس ظاهر گردید. و یکی از همین‌ها بایستی آنرا آورده باشد و این شخص هر که بوده، احتمال زیادی دارد که هیچ اطلاعی از ارزش واقعی آن نداشته است. هیچ شکی نیست که در دوران اغتشاش کارلیست‌ها در اسپانیا این پرنده رنگ شده و یا آنرا روکش کرده بودند تا ظاهراً چیزی بیشتر از یک مجسمه سیاه رنگ تفننی از یک پرنده بنظر نیاید. و می‌شود گفت این پرنده با همان قیافه مبدل مدت هفتاد سال در دست صاحبان و دلالت‌های مختلفی که احمق‌تر از آن بودند که بفهمند زیر این پوسته ظاهری چه چیزی وجود دارد، در پاریس دست به دست گشت.»

مرد چاق برای لبخند زدن و تکان دادن افسوسانه سرش چند لحظه‌ای تامل کرد. سپس ادامه داد. «این شیئی گرانبها، همانطور که شما می‌گوئید همچون یک توپ فوتبال در گنداب روهای پاریس دست به دست می‌گشت - تا سرانجام در

۱۹۱۱ یک دلال یونانی بنام کارلیائوس کنستانتینیدیس، آنرا در یک مغازه گمنام پیدا کرد. برای کارلیائوس وقت زیادی لازم نبود تا بفهمد ماهیت واقعی آن چیست تا آنرا بدست بیاورد. هیچ ظاهر زمختی نمی‌توانست ارزش واقعی اشیاء را از دست و چشم او مخفی نگه دارد. بله حضرت آقا، کارلیائوس همان مردی بود که سیر تاریخی و هویت واقعی این شیئی را ردیابی کرد. منم که از ماجرا بو برده بودم، زورزورکی آنرا از دهانش بیرون کشیدم. هرچند خودم هم می‌توانستم کمی به جزئیات آن اضافه کنم.»

کارلیائوس در تبدیل کردن آنچه که یافته بود، به پول نقد، هیچ عجله‌ای نداشت. او می‌دانست که هرگاه هاله‌های ابهام از اطراف صحت و سندیت آن به کنار برود بهائی بسیار بالا و بسیار کلان - به میزانی برابر ارزش ذاتی آن - برایش حاصل می‌گردید. احتمالاً او نقشه‌ای کشیده بود تا با نوادگان امروزی این فرقه قدیمی وارد معامله شود، اینها در انگلیس بنام فرقه سن جان اورشلیم در آلمان پروس بنام یوهان نیتراوردن و در آلمان و ایتالیا نیز از بازماندگان این فرقه به سلطنت رسیده - که همگی نیز ثروتمند بودند - کسانی وجود داشت.»

مرد چاق جامش را بلند کرد و پس از اطمینان از خالی بودن آن، لبخندی زد و برخاست تا آنرا و جام اسپید راپر کند. او همچنان که با سودا ور می‌رفت، پرسید «حالا داری یواش یواش کمی‌اش رو باور می‌کردی؟»
«من نگفتم که باور نمی‌کنم.»

مرد چاق خنده نخودی‌ای کرد. «نه، نگفتی. اما یک جورى نگاه می‌کردی.» و نشست و جامش را آقامنشانه سرکشید و با دستمال سفید رنگی اطراف دهانش را پاک کرد. «بله حضرت آقا، و برای اینکه در مدت تحقیقات تاریخی این پرنده محفوظ بماند، کارلیائوس پرنده را ظاهراً به شکلی که اکنون هست، دوباره روکش کرد. یکسال بعد از آن روزی که او آن پرنده را بدست آورد - که احتمالاً سه ماه بعد از آنی بود که من او را وادار به آن اعتراف کردم - در روزنامه تایمز در لندن خواندم که مایملکش مورد سرقت واقع شده و خودش نیز بقتل رسیده. روز بعد من خودم را به پاریس رساندم.» او سرش را با تاسف تکان داد. «پرنده غیبش زده بود. حضرت آقا به خدا از خشم دیوانه شدم. من باورم نمی‌شد کس دیگری از ماهیت اصلی آن خبر داشته باشد. باورم نمی‌شد او به جز من موضوع را به

کس دیگری گفته باشد. مقادیر زیادی از مایملک او به سرقت رفته بود و از اینجا بود که من به این نتیجه رسیدم که سارق آن پرنده را بسادگی همراه با سایر اموال مسروقه به‌مراه برده، بدون آنکه بداند ماهیت واقعی آن چیست. برای اینکه من با اطمینان به شما می‌گویم هرگاه سارق می‌دانست که ارزش واقعی آن چیست، هرگز بار خودش را با چیزهای دیگر سنگین نمی‌کرد. - بله حضرت آقا - مگر با چیزهایی از قبیل تاج جواهر نشان.» او چشمانش را بست و با رضایت خاطر به اندیشه درونیش لبخند زد. آنگاه چشمانش را گشود و گفت: «این مربوط به هفده سال قبل است. بله حضرت آقا برای من هفده سال طول کشید تا توانستم پرنده را دوباره پیدا کنم و اینکار را کردم. من آنرا می‌خواستم و من آدمی نیستم که وقتی چیزی را بخواهم بسادگی از آن دست بردارم.» و لبخندش گسترده‌تر شد. «من می‌خواستمش و پیدایش کردم. من می‌خواهمش و قصد دارم بچنگش بیارم. آنگاه جامش را خالی کرد، دوباره لبهایش را خشک کرد و دستمالش را به جیب برگرداند. «من آنرا تا خانه یک ژنرال روسی - بابائی به اسم کمیدوف - در حومه قسطنطنیه ردیابی کردم. او خودش سرسوزنی از ماجرا خبر نداشت. و آن پرنده برایش چیزی بجز یک پرنده سیاه پوش نبود، ولی لج بازی بدون دلیلش - لج بازی‌ئی که طبیعتاً در وجود هر ژنرال روسی وجود دارد - او را از فروش آن پرنده به من، موقعیکه پیشنهادش را به او کردم، بازداشت. شاید من با ابراز اشتیاقم، کمی ناپختگی کردم، هرچند زیاد هم اینطور نبود. این را به درستی نمی‌دانم. ولی اینرا می‌دانم که من آنرا می‌خواستم و می‌ترسیدم سربازانش اثاثیه را زیر و رو کنند و قسمتی از روکش آن وریباید. بهمین دلیل من یک - آه - مامور، برای بدست آوردن آن فرستادم. بله حضرت آقا، آنها آنرا بدست آوردند ولی دست من به آن نرسید.» او برخاست و جام خالیش را بطرف میز برد. «ولی قصد دارم اون رو بدست بیارم. جامتون را بدین حضرت آقا.»

اسپید پرسید. «پس آن پرنده به هیچکدام از شما تعلق ندارد، مگر آن ژنرال کمیدوف؟»

مرد چاق شادمانه گفت. «تعلق؟ ولی حضرت آقا بهتر است بگین، آن به امپراتور اسپانیا تعلق داره. آخر من نمی‌فهمم شما چطور می‌تونین ادعای کسی را در مورد مالکیت آن صادقانه و از ته قلب بپذیرین، مگر منحصرأ در صورت

دراختیار داشتن؟» و خنده نخودی‌ئی کرد. «یک شیئی تا آن درجه بالا از قیمت که به این ترتیب بارها دست به دست گشته، منحصرأً به کسی تعلق دارد که بتونه آنرا به چنگ بیاوره.»

«یعنی فعلاً در مالکیت دوشیزه اوشانسی یه؟»

«خیر حضرت آقا، مگر بعنوان مامور من.»

اسپید با زهرخندی گفت. «اوه.»

گوتمن که فکورانه به بتری که در دستش بود نگاه می‌کرد، پرسید. «پس شکی نیست که اون پرنده الان دست اون دختره‌س؟»

«نه چندان.»

«پس کجاس؟»

«دقیقاً نمی‌دونم.»

مرد چاق بتری را با ضربه پرصدائی روی میز کوید و اعتراض کنان گفت. اما تو گفتی که می‌دونی.»

اسپید با یک دستش حرکتی حاکی از بی‌خیالی کرد. «منظورم این بود که می‌خواستم بگم هر وقت بخوام می‌دونم اون رو از کجا بدست بیارم.» برجستگی‌های گوشتالود چهره مرد چاق به او حالتی حاکی از خوشحالی داد، او پرسید. «هنوز هم می‌تونی؟»

«بله.»

«از کجا؟»

اسپید نیشخندی زد و گفت. «اون رو به من واگذار کن. اون آخرین قسمت کار منه.»

«کی؟»

«موقعیکه آماده باشم.»

مرد چاق لبه‌ایش را گاز گرفت و با لبخندی که کمی دلشوره در آن بود، پرسید. «آقای اسپید، در حال حاضر دوشیزه اوشانسی کجاست؟»

«تو چنگ من، دست و پا بسته در یک جای امن و امان.»

گوتمن لبخندی به عنوان تائید زد و گفت. «اینکارتون باعث اطمینان خاطر من شد. خوب حالا حضرت آقا قبل از آنکه بنشینیم و درباره بهای موضوع

صحبت کنیم به یک سؤال من جواب بدین، کی می‌تونین - یا کی مایل هستین شاهین رو در اختیار ما بگذارین؟»

«یک چند روز.»

مرد چاق سری به تائید تکان داد. «رضایت بخشه. ما - ببخشین سروسات یادم رفت.» و به سمت میز برگشت، ویسکی ریخت و سودا را هم به آن افزود. یکی از جامها را کنار آرنج اسپید قرار داد و مال خودش را در هوا نگه داشت. «خوب حضرت آقا، اینهم به سلامتی یک معامله عادلانه با استفاده زیاد که برای هر دویمان کافی باشه.»

آنها نوشیدند. مرد چاق نشست. اسپید پرسید. «بنظر تو این معامله چه جوریش عادلانه‌س؟»

مرد چاق جامش را بطرف روشنائی گرفت، نگاه تحسین آمیزی به آن انداخت، جرعه بزرگی فرو داد و گفت. «من برای این کار دو پیشنهاد دارم و هر دوشون عادلانه است. انتخابش با توست. موقعیکه تو شاهین را به من تحویل بدی، من بیست و پنج هزار دلار به تو خواهم داد و بیست و پنج هزار دلار دیگر موقعیکه پایم به نیویورک برسه. یا من یک چهارم - بیست و پنج درصد - از آنچه که از نقد کردن شاهین عایدم بشود، بتو خواهم پرداخت. حالا شما بفرمائین حضرت آقا، پنجاه هزار دلار فوری یا مبلغی حسابی کلان در مدتی حدوداً چندماه.»

اسپید جامش را نوشید و پرسید. «چقدر کلان؟»

مرد چاق دوباره تکرار کرد. «حسابی کلان، کی می‌دونه چقدر بیشتر؟ می‌شه بگم صد هزار و یا حتی یک چهارم میلیون دلار؟ اگر من حداقل‌ترین احتمال را بگم باور می‌کنی؟»

«چرا نکنم؟»

مرد چاق لبهایش را لیسید و صدایش را در حد نفس کشیدن پائین آورد. «چه می‌گی اگه بگم، نیم میلیون؟»

سام چشمهایش را بهم نزدیک کرد. «یعنی می‌خوای بگی اون اسباب بازی دو میلیون می‌ارزه؟»

گوتمن لبخند موقرانه‌ای زد و گفت. «مثل همان تکیه کلامتان، چرا نه؟»

اسپید جامش را خالی کرد و آنرا روی میز گذاشت، سیگارش را به دهان گذاشت، دوباره برش داشت، نگاهی به آن کرد و دوباره به دهان گذاشت. چشمان زرد - خاکستریش بفهمی نفهمی گرفته بود. او گفت. «این خدا نیامرز کلی پوله.»
مرد چاق تائید کنان گفت. «بله، این خدانیا مرز کلی پوله.» سپس به جلو خم شد و زانوی اسپید را نوازش کرد. «این که می‌گم کمترین حداقله - و یا کارلیائوس کنستانتینیدس یک هالوی خوش خیال بوده - که اینهم صحیح نیست.»

اسپید دوباره سیگار را از دهانش بیرون آورد و با بی رغبتی اخمی به آن کرد و آنرا در جاسیگاری گذاشت. او بسختی چشمانش را بست و دوباره گشود. گرفتگی چشمانش افزایش یافته بود. او گفت. «پس این حداقله - هان؟ اونوقت حداکثر چی؟» نحوه ادایش طوری بود که «ث» را «ش» تلفظ می‌کرد.

«حداکثر؟» گوتمن در حالیکه دستش را بالا گرفته بود و پنجه‌اش رو به بالا بود، گفت. «حتی از تخمینش هم خودداری می‌کنم. شاید فکر کنی من دیوانه‌ام. درست نمی‌دانم. نمی‌شود گفت قیمتش تاچقدر می‌تونه بالا بره، حضرت آقا. و این تنها حرف حسابی‌ئه که درباره‌اش می‌شه گفت.»

اسپید لب آویخته پائینش را محکم به لب بالائیش چسباند. و سرش را بایحوصلگی تکان داد. کورسوی سریعی از ترس چشمانش را به هشیاری کشاند. ولی مجدداً گرفتگی چشمانش را در خود گرفت. او در حالیکه از دسته‌های صندلی کمک می‌گرفت، از جا برخاست. دوباره سرش را تکان داد و گام لرزانی به جلو برداشت. لبخند محزونی زد و زیر لب گفت. «خدا لعنتت کنه.»

گوتمن از جا برخاست و صندلیش را به عقب هل داد. گوشت‌های صورتش لرزیدند. چشمانش همچون حفره‌های سیاهی در یک چهره چرب و صورتی بودند.

اسپید آنقدر سرش را به اینطرف و آنطرف تکان داد تاچشمان تارش - اگر نشود گفت مطابق - بلکه بطرف - در قرار گرفت. آنگاه گام لرزان دیگری برداشت.

مرد چاق به تندی صدا زد. «ویلمر!»

دری باز شد و پسرک به داخل آمد.

اسپید قدم سوم را برداشت. چهره‌اش اینک خاکستری رنگ بود و

آرواره‌هایش را جلو داده بود. زانوانش بعد از برداشتن قدم چهارم صاف نمی‌شدند و چشمانش با آن نگاه تیره و تارش تقریباً زیر پلک‌هایش پنهان شده بود. او قدم پنجمش را هم برداشت. پسرک جلو آمد و در نزدیکی اسپید و کمی جلوی او، نه آنطور که مستقیماً بین او و درخروجی باشد، ایستاد. دست راست پسرک داخل کتتش و روی قلبش قرار داشت. گوشه‌های لبان پسرک تابی به پائین برداشت.

اسپید کوششی برای برداشتن ششمین قدم کرد.

پسرک پایش را از روبرو، جلوی پای اسپید قرار داد. اسپید پایش به پای او گرفت و با صورت به کف زمین در غلتید. پسرک که همچنان دست راستش را داخل کتتش نگه داشته بود، به اسپید در زیر پایش نگاهی کرد. اسپید سعی کرد برخیزد. پسرک پای راستش را بعقب کشید و ضربه‌ای به شقیقه اسپید زد. ضربه لگد، اسپید را بطرف دیگر غلتاند. او یکبار دیگر کوشش کرد تا برخیزد، و چون نتوانست از حال رفت.

لاپالوما

اسپید چند دقیقه بعد از ساعت شش صبح، هنگامیکه از کنار آسانسور عبور می‌کرد تا به دفتر کارش برود، نور چراغی را دید که از پشت شیشه مات دفتر کارش می‌درخشید. او دفعتهً ایستاد و لبهایش را بهم فشرد، بالا و پائین راهرو را از نظر گذراند و با گامهائی سریع و آهسته خودش را به پشت در رساند.

او دستش را بروی دستگیره گذاشت و آنرا چرخاند، بطوریکه زبان‌هایش هنگام حرکت صدا نکند. دستگیره را آنقدر چرخاند که از آن جلوتر نرفت. در قفل بود. در حالیکه همچنان دستگیره را در دست داشت، دستانش را عوض کرد و دستگیره را با دست دیگر گرفت. او با دست راستش دسته کلید را از جیبش بیرون آورد و اینکار را طوری با احتیاط انجام داد که بهم برخورد نکند و صدائی از آنها برنخیزد. او کلید در دفتر را از بقیه جدا کرد و در حالیکه بقیه را در چنگش می‌فشرد، کلید را داخل قفل فرو کرد. این عمل کاملاً بدون صدا بود. او خودش را بروی نک پاهایش نگه داشت، سینه‌اش را از نفس پر کرد، کلید را چرخاند، در را باز کرد و بداخل رفت. افی پر این در حالیکه دستهایش را بروی میز گذاشته بود، سرش را به روی دستهایش گذاشته و بخواب فرو رفته بود. او کتش را بتن کرده و یکی از بارانیهای اسپید را به حالت کاپ، دور شانه‌اش انداخته بود.

اسپید با خنده بیصدائی نفسش را بیرون داد در راپشت سرش بست و به سمت در میانی براه افتاد. قسمت داخلی دفتر خالی بود. آنگاه بالای سر دختر رفت و دستش را روی شانه او گذاشت.

زن به خود لولید، خواب آلوده سرش را بالا آورد و پلک‌هایش بهم خوردند. ناگهان بر پا ایستاد و چشمانش را باز کرد. اسپید را دید. لبخندی زد و دوباره به

صندلیش تکیه داد و چشمانش را با دستانش مالید. او گفت. «پس بالاخره اومدی؟ ساعت چنده؟»

«شش صبح، تو اینجا چه می‌کنی؟»

زن به خود لرزشی داد و بارانی اسپید را بیشتر به خود چسباند و دهان دره‌ای کرد. «تو به من گفتی آنقدر اینجا بمونم که یا برگردی و یا تلفن کنی.»
«اوه، پس تو خواهر همون پسری هستی که انگشت تو سوراخ اون سد کرده بود؟»

«آخه نمی‌خواستم.» و بغضش گرفت، برپا ایستاد و کتش را رها کرد تا از پشتش بروی صندلی بیافتد. او با چشمان تیره و هیجان زده‌اش نگاهی به شقیقه اسپید که از زیر لبه کلاهش معلوم بود، انداخت و با صدای بلند گفت. «اوه سرت! چی شده؟»

شقیقه راست اسپید ورم کرده و کبود شده بود.

«نمی‌دونم زمین افتادم یا مشت خوردم. فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشه، اما مثل جهنم می‌سوزه.» او با نک انگشت و با احتیاط به آن دست زد، دستش را پس کشید و با لبخندی عبوس شکلکی ساخت و توضیح داد. «رفته بودم مهمونی. یه چیز مرد افکن بخوردم دادن، دوازده ساعت بعد، دراز به دراز کف زمین به هوش آمدم.»

زن جلو آمد و کلاه را از سر او برداشت و گفت. «وحشتناکه. بایستی بری پیش دکتر. نمی‌تونی با کله اینجوری دور و بر ول بگردی.»

«اونقدر ها هم که ظاهرش نشون می‌ده، بدن نیست. فقط درد می‌کنه و تازه اونهم ممکنه از اثر دوا باشه.» و بسمت دستشوئی در گوشه دفتر رفت و آب سردی روی دستمالش ریخت. «بعد از اونکه رفتم، کسی سراغ من رو گرفت؟»
«سام تو اون دختره، اوشانسی رو پیدا کردی؟»

«هنوز نه. بعد از آنکه رفتم کسی، سراغ من رو گرفت؟»

«از دفتر دادستانی تلفن زدن، اون می‌خواد تو رو ببینه.»

«خودش؟»

«بله، یعنی من اینطور فهمیدم. یک پسری هم با یک پیغام اومد - که آقای گوتمن مشعوف خواهد شد اگر شما را قبل از ساعت پنج و نیم ببیند.»

اسپید شیر آب را بست، دستمال را چلانند و در حالیکه دستمال را بروی شقیقه‌اش گرفته بود از دستشوئی کنار آمد و گفت. «این پیغام به خود منم رسید. من پسرک رو پای پله‌ها ملاقات کردم و از حرف زدن با آقای گوتمن بود که این بلا به سرم اومد.»

«سام این همون «گ» است که تلفن کرد؟»

«آره.»

«اونوقت چطور...؟»

اسپید به دختر خیره شد و طوری شروع به صحبت کرد که انگار این سخن‌رانی به افکارش نظم می‌دهد. «اون یه چیزی رو می‌خواد و فکر می‌کنه من می‌تونم اون رو برایش تهیه کنم. من مطلب رو اینطور بهش فهموندم که اگه قبل از ساعت پنج و نیم کار معامله رو با من تموم نکنه، من می‌تونم کاری بکنم که دستش به اون چیز نرسه. اونوقت - آخ آخ - حتماً بعد از اونکه من بهش گفتم بایستی یه چند روزی صبرکنه، اون هم اون آشغالها رو بخورد من داد. محتمل نیست که فکر کرده من مرده‌ام. حتماً می‌دونسته که من بعد از ده، دوازده ساعت دیگه سرپا می‌شم. پس می‌شه گفت این جوابی بوده یعنی اون می‌تونه اینکار رو بدون کمک من انجام بده و می‌خواسته من در این مدت یه جوری دست و پام تو پوست گردو باشه تا نتونم تو کارش دخالت کنم.» و اخمی کرد. «خدا کنه حسابهاش غلط باشه.» آنگاه نگاه خیره‌اش را جلوتر آورد. «هیچ چیز از اوشانسی به گوشت نرسیده؟»

دخترک سرش را بعلامت نفی تکان داد و پرسید. «این مسئله هیچ ارتباطی

با اون داره؟»

«یه جوری.»

«این چیزی که اون می‌خواد مال دختره است؟»

«یا مال پادشاه اسپانیا. جیگر، تو یه وقتی یه عموئی داشتی که تاریخ یا چیزی

در این حدود رو تو دانشگاه درس می‌داد؟»

«یه عموزاده، چطور؟»

«اگر ما نظر غیر رسمیش رو درباره یک راز چهارصد ساله تاریخی بخوایم،

می‌تونیم مطمئن باشیم که تا مدتی دهنش رو بسته نگه می‌داره؟»

«اوه، بله. اون آدم خوبیه.»

«خوبه. مداد و کاغذت رو بردار.»

زن قلم و کاغذ را بدست گرفت و در صندلیش نشست. اسپید میزان بیشتری آب روی دستمالش ریخت و در حالیکه دستمال را بروی شقیقه‌اش نگه داشته بود، روبروی دختر ایستاد و داستان شاهین را همانطور که از گوتمن شنیده بود، از هدیه شارل پنجم به امدادگران تا روکش کردن پرنده و ورود آن - و از آن جلوتر نرفت - در زمان هجوم کارلیست‌ها به پاریس، به او دیکته کرد. او همچنین از ذکر نام نویسندگان و کتابهائی که گوتمن شرحش را داده بود، خودداری کرد، ولی کاری کرد که او بتواند با کمی شباهت‌های صوتی به آنها دست یابد. و بقیه داستان را همچون یک روایت‌گر ماهر با دقت تمام نقل کرد.

موقعیکه داستانش را تمام کرد. دخترک دفتر یادداشتش را بست و سرش را با چهره‌ای که از لبخند گلگون شده بود، بالا آورد و گفت. «اوه، این هیجان انگیز نیست؟ این -»

«بله، یا احمقانه است. حالا می‌شه این رو برای پسر عموت بخونی و ازش بپرسی که نظرش چیه؟ آیا او تا بحال به مسئله‌ای که ارتباط با این موضوع داشته باشه، برخورد کرده؟ محتمل هست؟ - امکان داره - حتی امکان ضعیف؟ یا اینکه حرف پوچه؟ اگه اون وقت بیشتری می‌خواد که روش فکر کنه، عیبی نداره. ولی همین حالا علی‌الحساب یه جور ایده کلی بما بده. و محض رضای خدا مجبورش کن که دهنش رو سفت نگهداره.»

دختر گفت. «همین الان راه می‌افتم. و توهم برو یک دکتر اون سرت رو

بینه.»

«اول با هم صبحونه می‌خوریم.»

«نه. خودم یه چیزی توبرکلی می‌خورم. عجله دارم زودتر بدونم تد در این

باره چی فکر می‌کنه.»

اسپید گفت. «خوب، اما اگه بهت خندید، نرنی زیر گریه‌ها!»

بعد از یک صبحانه دلچسب در هتل پالاس که در خلال آن هر دو روزنامه صبح را خواند، اسپید به خانه رفت، ریش تراشید، حمام کرد و به روی شقیقه کبودش یخ مالید و لباسهای نوئی به تن کرد.

او به آپارتمان بریجید اوشانسی در کورونت رفت. هیچکس در آپارتمان نبود. و از زمان دیدار قبلیش تاکنون هیچ چیز تغییر نکرده بود. آنگاه به هتل آلکساندریا رفت. گوتن آنجا نبود. هیچکدام از سایر هم اتاقی‌های او هم آنجا نبودند. اسپید دریافت که این هم اتاقی‌های مرد چاق یکی ویلمرکوک منشی‌اش و دیگری رئا دخترش بود که دارای چشمانی میشی رنگ و موهائی خوش فرم و ریز نقش و حدود هفده ساله بود. که مامور هتل می‌گفت خوشگل هم هست. به اسپید گفتند که گوتن و همراهان، ده روز قبل، از نیویورک وارد هتل شده‌اند و هنوز اتاقشان را تخلیه نکرده‌اند.

اسپید به هتل بل‌ودر رفت و کارآگاه هتل را در هتل مشغول صرف صبحانه دید.

«صبح بخیر سام، یه صندلی جلو بکش و تخم مرغ بخور.» آنگاه نگاهش به

روی شقیقه سام خیره شد. «خدای من یکی با تخماق زده ت، سرت.»

«ممنون قبلاً صرف شده.» اسپید اینرا گفت و نشست و سپس با اشاره به

شقیقه‌اش گفت. «ظاهرش بدتر از خودشه. از این رفیق مشترکمون کایرو چه

خبر؟»

«اون دیروز کمتر از نیم ساعت پشت سرتو، رفت بیرون دیگه تا حالا

ندیدمش. دیشب رو هم اینجا نخوایید.»

«داره اخلاقت فاسد می‌شه.»

«خوب یه آدم مثل اون تنها، تو شهر به این بزرگی. سام کی اینطوری نا کارت

کرد؟»

اسپید با دقت درپوش کوچک نقره‌ای ظرف نان را نگرست. «کار، کار کایرو

نبوده. نظرت در این باره که تا او بیرونه به من فرصت یه بازرسی تو اتاقش رو

بدی، چیه؟»

«شدنی‌یه. می‌دونی که من مایلم بهر طریقی و در هر موقع با تو راه بیام.» لوک

فنجان قهوه‌اش را پس زد و آرنجش را روی میز گذاشت و چشمانش را به طرف

اسپید کج کرد. «ولی من یه احساسی دارم که تو تمام و کمال با من راه نمی‌آی. تو

رو به خدا قسم می‌دم چی تو کار این باباست؟ نمی‌خواد سرم رو به تاق بکوبی، می‌دونی که من کارام قانونیه.»

اسپید چشمانش را از درپوش نقره‌ای برداشت. چشمانش روشن و صادق بودند. او گفت: «البته که هستی. منم نمی‌خوام تو رو قال بذارم. من از اول تمامش رو بهت گفتم. من دارم یه کاری براش انجام می‌دم اما اون چند تا رفیق داره که بنظرم عوضی می‌آن و منم بهمین خاطر یه کمی بهش مظنونم.»

«اون بچه‌ای که دیروز از اینجا انداختیمش بیرون، یکی از دوستان اونه؟»

«آره لوک، اون یکی شونه.»

«و یکی از همونها بود که مایلز رو از سر راه برداشت؟»

اسپید سری تکان داد و گفت: «ترزبای مایلز رو کشت.»

«و اونوقت کی خودش رو کشت؟»

اسپید لبخندی زد و گفت: «هرچند این قراره مخفی بمونه، ولی در گوشی بهت می‌گم. من کردم، البته طبق برآورد پلیس.»

لوک غرشی کرد و در حالی که بر می‌خواست گفت: «سام تو خشن‌تر از اونی که بشه از کارت سر درآورد. پاشو، بریم اون بازدید رو انجام بدیم.»

آنها برای مدتی طولانی کنار میز اطلاعات صبر کردند، تا لوک محکم کاری کند تا هر وقت وارد شد، به او زنگی بزنند تا بالاخره آنها به داخل اتاق کایرو رفتند.

رختخواب کایرو مرتب و دست نخورده بود، ولی وجود کاغذهایی در سطل زباله پرده‌های کرکره که نامرتب بالا و پائین بودند و تعدادی حوله‌های مچاله شده در حمام نشان می‌داد، که هنوز مستخدم برای نظافت امروزیش وارد اتاق نشده است.

اثاثیه کایرو عبارت بودند از یک صندوق چهار گوش، یک کیف دستی و یک کیف بقچه‌ای، قفسه حمامش، انباری بود از لوازم بهداشتی، جعبه‌ها، قوطی‌ها و بطری‌ها و شیشه‌هایی از پودر، کرم، خمیر، عطر، لوسیون و تونیک. دو لباس و یک بارانی به جا لباسی آویزان بود و در پائین، سه جفت کفش بود که در نهایت دقت در قالب قرار داشت.

کیف دستی و کیف بقچه‌ای قفل نبودند. در مدتی که اسپید بازدید از جاهای

دیگر را تمام کرد، لوک صندوق چهارگوش را باز کرد. همچنانکه آنها درون صندوق را می‌کاویدند، اسپید گفت: «تا اینجاش که پوچه.» آنها در آنجا هیچ چیزی که نظرشان را جلب کند، پیدا نکردند. لوک همچنانکه در جعبه بزرگ را قفل می‌کرد، پرسید: «ما دنبال چیز معین و بخصوصی می‌گردیم؟»

«نه. گمان می‌کنم اون از قسطنطنیه به اینجا اومده. مایلم بدونم واقعاً همینطوره. تا بحال چیزی که عکسش رو ثابت کنه ندیده‌ام.»

«کار خلافتش چیه؟»

اسپید سری تکان داد. «اینهم چیز دیگه‌ایه که می‌خوام بدونم.» او عرض اتاق را طی کرد و بروی ظرف آشغال خم شد. «این آخرین تیر ترکش ماست.» او از ظرف آشغال روزنامه‌ای را برداشت. موقعیکه دید این همان روزنامه دیروزی کال Call است، چشمانش برقی زد. این روزنامه در حالی که صفحه نیازمندیهای عمومی در رو قرار داشت تا خورده بود. او روزنامه را باز کرد، آن صفحه را از نظر گذراند. ولی چشمانش به روی چیزی توقف نکرد. او روزنامه را برگرداند و به صفحه‌ای از روزنامه که بداخل تا خورده بود، نگاهی کرد. این صفحه شامل اخبار مالی و امور کشتی‌رانی، گزارش هوا، تولدها، ازدواج‌ها، طلاقها و مرگ بود. از گوشه پائین سمت چپ، در انتهای ستون دوم مقداری بیشتر از دو اینچ از روزنامه کنده شده بود.

درست بالای بریدگی، عنوان کوچک: «وارد شدگان امروز.» بود که اینها را بدنبال داشت:

۱۲/۲۰ صبح کاپاک از آستوریا

۵/۰۵ صبح هلن. پ. درو از گرین وود

۵/۰۶ صبح البارمادو از باندون

پارگی از روی خط بعدی عبور کرده و آنقدر از حروف باقی گذاشته بود که بشود از آن عبارت «از سیدنی» را استخراج کرد.

اسپید روزنامه را روی میز گذاشت و دوباره بداخل ظرف آشغال نگاه کرد. او در آنجا یک تکه کوچک کاغذ بسته‌بندی، یک تکه نخ، دو برچسب جوراب و یک کاغذ خرید از خرازی برای خرید شش جفت جوراب پیدا کرد. در انتهای سبد

هم یک تکه از کاغذ روزنامه، به صورت گلوله کوچکی مچاله شده بود. او گلوله کاغذ را با دقت باز کرد و آنرا روی میز صاف کرد و کنار تکه بریده روزنامه کال قرار داد. کناره‌هایش درست بهم می‌خورد ولی بین بالای تکه مچاله شده و عبارت بدست آمده «از سیدنی» حدود نیم اینچ گم شده بود که برای اعلام ورود شش یا هفت قایق کفایت می‌کرد. سام ورق را برگرداند و دید در روی دیگر روزنامه در این قسمت گمشده، گوشه بی‌معنایی از یک آگهی تبلیغاتی متعلق به یک دلال عمده فروش است.

لوک که بروی شانه او خم شده بود، پرسید. «این کارها برای چیه؟»

«بنظرم آقا زاده نظرش به یک قایق جلب شده.»

«خوب، خوب، بر ضد این کار قانونی وجود نداره، داره؟» و در همین حال اسپید داشت قسمت پاره شده و تکه مچاله شده روزنامه را در جیب کتش می‌گذاشت. «کارت اینجا دیگه تموم شد؟»

«بله، لوک یک دنیا ازت متشکرم. می‌شه هر وقت اومد یک زنگی به من

بزنی؟»

«حتماً.»

اسپید به دفتر روزنامه کال Gall رفت. یک نسخه از روزنامه دیروز را خرید و صفحه اخبار مربوط به کشتی‌رانی را باز کرد و با صفحه‌ای که از سید اشغال کایرو برداشته بود، مطابقت کرد. در تکه افتاده نوشته شده بود.

۵/۱۷ صبح تاهیتی از سینی وپاپیت

۶/۰۵ صبح ادمیرال پی پلز از استوریا

۸/۰۵ صبح لاپالوما از هنگ کنگ

۸/۰۷ صبح کادوپیک از سان پدرو

۹/۳۰ صبح دیسی‌گری از سیتل

او این لیست را به آهستگی خواند و موقعی که تمامش کرد، با ناخن

انگشت زیر هنگ‌کنگ علامتی گذاشت و با چاقوی جیبش لیست وارد شدگان را

از روزنامه برید و بقیه روزنامه و ورق کاغذهای کایرو را در سطل زباله انداخت و به دفترش بازگشت.

او در دفتر، پشت میزش نشست شماره‌ای را از دفتر تلفن پیدا کرد و تلفن را به دست گرفت. «لطفاً کرنی ۱۴۰۱ ... کشتی پالوما که دیروز از هنگ‌کنگ وارد شد، در کدام اسکله پهلو گرفته؟» و یک بار دیگر سئوالش را تکرار کرد و در آخر گفت. «متشکرم.»

او برای لحظه‌ای گوشی تلفن را در دستش نگه داشت، سپس تلفن را آزاد کرد و گفت. «لطفاً دون پورت ۲۰۲۰ لطفاً اداره آگاهی ... گروهبان پولهاوس اونجاست؟ ... متشکرم ... سلام، تام. من سام اسپیدم... آره دیروز بعدازظهر سعی کردم باهات تماس بگیرم... حتماً. گمان می‌کنم بد نباشه ناهار رو با من بخوری... قبوله؟»

او در حالیکه گوشی را همچنان بدست داشت، با دست دیگر تلفن را دوباره آزاد کرد. «لطفاً دون پورت ۱۷۰. سلام، من ساموئل اسپید هستم. منشی من دیروز یک پیام تلفنی دریافت کرد که آقای برایان می‌خواهند من رو ببین. ممکن است از ایشون بپرسم مناسب‌ترین وقت برای ایشان چه موقعی‌یه؟... بله اسپید. ا - س - پ - ی - د.» و پس از مکثی طولانی. «بله... دو و سی دقیقه؟ بسیار خوب متشکرم.»

و تلفن چهارمش را هم کرد و گفت. «سلام، عزیزم می‌شه با سید حرف بزنم؟ سلام سید - سام. من یه قرار ملاقات با دادستان بخش در ساعت دو و نیم دارم. می‌شه حدود ساعت چهار یک زنگی بزنی؟ از هر جایی که شد - ببینی من تو در دسر نیافتاده باشم. گلف شنبه بعد از ظهرت بره به جهنم. کار تو اینه که که من رو از زندون دور نگه داری... خوبه، خدا حافظ سید.»

آنگاه تلفن را بعقب راند، خمیازه‌ای کشید، کش و قوسی رفت و شقیقه کبودش را دست مالید، نگاهی به ساعتش کرد، سیگاری پیچید و آنرا روشن کرد. او خواب آلوده سیگار را کشید تا اینکه افی پراین وارد شد.

افی پراین لبخند زنان، با چهره‌ای برافروخته و چشمان درخشان وارد شد. او گفت «تد می‌گه می‌تونه خودش باشه و امیدواره که اینطور باشه. او می‌گه که در این رشته متخصص نیست ولی اسامی و تاریخها تماماً درست هستند و دست

کم هیچکدام از نویسندگان منابع و مآخذ و کتابهاشون سر تا پا جعلی نیستند. اون حسابی از این موضوع سرشوق اومده بود.»

«عالیه، البته تا زمانی که اون اونقدر مشتاق نشده باشه که رد موضوع رو بگیره تا بفهمه قضیه واقعیه یا نه.»

«اوه، اون همچه کاری نمی‌کنه. این از تد بر نمی‌آد! اون بخاطر این اخلاقی تو محل کارش معروفه.»

اسپید گفت. «آهان ... تمام خانواده خدا نیامرزیده پراین آدمهای فوق‌العاده‌ای هستند، مخصوصاً تو و اون لکه سیاه روی دماغت.»

«اون پراین نیست و فامیلش کریستی‌یه.» و سرش را خم کرد تا بینیش را در آئینه کوچک کیفی‌اش ببیند. «حتماً بایستی از اون آتش نشسته باشه روی دماغم.» و با گوشه یک دستمال لکه را پاک کرد.

مرد پرسید. «اشتیاق پراین - کریستی برکلی رو به آتش کشید؟»

زن در حالیکه با وسیله پودرمالی نوک دماغش را نوازش می‌کرد، اخمی به او کرد و گفت. «موقعیکه داشتیم برمی‌گشتم یک قایق آتش گرفته بود و اونها داشتن اون رو یدک می‌کشیدن تا از اسکله بیرون ببرن. دودش تمام محوطه تخلیه قایق‌ها رو گرفته بود.»

اسپید دستانش را بروی دسته صندلی گذاشت و پرسید. «تو اونقدر نزدیک بودی که اسم قایق رو ببینی؟»

«آره لاپالوما، چطور مگه؟»

اسپید لبخند سوگوارانه‌ای زد و گفت. «خدا من رو نیامرزه خواهر، اگه بدونم

چرا.»

تمام خل وضعها

اسپید و گروهبان پولهاوس در رستوران بیگ جان، پاچه نمک سود خوک طبخ شده به سبک آلمانی خوردند.

پولهاوس در حالیکه تکه‌ای گوشت ژله مانند را روی چنگال و بین بشقاب و دهانش نگه داشته بود گفت. «هی سام، گوش کن! اون شب رو فراموشش کن. کار اون سرتاپا اشتباه بود، اما می‌دونی هرکسی این اختیار رو داره وقتی باهاش اینطور رفتار بشه، از کوره دربره.»

اسپید فکورانه کارآگاه پلیس را نگریست. آنگاه پرسید. «تو بخاطر همین بود که می‌خواستی من رو ببینی؟»

پولهاوس سری تکان داد و چنگال پر از ژله را به دهان گذاشت، آنرا فرو داد و تائید کنان گفت. «عمدتاً.»
«دندی ترا فرستاد؟»

او با دهان حالت بیزاری بخود گرفت. «می‌دونی که اینطور نیست. اون همونقدر کله خره که تو هستی.»

اسپید لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت. «تام، اینطور نیست. اون فقط فکر می‌کنه که اینطوره.»

تام اخمی کرد و با چاقو ضرباتی به پاچه خوک زد. غرغرکنان گفت. «کی می‌خوای عقل پیدا کنی؟ تو چه دلیلی داری نک و ناله کنی؟ اون که بتو حرفی نزد. تو که از اون ماجرا سربلند بیرون آمدی. پس مقصود تو از این لج بازیها چیه؟ با اینکار فقط دلگیریهای خودتون زیادتر می‌شه.»

اسپید کارد و چنگالش را با دقت کنار بشقابش گذاشت و دستش را به روی

میز کنار بشقابش قرار داد و لبخندی خفیف و عاری از صمیمت به روی لبانش نقش بست. او گفت. «وقتی که هر کله خری راه می‌افته تو شهر و برای من دلگیری درست می‌کنه. این یک ذره هم روی همه، اشکالی نداره. من اصلاً متوجه وجودش هم نمی‌شم.»

پولهاوس تا بناگوش سرخ شد و گفت. «چه حرفها می‌زنی.»
اسپید کارد و چنگالش را برداشت و شروع به خوردن کرد. تام پولهاوس هم خورد.

اسپید بی مقدمه پرسید. «اون قایقی رو که تو خلیج آتیش گرفته بود، دیدی؟»
«دودش رو دیدم. سام منطقی باش. کار دندی اشتباه بود، خودش هم این رو می‌دونست. تو چرا از این مسئله گذشت نمی‌کنی؟»
«گمان می‌کنم بایست برم سراغش و بهش بگم امیدوارم چونه من مشت شما رو اذیت نکرده باشه؟»

پولهاوس با عصبانیت ضربه‌ای به پاچه خوک زد.
اسپید گفت. «اون فیل آرچر باز هم با او خبرهای داغ و محرمانه اونطرفها اومد؟»

«آه لعنتی! دندی هم فکر نمی‌کرد تو مایلز رو زدی. اما اون چکار می‌تونست بکنه، مگر اینکه ته موضوع رو در بیاره؟ تو هم اگر جای او بودی همین کار رو می‌کردی و خودت هم این رو می‌دونی.»

شرارتی در چشمهای اسپید درخشید. «جدی؟ چی این فکر رو به سرتون انداخت که من این کار رو نکردم؟ تو از کجا می‌دونی که من این کار رو نکردم؟ شاید هم نمی‌دونی؟»

پولهاوس دوباره از خشم صورتش سرخ شد و گفت. «ترزبای مایلز رو با تیر زد.»

«تو اینطور فکر می‌کنی.»

«کار خودش بود. اون و لبی مال خودش بود. اون گلوله‌های تو بدن مایلز از اون بیرون آمده بود.»

اسپید پرسید. «حتماً؟»

کارآگاه پلیس در جواب گفت. «خیالت تخت باشه. ما این خبر رو از یک پسر

بچه بیرون کشیدیم - یک پادو هتل ترزبای - که اون رو همان روز تو اتاق ترزبای دیده بود. اون از این نظر مخصوصاً توجهش به اون جلب شد، چون قبلاً هیچوقت همچه چیزی ندیده بود. منهم همچه مدلی ندیده بودم. تو می‌گی از اینها دیگه نمی‌سازن. پس احتمال اینکه باز هم از اینها این درو برها باشه، کمه. - بهرحال - اگه این مال ترزبای نیست، چه به سر مال اون اومده؟ و این همون اسلحه‌ای‌یه که گلوله‌اش از بدن مایلز بیرون آمده.» و شروع کرد تکه نانی را در دهان بگذارد، ولی آنرا بیرون آورد و پرسید. «تو می‌گی که از اون اسلحه‌ها قبلاً هم دیده‌ای، کجا دیدیشون؟» و تکه نان را به دهان گذاشت.

«در انگلستان قبل از جنگ.»

«درسته تو اونجا بودی.»

اسپید سری تکان داد و گفت. «پس به این ترتیب فعلاً فقط ترزبای مونده که

من کشتمش.»

پولهاوس در صندلیش لولید و در حالی که چهره‌اش از سرخی می‌درخشید گفت. «محض خاطر مسیح، نمی‌خوای اون موضوع رو فراموش کنی؟» و صادقانه شروع به شکایت کرد. «اون موضوع کنار گذاشته شده. تو هم این مطلب رو به خوبی من می‌دونی. گمون می‌کنم اگه خودت کارآگاه پلیس بودی، به همچه شکایت‌هایی گوش شنوا نداشتی؟ من گمان نمی‌کنم تو برای هیچکس همچه لاپوشانی‌هایی رو که ما برای تو کردیم، می‌کردی.»

«منظور اینه که شما سعی کردین کارهای من رو لاپوشانی کنین - یعنی سعی

هم کردین؟»

پولهاوس زیر لب دعائی خواند و مشغول وررفتن با باقیمانده پاچه خوکش

شد.

اسپید گفت. «خیلی خوب، تو می‌دونی که قضیه تمومه، منهم می‌دونم که

قضیه تمومه. دندی چی می‌دونه؟»

«اونهم می‌دونه که قضیه تمومه.»

«چی اون رو از خواب غفلت بیدار کرد؟»

«اوه سام، اون از اولش هم واقعاً فکر نمی‌کرد که -» و لبخند اسپید او را

محتاط کرد. پولهاوس جمله‌اش را نیمه تمام رها کرد و گفت. «ما پرونده ترزبای

رو کشیدیم بیرون.»

«جدی؟ خوب اون کی هست؟»

چشمان کوچک، قهوه‌ای و حيله گر پولهاوس چهره اسپید را برانداز کرد و اسپید بی تابانه گفت. «من از ته قلب از خدا آرزو می‌کنم نصف اون چیزهائی رو که شما فکر می‌کنین من می‌دونم، می‌دونستم!»

پولهاوس غرور غری کرد. «کاشکی همه ما اینطور بودیم. خوب، اولین خبری که ما از اون داریم اینه که تو سن لوئیز هفت تیرکش بوده. او بارهای متوالی بعنوان محافظ برای این و اون کار کرده، ولی خودش به دسته ایگان تعلق داشته. ولی در اینکارش خلاف مهمی ازش سر نزده. ما خودمون هم نمی‌دونیم که چه پیش اومد که او این دسته رو ترک کرد. اما یکبار اونها اون رو به نیویورک فرستادند تا یک سری قمارخونه‌های رقبا رو بهم بریزه - ولی لاف و گزافه‌ایش اون رو گرفتار هولفدونی کرد. و این یکسال پیش از اونی بود که پیش فانون پیدایش بشه. چند سال بعد بخاطر یک هفت تیرکشی تو شهر جولیت دوباره به زندان افتاد و در اونجا بود که معتاد شد. ولی بعد از اونکه اون با دیکسی موناهاان قاطی شد، با اون همه جا می‌رفت و دیگه تو دردسری نیافتاد. این مال اون موقعی بود که دیکسی مثل نیک یونانی تو کار قمار همه جا سرشناس بود. این ترزبای محافظ دیکسی بود و هر وقت دیکسی و سایر برو بچه‌ها تو وصول طلب‌هاشون گیر پیدا می‌کردند، اون رو دنبال کار می‌فرستادند. این مربوط به چند سال قبله - موقعیکه کلوب نیوپورت بیچ که مخصوص قمار بود بسته شد. من نمی‌دونم که دیکسی هم در این کار دستی داشت یا نه، ولی این آخرین باری بود که اون با ترزبای دیده شده‌اند.»

اسپید پرسید. «دیکسی هم جائی دیده نشده؟»

پولهاوس در حالیکه با چشمان ریز کنجکاوش او را می‌کاوید گفت. «نه. مگه اینکه تو اون رو دیده باشی یا خبر داشته باشی کسی اون رو دیده.»

اسپید به عقب صندلیش لمی داد و شروع به درست کردن یک سیگار کرد.

او باملایمت گفت. «نه، ندیده‌ام. تمام این موضوعات برای من نو نواره.»

پولهاوس گفت. «من هم همین حدس رو می‌زنم.»

اسپید به او نیش خندی زد و پرسید. «این همه اطلاعات رو از ترزبای از کجا

جمع کردی؟»

«مقداری از اینها در سوابق هست. بعد هم - خوب - از اینجا و اونجا بدستمان رسید.»

چشمان اسپید کور سوئی از کنجکاوای زد. «مثلاً از کایرو؟»
پولهاوس فنجان قهوه‌اش را زمین گذاشت و سری تکان داد. «حتی یک کلمه‌اش هم از اون نیست. تو اون رو به ما حروم کردی.»
اسپید خنده‌ای کرد. «یعنی یک جفت کارآگاه درجه یک مثل تو و دندی تمام شب رو، رو یک هالوی بی دست و پا کارکردین و نتونستین قفل دهنش رو بشکنین؟»

پولهاوس اعتراض کنان گفت. «مقصودت چیه که می‌گی - تمام شب؟ ما کمتر از چند ساعت روش کار کردیم. دیدیم که با اون به جایی نمی‌رسیم. اونوقت ولش کردیم بره.»

اسپید دوباره خنده‌ای کرد و به ساعتش نگاهی کرد. آنگاه از صاحب کافه صورتحساب را خواست و در حالیکه منتظر بقیه پولش بود گفت. «من یک قرار ملاقات با دادستانی دارم.»
«اون دنبالت فرستاد؟»
«آره.»

پولهاوس صندلیش را به عقب فشار داد و بر پا ایستاد. او مردی بود قد بلند و شکم گنده با هیكلی بزرگ و ظاهری خواب آلوده. او گفت. «اگه بگی من این حرفها رو بهت زدم، لطفی در حق من نکردی.»

جوانکی باریک اندام با گوشه‌های نوک تیز، اسپید را بداخل دفتر دادستانی راهنمائی کرد. اسپید لبخندی حاکی از بی‌خیالی زد و با لحن سرخوشی گفت. «سلام، برایان!» برایان دادستان بخش دستش را به جلوی میز دراز کرد. او مرد موبوری بود با قامت متوسط. حدود چهل و پنج ساله با چشماهائی که از پشت عینک دسته سیاهش بیرون زده بود. با دهان فوق‌العاده بزرگ یک سخنور و یک چال عمیق زنخدان. موقعی که او گفت. «حالت چطوره اسپید؟» صدایش طنینی از قدرت نهانی او را داشت.

آنها با یکدیگر دست دادند و نشستند.

دادستان بخش دستش را به روی یکی از چهار دگمه روی میزش فشار داد و به جوانی که در را باز کرده بود گفت. «از آقایان توماس و هیلی خواهش کنین بیان اینجا.» و در حالیکه به پشتی صندلیش تکیه می‌داد بذله‌گویانه سام را مخاطب قرار داد. «مثل اینکه شما و پلیس آبتون به یک جوب نمی‌ره، اینطوره؟» اسپید با انگشتان دست راستش ژستی به علامت کنار گذاشتن موضوع صحبت گرفت و به آرامی گفت. «چیز مهمی نیست، دندی یک کمی زود جوش می‌آره.»

در باز شد و دو نفر به داخل آمدند. یکی از آنها که سام به او گفت. «سلام توماس!» مرد قوی هیکل با ظاهر خشنی بود، حدود سی ساله که حالت لباس پوشیدن و وضع موهایش تعلق او را به دسته افراد یاغی و متمرد آشکار می‌کرد. او با دستهای کک و مکی ضربه‌ای به شانه اسپید زد و پرسید. «چه کلکی تو کارته؟» و کنار او نشست. نفر دوم مردی جوان‌تر و رنگ پریده بود. او بر روی صندلی‌ای که کمی دورتر از بقیه بود نشست و دفترچه تندنویسی‌اش را بر روی زانوانش میزان کرد و مداد سبز رنگی را روی آن آماده نگه داشت.

اسپید حرکات او را زیر چشمی نگاه کرد، خنده نخودی‌ئی کرد و از برایان پرسید. «هرچی من بگم بعداً علیه‌ام مورد استفاده قرار می‌گیره؟»

دادستان بخش لبخندی زد. «اون فقط خوبه‌اش رومی نویسه.» و عینکش را از چشم برداشت نگاهی به آن کرد و آنرا دوباره روی دماغش استوار کرد و از پشت آن به اسپید نگاهی کرد و پرسید. «کی ترزبای رو کشت؟»

اسپید گفت. «من نمی‌دونم.»

برایان دستی به دسته عینکش زد و زیرکانه گفت. «شاید ندونی، ولی حتماً

یک حدس درجه یک می‌تونی بزنی.»

«شاید، ولی این کار رو نمی‌کنم.»

دادستان بخش ابروانش را بالا برد.

اسپید با آرامش و متانت تکرار کرد. «نخیر نمی‌کنم. حدس من ممکنه چیز

عالی‌ئی باشه شاید هم یک چیز ایکبیری. اما مامان اسپید همچه بچه شیرین زبونی بزرگ نکرده که تو دفتر دادستانی اونهم در حضور معاون دادستان و یک

تند نویس از این حدسها بزنه.»

«اگر تو چیزی برای پنهان کردن نداری، چرا این کار رو نمی‌کنی؟»
اسپید با ملایمت جواب داد. «هرکسی تو زندگیش چیزی برای پنهان کردن
داره.»

«تو هم داری؟»

«حداقل یک چیز، حدس هام رو.»

دادستان بخش سرش را پائین انداخت و روی میزش را نگاه کرد و سپس
دوباره بالا به اسپید نگریست. او عینکش را محکمتر روی دماغش قرار داد و
گفت. «اگه ترجیح می‌دی تند نویس اینجا نباشه، می‌تونیم مرخصش کنیم. من
فقط بخاطر راحتی کارمون اون رو اینجا آوردم.»

اسپید جواب داد. «از حضور اون ککم هم نمی‌گزه. من مایلیم حرفهائی رو بزنم
که اگه نوشتن و گذاشتن جلوم، امضاشون کنم.»

برایان به او اطمینان خاطر داد. «ما قصد نداریم از تو بخواهیم چیزی رو
امضاء کنی. آرزو داشتیم تو این جلسه رو به هیچ عنوان بصورت یک بازجوئی
رسمی تلقی نکنی. و ازت خواهش می‌کنم فکر نکنی که من به آن تئوریهائی که
پلیس بهم بافته - بیشتر بخاطر دیرباوری - اعتقاد دارم.»

«نداری؟»

«حتی یک سرسوزن.»

اسپید آهی کشید و پاهایش را روی هم انداخت و گفت. «ازاین بابت
خوشحالم.» و در جیبهایش بدنبال توتون و کاغذ گشت. «خوب تئوری تو چیه؟»
برایان به جلو خم شد. چشمانش همچون عینک جلوی رویش سرد و
درخشنده بود. «تو به من بگو آرچر کی رو تعقیب می‌کرد، منم بتو می‌گم کی
ترزبای رو کشت.»

خنده اسپید کوتاه و تحقیر آمیز بود. او گفت. «تو همونقدر عوضی هستی که
دندی.»

برایان با مشت روی میز زد و گفت. «اسپید حرف من رو بد تعبیر نکن. من
نمی‌گم صاحب کار تو ترزبای رو کشت یا داد کشتندش. بلکه این رو می‌خوام بگم
که دونستن اینکه صاحب کار تو کی هست یا بود، ما رو خیلی زودتر قادر

می‌کنه که بفهمیم کی ترزبای رو کشت.»

اسپید سیگارش را روشن کرد، ریه‌هایش را از دود خالی کرد و با لحنی که انگار گیج شده باشه گفت. «دقیقاً سردرنیاوردم.»
 «سردرنیاوردی؟ پس فرض کن من اینطوری بگم، دیکسی موناهان کجاست؟»

چهره اسپید همان حالت حیرت زده را حفظ کرد و گفت. «این جور حرف زدنون هم هیچ کمکی نکرد. من هنوز هم سر درنیاورده‌ام.»

دادستان بخش عینکش را برداشت و آنرا بعنوان تاکید کلامش در هوا تکان داد. «ما می‌دونیم که ترزبای محافظ شخصی موناهان بود و موقعیکه موناهان صلاح دونست که مدتی از شیکاگو غیبتش بزنه، اونهم باهش بود. ما این رو هم می‌دونیم که اون یک چیزی در حدود دویست هزار دلار از دیونش را بالا کشیده و غیبتش زده. ما نمی‌دونیم - یعنی هنوز نمی‌دونیم - که طلب کاراش کی‌ها بودن.» او دوباره عینکش را به چشم گذاشت و عبوسانه لبخندی زد. «اما همه ما می‌دونیم وقتی قماربازی زیر دیونش میزنه، اگه طلب کاراش اون و محافظش رو پیدا کنن، احتمالاً چه اتفاقی می‌افته. از این اتفاقها هم قبلاً افتاده.»

اسپید زبانش را بروی لبهایش چرخاند و زبانش را برای لبخند زشتی به پشت دندانهایش برد. چشمانش از زیر ابروان پائین آمده‌اش کور سوئی زد. گردن قرمزش از بالای یقه‌اش بیرون زده بود. صدایش آهسته، خشن و آتشین بود. «خوب، شما چی فکر می‌کنین؟ من اون رو به حساب طلب کاراش کشتم؟ یا فقط پیداش کردم تا اونها خودشون بتونن اون رو بکشن؟»

دادستان بخش اعتراض کنان گفت. «نه، نه! تو حرف من رو بد تعبیر کردی.» اسپید گفت. «از خدا آرزو می‌کنم که اینطور باشه.»

توماس گفت. «منظورش این نبود.»

«پس منظورش جی بود؟»

برایان دستش را در هوا تکان داد. «منظورم این بود که ممکنه درگیر ماجرائی شده باشی که خودت از اصلش خبرنداری. این می‌تونه ...»

اسپید خرناسی کشید. «می‌فهمم. تو فکر نمی‌کنی من ناقلاً باشم. تو فکر می‌کنی من فقط یک خنگ هستم.»

برایان با اصرار گفت. «مزخرفه. فرض کن کسی بیاد پیش تو و تو رو برای پیدا کردنش اجیر کنه و بهت بگه اونها دلایلی دارن که فکر می‌کنن اون تو این شهره. این بابا قصه سراپا ساختگی هم از خودش درمی‌آره - یکی از صدها قصه‌ای که در این جور مواقع می‌شه ساخت - مثلاً بگه این یک بدهکاره که فرار کرده، بدون آنکه جزئیات بیشتری در اختیارت بگذاره. تو از کجا می‌دونی پشت این قضیه چی خوابیده؟ تو از کجا می‌دونی بفهمی که این غیر از یک کار معمولی کار آگاهی است؟ و در این اوضاع و احواله که مسلماً ترا بخاطر سهمی که در این کار داشته‌ای نمی‌توان مسئول شناخت، مگر اینکه —» و در این جا صدایش را به حالتی تاثیر گذار فرو خورد و کلمات را فاصله‌دار و مشخص ادا کرد. «تو با پنهان کردن اطلاعات از هویت جنایتکار و یا اطلاعاتی که منجر به دستگیری او می‌شه، خودت را بصورت یک شریک جرم اونها در بیاری.»

خشم داشت از چهره اسپید رخت بر می‌بست. موقعی که پرسید. «حرفهات همین بود؟» حتی در صدایش هم اثری از خشم نبود.
«دقیقاً.»

«خیلی خوب. پس دیگه جای دلشوره نیست. چونکه حسابها غلطه.»
«ثابتش کن.»

اسپید سرش را تکان داد. «فعلاً نمی‌تونم ثابتش کنم. فقط می‌تونم بهت بگم.»
«خوب بگو.»

«هیچ کس من رو برای هیچ کاری که ربطی به دیکسی موناها ن داشته باشه، استخدام نکرده.»

برایان و توماس نگاههایی رد و بدل کردند. نگاه برایان دوباره به سوی اسپید برگشت، او گفت. «ولی با استفاده از اظهارات خودت، یک کسی ترا برای انجام کاری در مورد ترزبای، محافظ شخصی اون استخدام کرد.»
«درسته، در مورد ترزبای محافظ شخصی سابقش.»

«سابقش؟»

«بله، سابقش.»

«تو می‌دونی که ترزبای دیگه با موناها در ارتباط نبوده؟ این رو با اطمینان می‌دونی؟»

اسپید دستش را دراز کرد و ته سیگارش را به داخل زیر سیگاری روی میز انداخت. او با بی‌خیالی شروع به صحبت کرد. «من چیزی رو با اطمینان نمی‌دونم، الا اینکه صاحب کار من هیچ علاقه‌ای به کارهای موناها نداره و هیچ وقت هم نداشته. من شنیده‌ام که ترزبای اون موناها رو با خودش به شرق برده و اونجا گم و گورش کرده.»

دادستان بخش و معاونش دوباره نگاههایی با هم ردو بدل کردند.

توماس که حتی لحن راستگویانه‌اش نمی‌توانست هیجانش را پنهان بدارد گفت. «این حرفها فقط یک احتمال دیگه رو مطرح می‌کنه. حتماً دوستان موناها، ترزبای رو بخاطر شل وپل کردنش، زده‌اند.»

اسپید گفت. «یک قمار باز مرحوم، دوست و رفیق نداره.»

برایان گفت. «و باز هم دو موضوع دیگه رو مطرح می‌کنه.» و به عقب تکیه داد و برای لحظاتی طولانی به سقف خیره شد. آنگاه به سرعت سیخ نشست. چهره سخنورانه‌اش غرق نور بود. «این مسئله به سه حالت محدود می‌شه، حالت اول: ترزبای توسط قماربازهایی که پولشون تو شیگاگو سوخت شده کشته شده. بدون اینکه ترزبای خودش سر اون رو زیر آب کرده - و یا اینکه اونها این حرف رو باور نکردن - اونها اون رو بخاطر همدست بودن با موناها کشتن یا به این دلیل که اون رو از سر راه بردارن تادستشون به موناها برسه. حالت دوم. اون توسط رفقای موناها بقتل رسیده و یا حالت سوم. ترزبای، موناها رو به دشمنانش فروخت و بعد خودش هم با اونها درگیر شد و اونها کشتندش.»

اسپید با لبخند شادی اظهار کرد. «و یا حالت شماره چهار! اون از پیری مرد.

بچه‌ها شما جدی نیستین، هستین؟»

هر دو مرد به اسپید خیره شدند ولی هیچکدام حرفی نزدند.

اسپید نگاه با لبخندش را از سوی این یکی بسوی دیگری برد و دلسوزانه

سری به تمسخر تکان داد و گفت. «شمامغز انیشتین تو کله‌تونه.»

برایان با پشت دست راست به کف دست چپ کوبید و گفت. «راه حل در

یکی از این سه حالته.» اکنون دیگر آن قدرت، در چهره‌اش حالت پنهان نداشت.

دست راستش را که مشت کرده و فقط انگشت اشاره‌اش از آن بیرون آمده بود،

بالا رفت و سپس پائین آمد و موقعی که به محاذات سینه اسپید رسید با تکانی

متوقف شد. «تومی تونی اطلاعات لازم رو به ما بدی تا اون حالت رومشخص کنیم.»

اسپید با بی حالی گفت. «جدی؟» چهره‌اش محزون بود. او لب پائینش را با انگشت لمس کرد، سپس پس‌گردنش را با همان انگشت خارانید. خطوط کوچکی حاکی از بی‌تابی در پیشانی‌اش نمودار شد. او نفسش را به سنگینی از بینیش بیرون داد، صدایش غرشی حاکی از ترشوئی در خود داشت. «تو اون اطلاعاتی رو که من می‌تونم بهت بدم، نمی‌خوای. به درد نمی‌خوره. این اطلاعات به داستان انتقام جوئی اون قماربازتون می‌گوزه.»

برایان برپا خاست و شانه‌هایش را مرتب کرد. لحن او سخت‌گیرانه ولی خالی از توپ و تشر بود. «تو دیگه تصمیم گیر این چیزهاش نیستی. درست یا غلط در حال حاضر من دادستان بخش هستم.»

لبهای اسپید بالا رفت تا دندانهای نیشش نمودار شد، او گفت. «گمون می‌کردم این یک صحبت غیر رسمی‌یه.»

برایان گفت. «من یک مامور هستم و برای تمام بیست و چهار ساعت سوگند خورده‌ام و نه رسمی بودن و نه غیر رسمی بودن، پنهان کردن مدارک جنایت را توسط تو از من توجیه نمی‌کنه. البته بغیر از —» و سرش را به حالت معنی‌داری تکان داد. «— مواردی که در قانون اساسی تصریح شده!»

اسپید پرسید. «مقصودتون حالتی است که من متهم قلمداد بشم؟» لحنش حالتی متین و عمدتاً شوخی‌وار بود. ولی چهره‌اش بدون حالت بود. «خوب من زمینه‌ای بهتر از اون دارم، یا زمینه‌هایی که بهتر مناسب حال منه. صاحب کاران من خودشون رو مستحق این می‌دونن که به میزانی که لیاقتشو دارن، در اختفا باقی بمونن. شاید من مجبور بشم جلوی هیئت منصفه مردمی^(۱) و یا هیئت منصفه دولتی^(۲) بحرف در پیام ولی فعلاً که پیش همچه آدمهایی قرار نگرفته‌ام.

۱- هیئت منصفه‌ای مرکب از ۶ تا ۲۳ نفر از طبقات مختلف مردم که برای رسیدگی به

موضوع تشکیل می‌گردد که آیا مسئله قابل رسیدگی در دادگاه هست یا نه.

۲- هیئتی مرکب از مقامات اجرائی (و نه قضائی) ایالت که شامل سناتور ایالتی و فرماندار

می‌باشد و وظیفه آنها روشن کردن جزئیات یک عمل غیر قانونی برای افکار عمومی است.

و اینهم کاملاً مشخص و بدیهی‌یه که تا موقعیکه مجبور نشم، امور مربوط به صاحب کارام رو بر نمی‌دارم جار بزنم. و دیگه اینکه هم شما و هم پلیس من رو متهم به دست داشتن در جنایت اون شب کردین. من قبلاً هم باهر دوی شما درگیری داشته‌ام. تا جایی که به عقل من می‌رسه، تنها شانس من برای خلاصی از این مشکل که شما سعی می‌کنین برای من بوجود بیارین اینه که قاتلین رو به حضورتون بیارم - اونهم دست بسته - و تنها شانس من برای اینکه اصلاً دست من بهشون برسه تا بتونم دست بسته بیارم حضورتون اینه که از شما و پلیس دوری کنم، آخه هیچکدام از شما هیچ علامتی که نشون بده سرسوزنی از این موضوع لعنتی سر در می‌آرین از خودتون نشون نمی‌دین.» آنگاه برخاست و سرش را به طرف تند نویس چرخاند و خطاب به او گفت: «بسر، تمام و کمال روی کاغذ آوردیشون؟ شاید هم من برات زیادی تند صحبت می‌کردم؟»

تند نویس باچشمان هراسان او را نگریست و جواب داد: «خیر آقا، تمام و کمال رو کاغذ آوردمشون.»

اسپید گفت: «خوب کاری کردی!» و دوباره بطرف برایان برگشت. «حالا اگه می‌خوای پیش هیئت عامله بری و بهشون بگی که من صداقت حرفه‌ای رو نادیده می‌گیرم و از شون بخوای که جواز من رو باطل کنن، بفرما. قبلاً هم سعیتون رو کردین و چیزی بیشتر از این گیرتون نیومد که همه جا به ریشتون خندیدن.» و کلاش را برداشت.

برایان شروع کرد که: «اما، نگاه کن -»

اسپید گفت: «ودیگه هم از این صحبت‌های غیر رسمی برای من جور نکنین. من دیگه چیزی ندارم به شما و پلیس بگم و خدا لعنتم کنه که دیگه خسته شدم که هر خل وضعی که از دولت حقوق می‌گیره من رو پیش خودش احضار می‌کنه. اگه می‌خواین من رو ببینین یا به زور من رو بیارین و یا برام احضاریه رسمی بفرستین یا چیز دیگه‌ای که من با وکیلتم بتونم پیام سراغتون.» آنگاه کلاش را بروی سرش گذاشت و گفت: «تو بازجوئی می‌بینمت، اونهم شاید.» و خرامان بیرون رفت.

سومین جنایت

اسپید به داخل هتل سوتر رفت و از آنجا به الکساندریا تلفن کرد. گوتمن در هتل نبود. هیچکدام از اعضای گروه گوتمن آنجا نبودند. پس به بل ودر تلفن کرد کایرو هم آنجا نبود، یعنی در تمام روز نیامده بود. پس اسپید به دفتر کارش رفت.

مردی سبزه رو با موهائی روغن کاری شده و لباسهائی جالب در قسمت بیرونی دفتر انتظار او رامی کشید. افی پراین که به مرد سبزه رو اشاره می کرد گفت. «اسپید، این آقا مایل به دیدن شما هستن.» اسپید لبخندی زد و تعظیمی کرد و در اتاق خودش راباز کرد و گفت. «بفرمائید.» و قبل از آنکه بدنبال مرد به درون برود از افی پراین پرسید. «از اون موضوع هیچ خبری نشد؟» «خیر.»

مرد سبزه رو مالک یک سینما در خیابان مارکت بود. او سوءظن داشت که یکی از بلیت فروشها ویکی از دربانها برای کلاهبرداری از او با هم توطئه کرده اند. او شتابان به قصه اش گوش داد و قول داد موضوع را زیر نظر می گیرد و پس از درخواست و دریافت پنجاه دلار در مدتی کمتر از نیم ساعت او را از سر باز کرد. موقعیکه در خروجی پشت سر تماشاخانه چی بسته شد، افی پراین به قسمت داخلی دفتر آمد. چهره آفتاب سوخته اش نگران و استفهامی بود. او پرسید. «دختره رو هنوز پیدا نکردی؟»

مرد سری تکان داد و به نرمی و با حرکاتی دایره وار شروع به نوازش شقیقه مضر و بش کرد.

زن پرسید. «زخمت چطوره؟»

«خیلی خوبه. اما کلی سردرد داشتم.»

زن دوری زد و پشت سر او رفت. دست مرد را پائین انداخت و با انگشتان لاغرش شروع به نوازش شقیقه او کرد. مرد آنقدر به عقب خم شد تا عقب سرش که از پشتی صندلی بالاتر بود به سینه زن تکیه کرد. او گفت. «تو یک فرشته هستی.»

زن سرش را خم کرد و از بالا به چهره مرد خیره شد. «سام تو بایستی اون رو پیداش کنی. الان بیشتر از یک روزه که اون دختر...»

مرد در خود لولید و با بیحوصلگی حرف زن راقطع کرد. «کاری از دستم بر نمی‌آد که انجام بدم. ولی اگه تو کاری کنی که من با این کله لعنتی‌ام یکی دو دقیقه‌ای استراحت کنم، اونوقت پا می‌شم می‌رم تا پیداش کنم.»

زن زمزمه کرد. «بیچاره کله.» و مدتی در سکوت سرش را نوازش کرد. سپس پرسید. «اصلاً می‌دونی اون کجاست؟ هیچ چیزی به فکرت می‌رسه؟»

تلفن زنگ زد. اسپید گوشی را برداشت و گفت. «الو... بله. سید مسئله به خیر و خوشی تموم شد. تشکر... نه ... حتماً. اون زبون درازی کرد، اما منمم توروش وایسام... اون لالائی یک جنگ خیالی با یک قمار باز رو زیر گوشم خوند... خوب، چطور بگم موقع خداحافظی همدیگر رو ماچ نکردیم یعنی سنگینی هیکلم رو انداختم روش و ازش رد شدم... این دیگه غصه‌اش با توئه... خوب، خداحافظ.» او گوش را روی تلفن گذاشت و دوباره به پشتی صندلی تکیه داد.

افی پراین از پشت او کنار آمد و در پهلویش ایستاد و پرسید. «سام، تو فکر می‌کنی اون الان کجاست؟»

مرد با بیزاری گفت. «من فقط می‌دونم اون کجا رفت.»

زن با اشتیاق پرسید. «کجا؟»

«بطرف همون قایق که تو سوختنش رو دیدی.»

چشمان زن آنقدر باز شد که سفیدی آن از هر طرف نمودار شد. او با لحنی

که دیگر ستوالی نبود پرسید. «تو اونجا رفتی.»

اسپید گفت. «نه، نرفتم.»

زن خشم آلوده فریاد زد. «سام ممکنه تو اون...»

سام ترش‌رویانه گفت. «اون خودش اونجا رفت. اون رو نبردن. موقعیکه اون فهمید که اون قایق اونجاست، عوض اینکه بیاد خونه تو، رفت اونجا. خوب، نگم به درک؟ این وظیفه منه که دائم سگ دو بزمنم از مشتریانم خواهش کنم اجازه بدین کمکتون کنم؟»

«اوه سام، منکه بتو گفتم اون قایق آتش گرفته!»

«اون موقع ظهر بود و من یک قرار با پولهاوس و بعدش هم با براین داشتم.» زن با چشمان برآمده نگاه خشم آگینی به او کرد و گفت. «سام اسپید تو هر وقت بخوای پست‌ترین آدمی می‌شی که خدا تا بحال خلق کرده. تو فقط به این خاطر که اون بدون آنکه بتو بگه دست به کاری زده، همینجوری می‌گیری اینجا می‌نشینی و دست به کاری نمی‌زنی، اونهم موقعیکه اون در خطر، موقعیکه می‌دونی او احتمالاً —»

خون به چهره اسپید دوید. ولی لجبازانه گفت. «اون در مراقبت از خودش کاملاً تواناست و خوب می‌دونه موقعی که به کمک نیاز داره و صلاحش اقتضا کنه، برای کمک به کجا مراجعه کنه.»

دختر داد زد. «این لج بازی. و اصل موضوع هم همینه! تو با اون چپ افتادی چون اون بدون اونکه بتو چیزی بگه، سر خود دست بکاری زده! چرا نبایستی این کار رو بکنه؟ تو لعنتی که آدم درسکاری نیستی. و اونقدر با او رو راست نبودی که اون بتونه تمام و کمال بتو اعتماد بکنه.» اسپید گفت. «دیگه کافیه!»

لحن صحبتش درخشش کوتاهی از تشویش در چشמהای دختر بوجود آورد. ولی او سرش را تکان محکمی داد و این درخشش دوباره ناپدید شد. دهانش بهم پیچیده و کوچک شده بود. او گفت. «سام، اگه همین الان دنبالش نری، من خودم می‌رم پلیس رو هم می‌برم.» صدایش لرزان، فروخورده، نزار و لابه کن بود. «اوه، سام، برو!»

مرد در حالیکه او را نفرین می‌کرد، برخاست. سپس گفت. «اگه خودم دنبال این کار رو بگیرم آسونتره تا اینکه اینجا بنشینم و به جیغ و ویغ‌های تو گوش بدم.» و به ساعتش نگاه کرد. «تو هم بهتره در رو قفل کنی وبری خونه.» زن گفت. «نه اینکار رو نمی‌کنم. تا تو برگردی من همینجا منتظر می‌مونم.»

مرد گفت. «هر غلطی دلت می‌خواد بکن.» و کلاهش رابه سر گذاشت، حیفش آمد، آنرا برداشت و در حالیکه در دست داشت، بیرون رفت.

یکساعت و نیم بعد، در پنج و بیست دقیقه، اسپید برگشت. او سرشاد بود. بمحض اینکه آمد پرسید. «جیگر چه چیزی جلوت رو می‌گرفت که بامن مهربون باشی؟»

«من؟»

«بله، تو. و انگشتش را بروی نک دماغ پراین گذاشت و فشاری داد. آنگاه دستش را بزیر بازوی او گرفت و مستقیم بلندش کرد و چانه‌اش را بوسید و دوباره سرجایش قرارش داد و پرسید. «مدتی که من رفته بودم کاری انجام شد؟»

«لوک، اسمش چیه؟ از هتل بل‌ودر تلفن کرد تا بتو بگه که کایرو برگشته. این مربوط به حدود نیم ساعت قبله.»

اسپید دهانش را با صدا بست و با یک گام بلند چرخید به سمت در برآه افتاد.

دختر او را صدا زد. «اون دختره رو پیداش کردی؟»

مرد بدون آنکه تامل کند جواب داد. «موقعیکه برگشتم حرفش رو می‌زنیم.» و شتابان بیرون رفت.

ده دقیقه بعد از عزیمت اسپید از دفترش، یک تاکسی او را به هتل بل‌ودر آورد. او لوک را در سرسرا یافت. کارآگاه هتل با دیدن اسپید در حالیکه نیش‌خند می‌زد و سر تکان می‌داد بطرف اسپید آمد. او گفت. «یکربع دیر اومدی. مرغ از قفس پرید.»

اسپید به شاننش لعنت فرستاد.

لوک گفت. «اتاقش رو تخلیه کرد - کیف و بسته‌اش را هم برد. او یک دفترچه یادداشت پاره پاره از جیب جلیقه‌اش بیرون کشید. انگشت شستش را لیس زد، چند ورقی زد و صفحه‌ای را جلوی چشم اسپید گرفت. «این شماره اون تاکسی‌یه که از اینجا بردش. همین رو برات تونستم گیر بیارم.» اسپید شماره ماشین را پشت یک پاکت بازنویسی کرد. «تشکر، آدرس بعدیش رو نگذاشت؟»

«نه. اون همینطوری در حالیکه یک چمدان بزرگ را حمل می‌کرد، وارد شد و از پله‌ها بالا رفت و اثاثیه‌اش را بسته‌بندی کرد و بااثاثیه‌اش پائین آمد و صورت‌حسابش رو پرداخت و یک تاکسی گرفت و بدون اونکه کسی بفهمه به راننده چی گفت، از اینجا رفت.»
«اون صندوقش چی شد؟»

لوک لب پائینش را جلو آورد و گفت. «خدایا، پاک فراموشش کردم، دنبالم بیا.»

آنها به اتاق کایرو رفتند. صندوق آنجا بود. درش بسته ولی قفل نبود. آنها در صندوق را کنار زدند. صندوق خالی بود.
لوک گفت. «این کار دیگه چه معنا داره!»
اسپید چیزی نگفت.

اسپید به دفترش برگشت. افی‌پراین سربلند کرد و استفهامانه او را نگریست. اسپید غرغرکنان گفت. «گمش کردم.» و از جلوی او عبور کرد و بداخل دفتر خودش رفت.

زن بدنبالش براه افتاد. مرد در صندلیش نشست و شروع به پیچیدن سیگاری کرد. زن جلوی او روی میز نشست و پنجه‌های پایش را روی لبه صندلی او گذاشت.

او پرسید. «از دوشیزه اوشانسی چه خبر؟»
مرد جواب داد. «اون رو هم گم کردم. اما دختره اونجا بود.»

«تو لاپالوما؟ La Paloma»

مرد گفت. «اون حرف تعریف (La) یک چیز اضافه و ایکبیریه.»

«بس کن. مهربون باش سام. موضوع رو تعریف کن.»

مرد سیگارش را آتش زد. فندکش را در جیب گذاشت، ساق پای زن را نوازش کرد و گفت. «باشه، لاپالوما. اون کمی بعد از ظهر به اونجا رسیده.» ابروانش را پائین آورد. «و این بدان معنی است که اون بلافاصله بعد از ترک تاکسی در جلوی ساختمان اسکله به اونجا رفته، چونکه فقط سه لنگرگاه با اونجا فاصله داره. ناخدا رو عرشه نبوده. یارو اسمش جاکوبی یه و دختره اون رو به اسم صدا زده و خواسته ببیندش. ولی یارو بدنبال کاری به شهر رفته بوده و این بدان معناست که منتظرش نبوده، یا حداقل در اون ساعت نبوده. دختره اونقدر اونجا منتظر می‌شه تا ساعت چهار یارو می‌آد. آنها تا زمان صرف شام وقتشان را با هم می‌گذرانند و دختره همونجا باهاش شام می‌خوره.» مرد دود را بدرون کشید و بیرون داد. و سرش را برای تف کردن یک تکه کوچک توتون از روی لبش، بطرفی چرخاند و ادامه داد. «بعد از صرف شام، این یارو جاکوبی سه تا مهمون دیگه داشته. یکیشون گوتمن بوده، دیگری کایرو و یکی هم همون پسر بچه‌ای که دیروز پیغام گوتمن رو برای تو آورد. این سه نفر موقعی اومدند که بریجید هنوز اونجا بود و این پنج نفر تا مدت زیادی رو در اتاق ناخدا به حرف زدن گذروندن. مشکل بشه چیزی رو از دهان خدمه کشتی بیرون کشید، ولی اونها با هم حرفشون شده و یک چیزی در حدود یازده همون شب اونجا و تو اتاق ناخدا تیری شلیک شده. نگهبان باشتاب خودش رو به اونجا رسونده ولی ناخدا بیرون کشتی خودش رو به اون می‌رسونه و می‌گه که همه چیز رو به راهه. یک سوراخ گلوله تو اتاق ناخدا وجودداره، ولی اونقدر بالاست که برای قبول این احتمال که این گلوله قبل از فرو رفتن به دیوار بکسی برخورد نکرده، کفایت می‌کنه، تا جائی که خبرش بمن رسیده در آنجا فقط همون یک گلوله شلیک شده. ولی تا جائیکه بعقلم می‌رسه اینکار بعیده.»

آنگاه دوباره اخمی کرد و دود را دوباره به درون فرستاد. «خوب، اونها نیمه شب از هم جدا شدن - یعنی هر چهار مهمون و خود ناخدا - و همه شون هم ظاهراً روی پاهای خودشون ایستاده بودن. من این رو از نگهبان شنیدم. اما

دستم به افراد گمرک که در اون شب کشیک بودن نرسیده. همه‌اش همین بود. ناخدا تا بحال هنوز برنگشته. اون سرقراری که با یکی از آژانس‌های کشتی رانی داشته، حاضر نشده و هنوز هم پیدایش نکردن که موضوع آتش سوزی رو بهش بگن.»

زن پرسید. «خوب، آتش چی؟»

اسپید شانه‌ای تکان داد. «نمی‌دونم. آتش از عقب کشتی - انبار عقبی - و نزدیکی‌های ظهر شروع شد. خوش شانسی بود که دیروز و تو اسکله آتش گرفت. هر چند اون رو تمام و کمال خاموش کردن، ولی حسابی آسیب دیده. هیچ‌کس تا زمانیکه ناخدا نیومده علاقه چندانی به حرف زدن نداره. این -»
در بیرونی باز شد. اسپید از حرف زدن دست برداشت. افی‌پیرین از روی میز پائین جست. ولی قبل از آنکه بتواند خودش را به در میانی برساند، مردی در را باز کرد.

مرد پرسید. «اسپید کجاست؟»

صدایش مو به تن اسپید سیخ کرد و او را در صندلیش بخود آورد. لحن صدایش خشن و گوش خراش و شبیه جان‌کندن بود. و او با کوشش فوق‌العاده‌ای تقلا می‌کرد تا کلمات را یکی یکی از لابلای آب دهان که گلو و دهانش را پر کرده بود، بیرون بکشد.

افی پراین هراسان از سر راه مرد کنار رفت.

مرد در چهار چوب در، در حالیکه کلاهش مابین سرش و بالای در له شده بود ایستاد. او تقریباً دو متر و ده بلندی داشت. یک پالتوی سیاه و بلند که برشی طولی و یکسر داشت، همچون غلافی از زیر گلوتا پائین زانوانش دگمه خورده و قد او را بطرز اغراق آمیزی بلندتر نشان می‌داد. شانه‌هایش لاغر، بالا کشیده و بیرون زده بود. چهره استخوانیش در اثر تحمل تغییرات جوی زمخت شده و پیری بر آن خط انداخته بود، به رنگ شنهای مرطوب بود و عرق از گونه‌هایش به سوی چانه‌اش جاری بود. چشمانش تیره و بر افروخته بود و از بالای پلک‌های پائینی که آویخته بود، پوست صورتی رنگ قسمت داخلی چشم می‌خورد. در دست چپش که درون آستین سیاه رنگ پالتو قرار داشت و در انتها به پنجه‌های استخوانی زرد رنگی ختم می‌شده و در مقابل سمت چپ سینه‌اش، بسته‌ای را که با

کاغذ قهوه‌ای رنگ و با طناب، بسته بندی شده، محکم نگه داشته بود - یک بسته تقریباً خربزه‌ای شکل و بزرگتر از یک توپ فوتبال آمریکائی. مرد قد بلند در چار چوب در ایستاد و بنظر نمی‌آمد که اسپید را دیده باشد. او گفت: «می‌دونین -» و آب دهان، گلویش را فرا گرفت و بقیه آنچه را که می‌خواست بگوید در خود غوطه‌ور ساخت. او دست دیگرش را بر روی دستی که بسته خربزه‌ای شکل را نگه داشت بود، گذاشت و در حالی که خودش را سیخ و کشیده نگه داشته بود و هیچکدام از دستهایش را برای جلوگیری از سقوطش بجائی نگرفته بود، همچون کنده درخت بزمین افتاد.

اسپید خونسرد و چالاک از صندلی بر پا جست و مرد در حال افتادن را گرفت. موقعیکه اسپید او را گرفت دهان مرد باز شد و کمی خون بیرون جهید و آن بسته با بسته بندی قهوه‌ای رنگ از دست مرد رها شد و روی زمین شروع به غلتیدن کرد تا سرانجام یکی از پایه‌های میز آنرا متوقف کرد. آنگاه زانوهای مرد خم شد و مرد هم از کمر تا گردید و بدن لاغرش که در درون پالتو غلاف مانند نرم و شکننده شده بود، آنچنان از دستهای اسپید آویزان شد که او نتوانست آنرا بالاتر از کف زمین در دستهای خود نگه دارد.

اسپید مرد را با احتیاط پائین آورد تا او را از پهلو چپ، کف زمین قرار داد. چشمان مرد - هنوز تیره و بر افروخته ولی دیگر دودو زن نبود - از هم گشاده و بیحرکت بود. دهانش به همان مقدار که قبلاً خون از آن بیرون جهیده بازماند بود. ولی دیگر خون از آن بیرون نیامد و تمام هیكل درازش به اندازه همان میزان زمینی که روی آن دراز کشیده بود، آرام و ساکن بود.

اسپید گفت: «در رو قفل کن.»

در مدتی که افی‌پراین، که دندان‌هایش بهم می‌خورد، با بی توجهی در راهرو را قفل کرد، اسپید کنار مرد لاغر اندام زانو زد، او را به پشت چرخاند و دستش را بداخل پالتوی او کرد و موقعیکه دستش را پس کشید، آلوده به خون بود. منظره خون کمترین و کوچکترین تغییری در چهره اسپید بوجود نیاورد. او در حالیکه

دست خون آلودش را برای آنکه با چیزی تماس نداشته باشد، بالا نگه داشته بود، با دست دیگرش فندکش را از جیب بیرون آورد. آن را با ضربه‌ای روشن کرد و شعله آنرا ابتدا جلوی یک چشم و سپس جلوی چشم دیگر گرفت. چشم، پلک، حدقه، مردمک - خشکشان زده و بیحرکت بودند.

اسپید شعله را خاموش کرد و فندک را دوباره بداخل جیبش گذاشت. او با زانو بطرف دیگر مرد مرده رفت و با آن دست تمیزش دگمه پالتو ناودانی شکلش را باز کرد. داخل پالتو از خون خیس شده بود و ژاکت آبی چهار دگمه زیرش نیز در خون موج می‌زد. لبه‌های ژاکت در جایی که بروی سینه مرد دگمه می‌خورد و آن قسمت از کت که درست در زیر همان ژاکت قرار داشت بوسیله سوراخهای بد منظره‌ای شکافته شده بود.

اسپید برخاست و بسمت دستشوئی در قسمت بیرونی دفتر رفت.

افی پراین رنگ پریده و لرزان در حالیکه خودش را بکمک دست گرفتن به دستگیره درمیانی و تکیه دادن به شیشه آن سر پا نگه داشته بود، زمزمه کنان پرسید. «اون - اون مرده؟»

«آره. زدن تو سینه‌اش. شاید پنج شش دفعه.» و شروع به شستن دستانش کرد.

زن شروع کرد. «ما نبایستی -؟» ولی مرد حرفش را قطع کرد. «دیگه برای خبر کردن دکتر خیلی دیره و من بایستی قبل از آنکه دست به کاری بزنم، روش فکر بکنم.» آنگاه شستن دستش را تمام کرد و شروع به آب کشیدن کاسه دستشوئی کرد. «با این گلوله‌هایی که تو سینه‌اش بوده، نمی‌تونسته راه درازی رو آمده باشه - از شانس لعنتی ما چرا اونقدر نتونست دوام بیاره که بتونه چیزی بگه؟» و به دختر اخمی کرد، دوباره دستش را آب کشید و حوله‌ای برداشت. «خودت رو جمع و جور کن. محض خاطر خدا رو من بالا نیار!» و حوله را به کناری انداخت و دستش را بمیان موهای سرش دواند. «اول نگاهی به اون بقچه بیاندازیم.»

آنگاه بداخل دفتر خودش رفت، از روی بدن مرد مرده رد شد و بسته پیچیده در کاغذ قهوه‌ای رنگ را برداشت. موقعیکه برای بر آورد وزنش آنرا سبک و سنگین کرد چشمانش برقی زد. او آنرا بروی میز گذاشت و طوری

چرخاند تا قسمت گره خورده طناب در بالاترین قسمت قرار بگیرد. گره محکم و سفت بود. او چاقوی جیبش را بیرون کشید و طناب را برید.

دخترک در را رها کرد و در حالیکه رویش را بطرف دیگر گردانده بود از کنار مرد مرده اریب وار عبور کرد و به سمت اسپید آمد. بمحض آنکه کنارش ایستاد - با دستهایی که در کنار میز بود - مرد را که مشغول شل کردن طناب و کنار زدن روکش کاغذی بسته بود، زیر نظر گرفت، هیجان بصورت پیش در آمدی از تهوع در او نمودار شد و زیر لب پرسید. «فکر می‌کنی همونه؟»

اسپید در حالیکه انگشتان بزرگش مشغول ور رفتن با غلاف داخلی آن که عبارت از سه لایه کاغذ زبر خاکستری رنگ بود که بعد از کنار زدن کاغذ قهوه‌ای رنگ نمودار شده بود، گفت. «بزودی خواهیم فهمید» چهره‌اش سخت و مات بود. چشمانش می‌درخشید. موقعیکه او لایه‌های خاکستری رنگ را از جلوی دستش کنار زد، توده تخم مرغی شکلی که انبوه پوشال بسختی اطراف آنرا گرفته بود، نمودار شد. انگشتانش بسرعت پوشالها را به طرفین پاره کرد، آنگاه هیکل سی سانتی یک پرنده بنظرش آمد که همچون یک تکه زغال سیاه و براق بود و چون هیچ اثری از غبار و پوشال بر روی آن نبود، به سختی می‌درخشید.

اسپید خنده‌ای کرد. او دستش را روی پرنده گذاشت. انگشتان درازش بحالت تملک روی آن انحنای برداشت. او دست دیگرش را بدور بدن افی‌پرین حلقه کرد و او را محکم بخودش فشرد. او گفت. «فرشته، ما اون لعنتی رو بدست آوردیم.»

زن گفت. «آخ، داره دردم می‌آد!»

مرد دستش را از دور زن برداشت، با هر دو دست پرنده را بلند کرد و آنرا تکان داد تا پوشالهای رویش از آن جدا شود. آنگاه در حالیکه آنرا بالا نگه داشته بود فوتی به آن کرد و تاگرد و خاک از رویش برخیزد سپس قدمی به عقب برداشت و با رضایت خاطر آنرا نگاه کرد.

افی‌پرین در حالیکه به پای او اشاره می‌کرد قیافه ترسیده‌ای گرفت و جیغی از وحشت کشید.

او زیر پایش را نگاه کرد. آخرین گامی که بعقب برداشته بود، پاشنه چپش را به روی دست مرد مرده قرار داده بود و حدود یک چهارم اینچ از کف دست

مرده زیر پاشنه پای او و کف زمین قرار داشت. اسپید با جهشی پایش را از روی دست مرد مرده کنار کشید. زنگ تلفن به صدا در آمد.

او به دختر سری به تأیید تکان داد. دختر بطرف میز چرخید و گوشی را به گوشش نزدیک کرد. او گفت. «بله...بله...کی؟...اوه، بله!» چشمان زن از هم باز شد. «بله...بله...گوشی دستتان...» ناگهان دهانش از وحشت باز شد. او فریاد کشید. «الو! الو! الو!» و چندین بار روی زنگ تلفن کوبید و دوباره فریاد کشید. «الو!» آنگاه بغض کرد و چرخشی زد تا رو بروی اسپید که اکنون در کنار و نزدیکش بود، قرار بگیرد. او دیوانه وار گفت. «اون دوشیزه اوشانسی بود! اون لازمت داره. اون در هتل الکساندریاست و در خطر. صدایش - اوه خدایا، وحشتزده بود. سام! و قبل از اونکه بتونه حرفش را تموم کنه، اتفاقی افتاد. سام، برو کمکش کن!» اسپید شاهین را روی میز گذاشت و عبوسانه اخمی کرد و گفت. «اول بایستی یک فکری برای این بابا بکنیم.» و با انگشت شست اشاره‌ای به جسد روی زمین کرد.

زن در حالیکه با مشت روی سینه مرد می‌کوبید فریاد زد. «نه، نه، تو بایستی بری پیش اون. نمی‌فهمی سام؟ متوجه نمی‌شی؟ این مرد قصد کمک به اون رو داشت و اونها هم بهمین خاطر اون رو کشتند و حالا اون - اوه، تو بایستی بری.» اسپید گفت «خیلی خوب» و زن را عقب راند و بر روی میزش خم شد و پرنده را دوباره بداخل آشیان پوشالیش گذاشت. کاغذ را دوباره دور آن پیچید و با حرکاتی سریع، بسته‌ای بزرگ و بد ترکیب درست کرد. او ادامه داد. «بمحض اینکه من رفتم به پلیس تلفن کن ماجرا را همانطور که اتفاق افتاد تعریف کن اما اسم کسی رو به وسط نکش. تو چیزی نمی‌دونی. من به تلفن جواب دادم و بهت گفتم که بایستی یه جایی برم ولی بتو نگفتم کجا.» او به طناب که به هم پیچیده شده بود ناسزائی گفت و با تکان شدیدی آنرا از هم باز کرد و شروع به پیچیدن آن بدور بسته کرد. «این رو هم فراموش کن ماجرا رو همانطور که اتفاق افتاد تعریف کن. اما فراموش کن که یک بسته هم همراهش بود.» و لب پائینیش را گاز گرفت. «مگر اینکه به اینکار ملزمت کنن. اگه اونها احتمالاً اطلاع قبلی از موضوع داشته باشن، اونوقت تو هم اون را تأیید کن. البته محتمل نیست. اگر کار به اینجاها کشید، بگو من بسته را با خودم بردم، بدون اینکه بازش کنم.» او بستن

گره را تمام کرد و در حالیکه بسته را به زیر بغل چپ زده بود، بدنش را راست کرد. «پس از حالا مسئله رواین جوری سرراستش کن. همه چیز رو همانطور که اتفاق افتاد تعریف کن فقط اسم این جونوررو نبر مگر اینکه خود شون قبلا خبر داشته باشن. انکار نکن - اما حرفش روهم نزن. این من بودم که پیغام تلفنی رو گرفتم - نه تو و تو هیچ چیزی درباره کسی که با این بابا ارتباط داشته، نمی دونی. تو چیزی درباره اش نمی دونی و تا هم من رونبینی نمی تونی درباره این موضوع با کسی حرف بزنی، تفهیم شد؟»

«بله سام تو می دونی اون کیه؟»

مرد خنده گرگانه ای کرد. او گفت. «نه. ولی حدس میزنم اون کاپیتان جاکوبی بود. ناخدای لاپالوما» او کلاهش را برداشت و بسر گذاشت. و فکورانه مرد مرده و سپس اطراف اتاق را از نظر گذراند.

دختر لابه کنان گفت. «سام، عجله کن.»

مرد با حواس پرتی گفت. «حتماً، عجله می کنم. ضرری نداره اگه قبل از اینکه پلیس بیاد این خرده پوشالها رو از زمین جمع کنی. شاید بد نباشه یه تماسی هم با سید بگیری. ولی نه.» چانه اش را خاراند. «مایک مدتی اون رو از قضیه دور نگه می داریم. شاید بهتر باشه. تا اونها بیان، من در بیرونی رو قفل کنم.» و دستش را از چانه برداشت و گونه دختر را نوازش کرد و گفت. «خواهر خدا لعنتت کنه که به اندازه یک مرد خوب هستی.» و بیرون رفت.

شنبه شب

اسپید در حالیکه بسته را با ظرافت زیر بغل گرفته بود، سر خوشانه گام بر می‌داشت. فقط چشمانش بی‌وقفه بر روی هر چیزی که برای او معنی بخصوصی داشته باشد، در حرکت بود. او با عبور از حیاط ساختمان و قسمتی از یک کوچه به خیابانهای کرنی و پست رسید. در آنجا جلوی یک تاکسی در حال عبور را گرفت

تاکسی او را به ترمینال پیک‌ویک در خیابان پنجم برد. او پرنده را برای کنترل به اتاق بسته بندی برد و پس از تأیید آنرا درون یک پاکت تمبر دار گذاشت و روی آن نام ام.اف. هولاند و یک صندوق پستی مربوط به شهر سانفرانسیسکو را نوشت، در آنرا چسباند و آنرا بداخل صندوق پست انداخت. تاکسی دیگری او را از ساختمان ترمینال به هتل الکساندریا برد.

اسپید بطرف سوئیت 12C رفت و در زد. موقعیکه برای دومین بار به در کوفت. در توسط دختری با موهای خوش فرم که لباس خواب موج‌دار زرد رنگی به تن داشت، باز شد. دختر ریز نقشی که چهره‌اش سفید و رنگ پریده بود و به وضع مخاطره آمیزی با هر دو دست به دستگیره داخلی در تکیه داده بود. دختر نفس زنان پرسید. «آقای اسپید؟»

اسپید گفت. «بله.» و دختر را که بسوئی تاب برداشته بود، گرفت.

بدن دختر از پشت به روی بازوان مرد خم شد و سرش کاملاً بعقب پرت شد. بطوریکه موهای خوش فرم و کوتاهش از پوست سرش آویزان شد و گلوی لاغرش منحنی کشیده‌ای بین چانه و سینه‌اش ایجاد کرد.

اسپید دستش را برای حفاظت به پشت دختر سُراند و برای قرار دادن دست

دیگرش به زیر زانوان دختر، بروی او خم شد. اما زن مقاومت کنان بخود حرکتی داد و از میان لبهای جدا از همش که به زحمت حرکتی می‌کرد کلمات نا مفهوم

زیر بیرون آمد: NO! Mamewa

اسپید او را به راه رفتن واداشت. با لگدی در را بست و دختر را از اینسو تا آنسوی دیوار روی فرش سبز رنگ راه برد. او در حالیکه یک دستش را به دور بدن کوچک دختر گرفته و با همان دست زیر آرنج او را گرفته بود، با دست دیگرش بازوی دیگر دختر را نگه داشته و هر بار که دختر سکندری می‌خورد او را سر پا نگه می‌داشت و مواظب بود نقش زمین نشود و او را دائم به جلو رفتن وامی‌داشت ولی از طرفی از سنگینی بدن او آنقدرش را که ساقهای لرزنده‌اش می‌توانست تحمل کند بر آن قرار می‌داد و باقی را خود می‌کشید. آنها بارها و بارها عرض اتاق را در حالی طی کردند که دختر با گامهائی لرزان و ناهمراه و اسپید با گامهائی مطمئن راه می‌سپرد و بر روی نک انگشتان حرکت می‌کرد تا به این ترتیب بین خود و دختر که تلوتلو می‌خورد تعادلی برقرار نماید. صورت دختر همچون گچ سفید و چشمانش بیفروغ بود در صورتیکه صورت مرد عبوس و با چشمانی سخت، در حالتی بود که در آن واحد همه جا را زیر نظر داشت.

مرد بصورتی یکنواخت و لاینقطع حرف می‌زد. «دو اش همینه. چپ، راست. چپ، راست. دو اش همینه. یک، دو، سه، چهار. یک، دو، سه، حالا بر می‌گردیم.» و همچنان که جلوی دیوار برگشتند دختر راتکانی داد. «حالا دوباره بر می‌گردیم یک، دو، سه، چهار. سرت رو بالا نگهدار. دو اش همینه، دختر خوب. چپ، راست، چپ، راست. حالا دوباره بر می‌گردیم.» و دختر را دوباره تکان داد. «همینه دختر. راه برو. راه برو، راه برو. یک، دو، سه، چهار. حالا دور می‌چرخیم.» آنگاه دختر را خشونت بارتر تکان داد و بسرعت قدمهایش افزود. «راهش همینه. چپ، راست، چپ، راست. عجله داریم، یک، دو، سه...»

دختر بخود لرزید و آب دهانش را با صدا فرو داد. مرد شروع به مالیدن بازو و پهلوی او کرد و دهانش را نزدیک گوش او برد و گفت. «خوبه، کارت خوبه. یک، دو، سه، چهار. تندتر. تندتر، تندتر، تندتر. خودشه. قدم، قدم، قدم، قدم. پات رو بلند کن و بگذار زمین. دو اش همینه. حالا بر می‌گردیم. چپ، راست، چپ، راست. اونها چیکار کردن - چیزخورت کردن؟ همونی که بخورد من هم

دادن؟» پلکهای دختر برای لحظات کوتاهی به بالا تاب برداشت و برای لحظه‌ای چشمهای کدر قهوه‌ای - طلائی‌ش نمودار شد و او فقط توانست بگوید. «بله.» که حرف آخر آن نیز نامفهوم بود.

آنها همچنان می‌رفتند، اینک دختر برای همگام شدن با اسپید تقریباً یورتمه می‌رفت. و اسپید که بدن او را از روی لباس ساتن زرد رنگش با هر دودست مالش می‌داد و ضربه می‌زد، موقعیکه چشمان دختر سخت می‌شد و از دقت بر روی اشیاء باز می‌ماند، با او مرتباً حرف می‌زد و حرف می‌زد. «چپ، راست. چپ، راست، چپ، راست. بیچ. بارک الله دختر. یک، دو، سه، چهار. یک، دو، سه، چهار. چونه‌ات رو بالا بگیر. دواش همینه، یک، دو...»

پلکهای دختر بمیزان بسیار اندکی از هم باز شد و چشمهایش که در زیر آن با سستی از اینطرف به آنطرف حرکت می‌کرد، نمودار گردید. مرد صدای یکنواختش را کنار گذاشت و با صدائی موجدار گفت. «خوبه. باز نگهشان دار. حسابی باز - باز!» و دختر راتکان داد.

زن به اعتراض ماغی کشید. ولی چشمانش از هم بازتر شد، هرچند چشمانش از درون سوئی نداشت. مرد دستش را بلند کرد و پنج شش بار سریع و متوالی ضرباتی به صورت دختر نواخت. زن دوباره ماغی کشید و کوشید خودش را از دست او خلاص کند. دستان مرد او را نگه داشت و او را در کنار خود از اینطرف به آنطرف حرکت داد.

مرد با صدای خشنی دستور داد. «باز هم راه برو.» و سپس پرسید «تو کی هستی؟»

«رثاگوتمن.» صدای او کلفت ولی مفهومی بود.

«دخترش هستی؟»

«بله.» و حرف زدنش مثل دفعه قبل نامفهوم بود.

«بریجید کجاست؟»

زن به حالت تشنج و رعشه پیچی در اطراف بازوی او خورد و با هر دو دستش یکی از دستهای او را چسبید. مرد به سرعت دستش را عقب کشید و نگاهی به آن کرد. در پشت دستش خراشی به طول ۳ تا ۵ سانت بوجود آمده بود.

مرد غرید. «چه غلطی می کردی؟» و دستان زن را معاینه کرد. دست چپش خالی بود. و در دست راستش، موقعی که آنرا بزور باز کرد، یک سوزن تزئینی بطول هشت سانت یافت که بر سر آن قطعه‌ای یاقوت قرار داشت. مرد دوباره غرید. «چه غلطی می کردی؟» و سوزن را جلوی چشمان او گرفت.

موقعی که زن آنرا دید، ناله‌ای کرد و دگمه لباس خوابش را گشود و کت کرم آنرا به کناری زد. و در زیر آن بدنش را در زیر پستان چپ به او نشان داد. گوشت سفید بدنش با خطوط باریکی ضربدر خورده و در بعضی نقاط که نوک سوزن به بدن فرو رفته بود، بوسیله نقطه‌های کوچک خون آلود، لکه لکه شده بود. «برای بیدار موندن... راه رفتن... تایبائی... خیلی طول کشید.» و از حال رفت. اسپید بازوانش را بدور بدن او تنگتر کرد و گفت. «راه برو.»

زن در بازوانش تقلائی کرد و لولید تا دوباره رو در روی او قرار گیرد. «نه... می‌گم خواب ... نجاتش بده...»

مرد پرسید. «بریجید؟»

«آره بردنش ... بور- بورلین گیم... بیست و شش آنچه ... عجله کن... خیلی دیره...» و سرش بروی شانهاش افتاد.

اسپید با خشونت سرش را بالا نگهداشت. «کی اون رو برد؟ پدرت؟» «بله... ویلمر... کایرو.» زن بخود پیچ و تاب داد و پلکهایش بهم خوردند ولی باز نشدند. «... که بکشندش.» و سرش دوباره به پهلو افتاد و مرد دوباره آنرا بالا نگهداشت.

«کی جاکوبی رو با تیر زد؟»

ظاهر زن نشان نمی‌داد که سؤال را شنیده باشد. او بطرز رقت آوری کوشید سرش را بالا نگهدارد تا چشمانش را باز کند. زن من و منی کرد. «برو... اون...» مرد وحشیانه او را تکان داد. «تا دکتر بیاد خودت رو بیدار نگه دار.»

ترس چشمان زن را باز کرد و برای لحظاتی تاری از چشمان او رخت بر بست و با صدای کلفتی داد کشید. «پدر... من رو می‌کشد... قسم که نمی‌تونم... اون می‌دونه... من بخاطر... اون کردم... قول دادم... بخوابم... خیلی خوب... صبح ...» او دوباره زن را تکان داد. «مطمئنی با اون دوائی که خوردی خواب برات خوبه؟» «آره.» و سر زن دوباره فرو افتاد.

«تخت خوابت کجاست؟»

زن کوشید تا دستش را بلند کند ولی این کوشش برایش فوق‌العاده زیاد بود و در نتیجه دستش چیزی بجز یک قطعه از فرش را نشان نداد. و با آهی همچون یک کودک خسته بدنش را لخت و مچاله رها کرد.

اسپید او را بر روی دو بازویش گرفت - و هرچه دختر بیشتر در خود مچاله می‌شد اسپید او را بیشتر بالا می‌آورد. تا اینکه به آسانی او را مقابل سینه‌اش گرفت و بسمت نزدیکترین در از سه در براه افتاد. او دستگیره را آنقدر چرخاند نه زبانه‌اش آزاد شد، و با پایش در را فشار داد تا باز شد و بداخل راهروئی رفت که از مقابل در حمام عبور می‌کرد و به یک اتاق خواب منتهی می‌شد. او نگاهی به حمام انداخت و دید که خالیست، پس دختر را به اتاق خواب برد. هیچکس آنجا نبود. از لباسهای پراکنده در اطراف و اشیائی که روی میز کنار تخت خواب بود، چنین برمی‌آمد که این اتاق متعلق به یک مرد است. اسپید دختر را به اتاق با کف پوش سبز برگرداند و در روبروئی را امتحان کرد. در آنجا او از راهروی دیگری عبور کرد و از مقابل حمام خالی دیگری عبور کرد و بداخل اتاقی پا گذاشت که از اشیاء درون آن زنانه بودنش هویدا بود. او روانداز تخت خواب را کنار زد و دختر را روی تخت خواباند، دمپائی‌هایش را درآورد. کمی بلندش کرد تا لباس خانه را از تنش در آورد. متکائی زیر سرش قرار داد و رواندازها را برویش کشید.

سپس دو پنجره اتاق را باز کرد و در حالیکه پشتش به پنجره‌ها بود به دختر خوابیده خیره شد. نفس‌های دختر سنگین ولی بی‌اشکال بود. مرد اخمی کرد و نگاهی به اطراف انداخت و لبهایش را بهم مالید. هوای نیمه تاریک حالت اتاق را مبهم کرده بود. او برای مدتی حدود پنج دقیقه در آن فضای با روشنائی ضعیف ایستاد. بالاخره شانه‌های قطور و سرازیرش را با بیحوصلگی تکان داد و بیرون رفت ولی در بیرونی سوئیت را باز باقی گذاشت.



اسپید به شعبه تلفن و تلگراف شرکت پاسیفیک در خیابان پاولا رفت و به

دون پورت ۲۰۲۰ تلفن کرد. «لطفاً قسمت اورژانس بیمارستان... الو... در هتل الکساندریا سوئیت ۱۲C، یک دختر مسموم شده... بله... بهتره یک کسی رو بفرستین تا نگاهی بهش ببیند... من آقای هوپر از هتل الکساندریا هستم.»

آنگاه گوشی را بروی دستگاه گذاشت و خنده‌ای کرد و شماره دیگری را گرفت و گفت. «الو، فرانک. من سام اسپید هستم... می‌تونم یک ماشین با یک راننده بفرستی که بتونه چاک دهنش رو سفت نگه‌داره؟... از اینجا یک سره می‌ریم تا شبه جزیره... یک چند ساعتی... درسته، بهش بگو من تو رستوران جان در خیابان آلیس منتظرش هستم تا می‌تونه خودش رو زود برسونه اینجا.» و سپس شماره دیگری - مال اداره‌اش - را گرفت و بدون آنکه چیزی بگوید گوشی را برای مدت کوتاهی نزدیک گوشش نگهداشت و گوشی را سرجایش گذاشت. آنگاه به کباب پزی جان رفت و از مستخدم خواست با عجله برایش کباب ساطوری و سیب زمینی بریان و گوجه فرنگی خرد شده بیاورد و آنرا با شتاب خورد و داشت سیگارش را می‌کشید و قهوه‌اش را می‌نوشید که مرد جوان قوی هیکلی که کلاه کپی شطرنجی بسر داشت و آنرا یک وری تا روی چشمهای رنگ پریده‌اش پائین آورده بود، با چهره‌ای زمخت و سرحال وارد کباب‌پزی شد و بطرف میز او آمد.

«گوش بفرمان آقای اسپید. ماشین تا گلوش پر بنزین و آماده رفتنه.»

«عالیه.» اسپید فنجان قهوه‌اش را خالی کرد و با مرد قوی هیکل بیرون رفت.

«میدونی تو برلینگم، خیابون یا جاده یا بلوار آنچوکجاست؟»

«نه. اما اگه اونجاس می‌تونیم پیدايش کنیم»

همچنانکه اسپید در کادیلک سدان و در کنار راننده می‌نشست، گفت. «بهتره همین کار رو بکنیم. ما شماره بیست و شش رو می‌خوایم. و هر چه زودتر بهتر. اما نمی‌خوایم جلوی در این خونه توقف کنیم.»

«صحیح.»

و حدود شش خیابان را در سکوت طی کردند. راننده گفت. «شریکتون لت و پار شد. مگه نه آقای اسپید؟»

«آهاه.»

راننده خنده نخودی کرد. «کار زمخت و پر کلکیه. سهم منم از این کار مال

تو.»

«خوب، راننده‌های ماشین‌های کرایه‌ای هم تا ابد زنده نیستن.»
مرد تنومند تأیید کنان گفت. «شاید اینطور باشه، ولی با این همه اگر قرار باشه روزی من بمیرم باعث تعجب خودم می‌شه.»
اسپید به چیز موهومی در جلوییش خیره شد و بعد از مدتی تا زمانی که راننده از حرف زدن خسته شد جوابهای او را با آره و نه‌های همراه با بی‌میلی داد. در برلینگم راننده از یک دراگ استور پرسید که چگونه به خیابان آنچو برود. ده دقیقه بعد از کادیلاک را در گوشه تاریکی نگهداشت، چراغهایش را خاموش کرد و با سر به خیابان روبرو اشاره کرد و گفت. «اونجاس. اون شماره تون بایستی اون طرف خیابون باشه، احتمالاً خونه سوم یا چهارم.»
اسپید گفت. «خوبه.» و از ماشین پیاده شد. «ماشین رو روشن نگاه دار شاید مجبور بشیم با عجله اینجا رو ترک کنیم.»
و از خیابان عبور کرد و در سمت دیگر براه افتاد. جلوی او در دور دست، تک چراغی در خیابان می‌سوخت. چراغهای پرنورتری از پنج، شش خانه‌ای که در دو طرف این خیابان بودند، شب را لکه لکه کرده بود. ماه، باریک و کم سو بهمان کم سوئی و دوری بود که آن چراغها، کنار خیابان. از میان پنجره باز خانه‌ای از آن سوی خیابان صدای وزوز یکنواخت یک رادیو می‌آمد.
اسپید در مقابل دومین خانه از آن گوشه خیابان توقف کرد. بروی یک تیرک دروازه که برخلاف سایر چوبهای حصار که بطرزی یکسان به هم پیوسته بودند، بزرگ و قطور بود یک عدد ۲ و یک عدد ۶ بر روی قطعه فلزی رنگ پریده نور اطراف را به خود جلب می‌کرد. یک کارت سفید و مربع شکل نیز در بالای آن با میخ کوبیده شده بود. اسپید صورتش را جلوی کارت آورد و توانست عبارت زیر را بخواند. «برای فروش یا اجاره.» بین تیرکها دروازه‌ای وجود نداشت. اسپید از روی تیرکها عبور کرد و از روی پیاده روی سیمانی بسمت خانه رفت. او برای دقایقی طولانی در پیاده رو و جلوی ایوان بیحرکت ایستاد. از خانه هیچ صدائی بگوش نمی‌رسید. بغیر از قطعه کاغذ دیگری که بر روی در میخ کوبی شده بود، خانه در تاریکی مطلق بود.
اسپید بطرف در رفت و گوش فرا داد. صدائی بگوشش نخورد. سعی کرد از ورای شیشه درون را نگاه کند. پرده‌ای که جلوی دیدش را بگیرد وجود نداشت،

مگر تاریکی مطلق. او با نک پا بطرف پنجره‌ای و سپس پنجره دیگر رفت. آنها هم همانند در بودند. و هیچ چیز بجز تاریکی مطلق مانع دیدنش نبود. او هر دو پنجره را امتحان کرد. هر دو قفل بودند. آنگاه در را امتحان کرد، آنهم قفل بود. اسپید ایوان را ترک کرد و در حالیکه با احتیاط بر روی زمین تاریک و ناآشنا قدم برمی‌داشت. در میان علفهای هرزه اطراف خانه گشتی زد. پنجره‌های اطراف خانه بلندتر از آن بودند که بتوان از روی زمین به آن دسترسی داشت. در عقب و یکی از پنجره‌های عقبی که او دستش به آن رسید، قفل بودند.

اسپید بسوی آن دیرک دروازه رفت و در حالیکه شعله آتش فندکش را با دستهایش پوشانده بود، نورش رابطرف تابلوی برای فروش یا اجاره گرفت. این تابلو همچنین شامل اسم و آدرس یک دلال معاملات ملکی در سان ماتئو بود و در زیر آن با مداد آبی نوشته بود. «کلید در شماره ۳۱»

اسپید به کادیلاک برگشت و از راننده پرسید. «چراغ قوه داری؟»

«حتماً.» و آنرا به اسپید داد. «می‌تونم کمک کنم؟ هرچی باشه؟»

اسپید سوار کادیلاک شد. «ممکنه. تا جلوی شماره ۳۱ رو سواره می‌ریم

می‌تونم چراغها رو روشن کنی.»

خانه شماره ۳۱ خانه‌ای چهارگوش خاکستری رنگ در آنسوی خیابان ولی کمی بالاتر از شماره ۲۶ بود. چراغهای طبقه پائینش روشن بود. اسپید از ایوان بالا رفت و زنگ در را نواخت. دختری تیره مو، چهارده یا پانزده ساله در را باز کرد. اسپید تعظیمی کرد و لبخند زنان گفت. «می‌خواستم کلید خونه بیست و شش رو بگیرم.»

دخترک گفت. «پاپا رو صدا می‌زنم.» و بداخل خانه برگشت و صدا زد. «پاپا!»

مرد سرخ مو، خپله کله طاسی با سبیل‌های پرپشت در حالیکه روزنامه‌ای در دست داشت، ظاهر شد.

اسپید گفت. «می‌خواستم کلید شماره بیست و شش رو بگیرم.»

مرد خپله دودل به نظر می‌آمد. او گفت. «خونه برق نداره. الان چیزی

نمی‌تونم ببینم.» اسپید دستی به جیبش زد. «چراغ قوه دارم.»

مرد خپله بیشتر دو دل شد. او با تشویش گلوئی صاف کرد و روزنامه را در

دستش مجاله کرد.

اسپید یکی از کارتهای ویزتش رابه او نشان داد و آنرا دوباره در جیبش گذاشت. و با صدائی آهسته گفت. «ما محرمانه خبرهائی داریم که اونجا ممکنه چیزهائی رو پنهان کرده باشن.»

چهره و صدای مرد حالت اشتیاق پیدا کرد. او گفت. «یه دقیقه صبر کنین. خودم باهاتون می آم.»

لحظاتی بعد در حالیکه کلیدی برنجی که منگوله ای سیاه و سرخ به آن وصل بود را در دست داشت، برگشت. موقعیکه آنها از جلوی اتومبیل عبور کردند، اسپید به راننده اشاره ای کرد تا به آنها ملحق شود.

اسپید پرسید. «تازگی ها هم کسی به دیدن خونه اومده؟»
مرد خپله در جواب گفت. «تا جائی که من می دونم، نه. در این چند ماهه کسی از من کلید نخواست.»

مرد چاق کلید بدست جلوی آنها گام بر می داشت تا اینکه آنها به بالای ایوان رسیدند. آنگاه او کلید را در دست اسپید چپاند و من و من کنان گفت. «بفرمائید»
و کناری ایستاد.

اسپید قفل را باز کرد و در را با فشاری گشود. همه جا آکنده از تاریکی و سکوت بود. اسپید در حالیکه چراغ قوه را در دست چپ و رو به قسمت تاریکی گرفته بود، وارد شد. راننده نیز پشت سر و چسبیده به او وارد شد و با فاصله کمی مرد خپله بدنبال آنها روان شد. آنها در ابتدا با احتیاط و بعد که چیزی پیدا نکردند با شجاعت زیر و روی خانه را بازدید کردند. جای هیچ تردیدی نبود که خانه خالی بود و هیچ چیزی که نشان بدهد آنجا در هفته های اخیر مورد بازدید قرار گرفته است، وجود نداشت.

اسپید گفت. «متشکرم، همین کافیه.» و در جلوی هتل الکساندریا از کادیلاک پیاده شد. او داخل هتل شد و بسمت میزی که مرد جوانی با چهره تیره و غم زده پشت آن بود رفت. مرد جوان گفت. «عصر بخیر، آقای اسپید.»
اسپید گفت. «عصر بخیر.» و مرد جوان را به گوشه ای از میز کشید. «این

گوتمن‌ها - ۱۲C - تو اتاقشون هستند؟»

مرد جوان از گوشه چشم نگاه سریعی به اسپید انداخت و جواب داد. «نه.» و سپس نگاهی به اطراف انداخت، تردیدی کرد و دوباره به اسپید نگاهی کرد و زمزمه کنان گفت. «آقای اسپید، امروز بعدازظهر در ارتباط با اونها اتفاق مسخره‌ای افتاد. یک کسی به اورژانس بیمارستان تلفن کرده و گفته که یک دختر مسموم تو اتاق اونهاست.»

«و نبود؟»

«اوه نه. کسی اونجا نبود. اونها بعدازظهر قبل از این تلفن، رفته بودن.»

اسپید گفت. «خوب، بعضی از آدمها با اینجور شوخی‌های خرکی تفریح می‌کنن، متشکرم.»

او بسوی اتاقک تلفن رفت، شماره‌ای را گرفت و گفت. «الو... خانم پراین؟ ... افی خونه س؟ ... بله، لطفاً، متشکرم... سلام فرشته! خبر خوشت چیه؟ ... خوبه، خوبه! دست نگهدار. بیست دقیقه دیگه اونجام ... باشه.»

نیم ساعت بعد اسپید در خانه دو طبقه آجرئی را در خیابان نهم بصدا درآورد. افی پراین در را باز کرد. چهره پسرانه‌اش خسته ولی خندان بود. او با صدائی آهسته گفت. «سلام رئیس. بیاتو. اگه مامان چیزی بهت گفت، باهاش مهربون باش. اون دائم تو فکر و خیاله.» سام نیشخند اطمینان دهنده‌ای زد و شانه او را نوازش کرد.

زن با دستش بازوی او را گرفت. «دوشیزه اوشانسی رو پیدا کردی؟»
سام غرشی کرد. «نه. زدم به کاهدون. مطمئنی اون صدا مال خودش بود؟»
«بله.»

سام قیافه ناخشنودانه‌ای گرفت. «خوب، اما جاش خالی بود.»
دختر او را به داخل اتاق نشیمن پرنوری برد، آهی کشید و در حالی که به چهره دلزده او با سرشادی لبخند می‌زد، خودش را بروی کاناپه انداخت.
مرد کنار او نشست و پرسید. «همه چیز خوب پیش رفت؟ چیزی درباره آن

بسته نگفتی؟»

«هیچ. من همون چیزهائی رو گفتم که تو گفتی بهشان بگم. بنظرم اونها این امر رو مسلم دونستن که این پیغام تلفنی ارتباطی با مسئله داشته و تو هم برای این زدی بچاک که سر از موضوع دربیاری.»
«دندی اونجا بود؟»

«نه، هاف واوگار و چندتائی دیگه که من نمی‌شناختمشون. من با سروان هم حرف زدم.»

«پس تو رو به کلاتتری هم بردن؟»

«اوه، بله. و یک دریا سئوال ازم کردن. اما - خودت می‌دونی - همه سئوالهاشون فرمالیته بود.»

اسپید دستها را به هم مالید و گفت. «عالیه.» و سپس اخمی کرد. «هر چندگمون می‌کنم موقعی که دستشون بمن برسه، کلی سئوال بفکرشون می‌رسه. اون دندی لعنتی و اون برایان هرطور شده این کار رو می‌کنن.» و شانهای انداخت. «غیر از افراد پلیس، کسی رو اون دورو برها نشناختی؟»

زن خودش را راست کرد. «چرا. اون پسرک - همونی که پیغام گوتمن رو آورد - اون اونجا بود. اون داخل نیومد. اما وقتی پلیس برای مدتی در رو باز گذاشت، دیدمش که تو راهرو بود.»

«و تو چیزی نگفتی؟»

«اوه، نه. گفته بودی که نگم. بهمین دلیل هم به حضورش اعتنائی نکردم و دفعه بعد که اونجا رو نگاه کردم، رفته بود.»

اسپید به زن نیشخندی زد. «خواهر، عجب شانس خرکی آوردی که پلیس‌ها اول اونجا رسیدن.»

«چرا؟»

«اون یارو حروم لقمه‌اس، وجودش سمّه. یارو مرده‌هه جاکوبی بود؟»

«بله.»

آنگاه دست زن را فشرد و برخاست. «دیگه مرخص می‌شم. تو هم بهتره بیفتی تو رختخواب. امروز حسابی خسته شدی.»

زن برخاست. «سام چطوره -؟»

مرد با گذاشتن دستش بر روی دهان زن او رامتوقف کرد و گفت. «نگهش دار برای دوشنبه، می‌خوام قبل از اینکه مادرت بیاد و من رو بخاطر اینکه بره بیگناهش رو به لجن‌زار کشوندم، دنیا رو روسرم خراب کنه، از اینجا جیم بشم.»

* * *

چند دقیقه‌ای از نیمه شب گذشته بود که اسپید به خانه‌اش رسید. او کلید را بداخل قفل در ورودی از خیابان گذاشته بود که صدای شتابان پاشنه کفشهایی از پیاده رو پشت سرش آمد. او کلید را درآورد و به عقب چرخید. بریجید اوشانسی دوان دوان بطرف او می‌آمد. او دستهایش را بدور بدن مرد حلقه کرد و خودش را به او آویخت و نفس زنان گفت. «اوه، فکر می‌کردم هرگز بخانه نمی‌آئی!» چهره‌اش نحیف و مضطرب بود واز لرزشی که سرتاپای وجودش را فرا گرفته بود، صورتش نیز تکان می‌خورد.

اسپید با دست دیگرش که او را نگه داشته بود، دوباره دنبال کلید گشت و در را باز کرد و او را تقریباً بداخل کشید. او پرسید. «اینجا منتظرم بودی؟» زن در حالیکه نفس زدن بین کلماتش فاصله می‌انداخت گفت. «بله، تو درگاه یک خونه - اون طرف خیابون -»

مرد پرسید. «می‌تونی سرپا وایسی یا بغلت کنم؟»

زن سرش را به طرفین شانه‌اش تکان داد و گفت. «-اگه بتونم - یک جائی - بنشینم - حالم - کاملاً خوب می‌شه -»

آنها سوار آسانسور شدند و به سمت آپارتمان اسپید رفتند. او دستش را از بازوی مرد برداشت و در حالی که مرد با کلیدش قفل در را باز می‌کرد، هر دو دستش را به سینه‌اش گرفته و نفس نفس می‌زد. مرد کلید برق راهرو را روشن کرد و آنها بداخل رفتند. سام در راپشت سرش بست و در حالیکه مجدداً دستش را بدور کمر زن حلقه کرده بود، او را با خود به اتاق نشیمن برد. موقعیکه آنها اولین قدم را بداخل اتاق نشیمن گذاشتند، چراغهای آن روشن شد.

دختر فریادی کشید و به اسپید آویزان شد.

درست جلوی در اتاق نشیمن گوتمن چاق در حالیکه لبخندی خیرخواهانه بر

لب داشت، ایستاده بود. پسر بچه، ویلمر از آشپزخانه پشت سر آنها بیرون آمد. هفت تیرهای سیاه برای دستهای او بزرگ بودند. کایرو هم از دستشوئی بیرون آمد. او هم اسلحه‌ای داشت.

گوتمن گفت. «خوب، خوب حضرت آقا، همونطور که خودتون هم می‌تونین ببینین همه مون اینجا هستیم. حالا بفرمائین تو تا بنشینیم و راحت حرفهامون رو بزنیم.»

بلاگردان

اسپید در حالی که بازوانش دور بدن بریچید او شانشی بود، از بالای سر او لبخند کمرنگی زد و گفت. «باشه، حرف خواهیم زد.»

همچنانکه گوتمن با سنگینی سه قدم به عقب برداشت تا از جلوی در کنار برود، چاقی‌های بدنش تکانهایی خوردند.

اسپید و دختر به‌مراه هم بدرون رفتند. کایرو و پسرک بدنبال آنها روان شدند. کایرو در میان درگاه در ایستاد. پسرک یکی از اسلحه‌ها را در جیب گذاشت و از پشت نزدیک اسپید آمد.

اسپید سرش را گرداند تا از ورای شانه‌اش پسرک را ببیند. و گفت. «گمشو کنار، نمی‌گذارم من رو بگردی.»

پسر گفت. «بی حرکت وایسا. دهنتم رو هم ببند.»

سوراخ‌های بینی اسپید همراه با نفس کشیدنش لرزشی کرد. صدایش موزون بود. «گمشو کنار. دست به من بزنی اونوقت منم کاری می‌کنم که مجبور بشی از اسلحه‌ها استفاده کنی. از رئیس‌ت پرس بین می‌خواد قبل از اینکه ما حرفهامون رو بزنینم تو تیراندازی کنی.»

مرد چاق گفت. «اشکالی نداره ویلمر.» و مبارزه جویانه به اسپید اخمی کرد.

«حتم دارم که شما سرسخت‌ترین آدم‌ها هستین. خوب، بهتره بنشینیم.»

اسپید گفت. «بهتون که گفته بودم من از این ولگرد خوشم نمی‌آد.» و دختر را با خود بطرف کاناپه کنار پنجره برد. آنها کنار هم نشستند. زن سرش را روی

شانه چپ مرد، و بازوی چپ مرد به دور شانه زن قرار داشت. زن از لرزیدن و نفس نفس زدن دست برداشته بود. اینطور بنظر می آمد که ظهور گوتمن و دار و دسته اش آن آزادی حرکت و قدرت بروز احساسات را که به دختر حالتی هشیار و روح دار می بخشید از او ربوده و به او سکون و بیروحي یک تخته سنگ را داده بود.

گوتمن هیکلش را بروی صندلی گردنده قرار داد و کایرو هم صندلی دسته دار کنار میز را انتخاب کرد. پسرک، ویلمر جایی ننشست. او در چهارچوب در، محلی که قبلاً کایرو ایستاده بود، ایستاد و آن اسلحه اش را که از جیبش بیرون بود، از دستش آویزان کرد. و از زیر مژه های فراوانش هیکل اسپید را زیر نظر گرفت. کایرو اسلحه اش را روی میز و کنار خود گذاشت. اسپید کلاهش را از سر برداشت و آنرا بطرف دیگر کاناپه پرت کرد. او نیش خندی به گوتمن زد. حالت شل و ول لب پائین و آویختگی پلک های بالائی با ۷ های درون صورتش ترکیب شده و به او نیش خند هرزه یک شهوت پرست را داده بود. او گفت. «دختر شما شکم خوشگلی داره. حیفه که با سوزن خراشش بدن.»

خنده گوتمن نرمخویانه و کمی متملقانه بود.

پسرک از کنار در قدم کوتاهی بجلو برداشت و اسلحه اش را تا حدود کپلش بالا آورد. همه افراد حاضر در اتاق به او نگاه کردند. در نگاههای نامتجانسی که بریجید اوشانسی و کایرو به او انداختند، حیرت و نوعی سرزنش بطور یکسان وجود داشت. پسرک رنگش سرخ شد و قدم جلو گذاشته اش را پس کشید، و پایش را راست کرد و اسلحه اش را پائین آورد و در حالیکه پلکهایش چشمان او را که به سینه اسپید نگاه می کرد را پنهان می کرد، در جای قبلی خود ایستاد. گلگونی که فقط چند ثانیه در چهره اش پایدار ماند، اینک ناپدید شده. لیکن چهره اش که طبق عادت سرد و آرام بود اینک هیجان زده بود.

گوتمن لبخند تملق آمیز خود را بطرف اسپید گرفت. صدایش از نوعی ادب خس و خس می کرد. «بله حضرت آقا، ماجرای شرم آوری بود. اما بایستی قبول کنید که از عهده کارش براومد.»

ابروهای سام بهم گره خورد. او گفت. «هرچیزی می تونست همون کاررو بکنه. طبیعی بود بمحض اونکه من شاهین رو بدست آوردم می خواستم تورو - مشتری

نقدرو - ببینم. چرا نبینم؟ من به این امید به برلینگم رفتم تا یک همچنین جلسه‌ای رو علم کنم. من نمی‌دونستم شما، با نیم ساعت تاخیر به اشتباه دور افتادین این ور اون ور سعی می‌کنین قبل از اینکه جاکوبی من رو پیداکنه، من رو از سر راه کنار بزنین.»

گوتم خنده نخودی کرد. در خنده او چیزی نبود الا رضایت خاطر. او گفت. «خوب حضرت آقا، در هر صورت ما اینجائیم و جلسه کوچکمون رو به راهه. البته این همون چیزی‌یه که شما می‌خواستین.»

«این همون چیزی‌یه که من می‌خواستم. چقدر طول می‌کشه که شما اولین بیعانه رو بمن بپردازید تا منم عقاب رو تو دست شما بزارم؟»

برجید اوشانسی در جایش سیخ شد و باچشمان آبی تعجب زده به اسپید خیره شد. سام با بی توجهی شانه‌های او را نوازش کرد. چشمانش ثابت بر روی گوتمن بود. گوتمن ز میان پلک‌های تپلش که چشمانش رامحافظت می‌کرد، چشمکی زد. او گفت. «خوب حضرت آقا، و اما در این مورد.» و دستش را به داخل جیب بغل کتش برد.

کایرو با دستهای بر روی ران، در صندلیش بجلو خم شد و از میان لبهای جدا از همش نفسی کشید. چشمان تیره‌اش درخشش سطحی یک قطعه لاک الکل‌کاری شده را داشت. چشمانش تمرکز خود را به تناوب از اسپید به گوتمن و از گوتمن به اسپید تغییر می‌دادند.

گوتمن تکرار کرد. «خوب حضرت آقا، و اما در اون مورد.» و پاکت سفید رنگی را از جیبش بیرون آورد. ده چشم - با چشمان پسرک که اینک نیمه بسته بود - پاکت رامی‌نگریست. گوتمن پاکت را در دستهای چاقالویش پشت و رو کرد و روی سفید آنرا برای دقایقی زیر نظر گرفت. آنگاه برگرداند و پشت آنرا نگاه کرد. در پاکت باز بود و زبانه آنرا بداخل تا کرده بودند. او سرش را بلند کرد و لبخند محبت آمیزی زد و پاکت را روی پای اسپید پرت کرد. پاکت هرچند حجیم نبود، ولی آنقدر سنگین بود که واقعی بنظر آید. پاکت به شکم اسپید خورد و بر روی رانش فرود آمد. او پاکت را برداشت و با تامل آن را گشود. او برای انجام این کار از هر دو دستش استفاده کرد و دست چپش را از دور کمر دختر برداشت. محتویات پاکت اسکناس‌های نو و شق و رق هزار دلاری بودند. اسپید

آنها را بیرون آورد و شمرد. ده تا بودند. اسپید سر بالا کرد و لبخندی زد. او به نرمی گفت. «ولی صحبت‌های قبلی ما در باره مبالغ بیشتری بود.»

گوتمن تأیید کرد. «بله حضرت آقا، بود. اما اون موقع ما فقط حرف می‌زدیم. اما این پول راستی راستیه. سکه رایج و جرینگی، حضرت آقا. با هر دلاری از این پول شما ده برابر پولی که حرفش رو می‌زنن، می‌تونین چیز بخرین.» خنده بیصدائی برجستگی‌های گوشتالودش را تکان داد. موقعیکه زمزمه‌ها خوابید، او با لحنی جدی‌تر، هرچند تمام و کمال جدی نبود، گفت. «حالا آدمهای بیشتری هستن که تو این کار دست دارن» و سرش را با چشمکی برای اشاره بطرف کایرو چرخاند. «و - خوب حضرت آقا، خلاصه‌اش کنم - اوضاع و احوال فرق کرده.»

و در مدتیکه گوتمن حرف می‌زد، اسپید با انگشت ضرباتی منظم به گوشه اسکناسها می‌زد و در آخر آنها بداخل پاکت برگرداند و زبانه پاکت را به داخل داد. و اینک در حالیکه آرنجهایش را بر روی زانوانش قرار داده بود بجلو خم شده و پاکت را در حالیکه توسط شست و انگشت دیگرش از یک گوشه با ظرافت گرفته بود، بین ساقهای پایش در نوسان بود. جواب او به مرد چاق بی‌خیالانه بود. او گفت «معلومه. حالا شما همه با هم هستین. اما عقاب پیش منه.»

جوئل کایرو شروع به صحبت کرد. او با دستان بدشکلش دسته صندلی را چنگ زد و بجلو خم شد و با لحنی رسمی با صدای جیغ جیغوش گفت. «آقای اسپید گمان می‌کنم شاید لازم باشد که این مسئله را بشما یادآوری کنم که هرچند عقاب احتمالاً پیش شماست ولی شما هم در دست ما هستین.»

اسپید نیشخندی زد و گفت. «سعی می‌کنم بخاطر این موضوع از ترس بدنم نلرزه.» و سیخ نشست و پاکت را در کنارش - روی کاناپه - گذاشت و گوتمن را مخاطب قرار داد. «ما بعداً دوباره برمی‌گردیم سر موضوع پول. موضوع دیگه‌ای هست که اول بایستی غصه اون رو بخوریم. ما بایستی یک بلاگردون دست و پا کنیم.»

مرد چاق چون نفهمیده بود، اخمی کرد. ولی قبل از آنکه چیزی بگوید، اسپید توضیح داد. «ما یک قربانی برای پلیس لازم داریم - کسی که بتونیم این سه جنایت رو بهش بچسبونیم. ما -»

کایرو با هیجانی کم دوام در کلامش حرف اسپید راقطع کرد. «دوتا آقای

اسپید. فقط دو جنایت. شریک شما را بدون تردید ترزبای کشته.»
 اسپید غرشی کرد. «خیلی خوب، دو تا. چه فرقی می‌کنه؟ نکته اینه که ما
 بایستی یه چیزی جلوی پلیس بندازیم. یک -»
 اینک گوتمن با لبخندی خودمانی بمیان آمد و با لحنی اطمینان بخش و
 خوش خلق شروع به صحبت کرد. «باشه، حضرت آقا. با توجه به چیزهائی که
 من از شما دیده و شنیده‌ام گمان نمی‌کنم لازم باشه از این بابت ما بخودمون
 زحمتی بدیم. ما می‌تونیم با خیال راحت سر و کله زدن با پلیس رو به شما واگذار
 کنیم. شما هیچ نیازی به کمک آدمهای ناشی مثل ما ندارین.»
 اسپید گفت. «اگه اینطور فکر می‌کنین، حتماً چیزهای زیادی ندیدین و
 نشنیدین.»

«دست بردارین آقای اسپید. از ما توقع نداشته باشین در این آخرین
 لحظات از شما باور کنیم که شما سرسوزنی از پلیس می‌ترسین و یا توانائی لازم
 برای دست به سر کردن پلیس رو ندارین -»
 اسپید از گلو و دماغش خرناسی کشید. و در حالیکه دوباره دستانش راروی
 زانوانش گذاشته بود. بجلو خم شد و با بی تابی حرف گوتمن را قطع کرد. «خدا
 لعنتم کنه اگه سرسوزنی از اونها ترس داشته باشم. ومی‌دونم هم چطوری اونها رو
 از سر واکنم. و این همون چیزیه که من سعی دارم بشما بگم. راه از سر واکردن
 اونها اینه که یه قربونی جلوشون پرت کنیم. کسی که بتونن کارها روگردن اون
 بندازن.»

«درسته حضرت آقا. منم مسلم می‌دونم که یکی از روشهای کار همین
 طوره. ولی -»

اسپید گفت. «ولی و درک! این تنها راه انجامشه.» چشمانش در زیر پیشانی
 سرخ شده‌اش، سوزان و صادق بود. کوفتگی روی شقیقه‌اش برنگ زیتونی
 درآمده بود. «من می‌دونم درباره چی دارم حرف می‌زنم. من تا حالا تمام مدت
 گرفتارش بودم و حالا شما توقع دارین دوباره خودم رو بندازم توش. یکی از
 همین روزها مجبور می‌شم ماجرا رو از دیوان عالی تا ته جهنم برای همه تعریف
 کنم تا بتونم دم خودم رو از خلاصی دربیارم. من دمم رو گیر این جور مسائل
 نمی‌دم چون هیچوقت یادم نمی‌ره که همیشه روز حساب پس دادن در جلوی

روی منه. من هیچوقت این موضوع رو از یاد نمی‌برم چون دلم می‌خواد هر وقت روز حساب پس دادن برسه، با دست پر قدم بداخل کلانتری بزارم و یک قربونی رو جلوشون بندازم و بگم. «بفرمائین آقایون کله گنده‌ها، این هم جنایتکار شما. و تا موقعی که همچه کاری از من بر می‌آد، می‌توانم شستم رو بگیرم روی دماغم و انگشتم رو به هر چی ماده و قانون توی کتابهاس تکون بدم. اولین دفعه‌ای که نتونم همچه کاری رو بکنم اسمم هالوست. هنوز این اولین دفعه پیش نیومده. خیالتون تخت باشه.»

چشمان گوتمن بهم خورد و شفافیت آن به سوءظن گرائید. ولی سایر اجزاء صورتش همان حالت خندان و راحت طلب خود را حفظ کردند و صدایش نیز هیچ علامتی دال بر تشویش خاطر نداشت. او گفت. «گاهی مواقع روش کار طوریه که می‌شه برای انجامش کلی توصیه کرد خدا شاهده، راست می‌گم! و اگر در این مورد واقعاً کاری می‌شه صورت داد من خودم اولین کسی بودم که می‌گفتم، حضرت آقا با تمام قدرت به این مسئله بچسبین. ولی اتفاقاً این موضوعیه که در اون همچه امکانی وجود نداره. و این اتفاقیه که گاهی برای بهترین روشهای کار می‌افته. و اونوقت زمان اون می‌رسه که شما دست به کاری استثنائی بزنی. اونوقت یک مرد باهوش از جاش بلند می‌شه و کار رو به انجام می‌رسونه. بله، حضرت آقا مشکل فعلی ما از همین جنسه. و من قصد ندارم بشما بگم که این دستمزد فوق‌العاده‌ای که به شما پرداخت می‌شه برای انجام همچه کار استثنائیه. حالا هم شاید انجام کار از این طریق برای شما مشکل‌تر از اونی باشه که یک قربونی بدن دستتان که تحویل پلیس بدین. اما -» او خندید و دستهایش را به طرفین گشود. «- شما آدمی نیستین که از یک کمی مشکل ترس داشته باشین. شما می‌دونین این کار رو چطوری انجام بدین و تا آخرش هم روی پای خودتون می‌ایستین. از هیچ اتفاقی هم ترس ندارین.» او لبهایش را تر کرد و تقریباً یک چشمش را بست. «حضرت آقا، خودتون ترتیبش رو می‌دین.» چشمان اسپید حالت مهربانش را از دست داد چهره‌اش گرفته و اخم آلود شد. او با لحنی که تعمداً پر حوصله بود گفت. «من از مشکلات خودم خبردارم. اینجا شهر منه و من از مقرراتش آگاه هستم. فرض کنین من این یک بار رو تونستم روی پای خودم وایسم. اما دفعه بعدکه پام رو رو یک چیز سفت بگذارم

اونها اونچنون جلوی روم خواهند ایستاد که تموم دندونهام بره تو شیکمم. اونوقت شما با اون پرنده‌اتون یا تو نیویورک هستین یا تو قسطنطنیه و یا یک جای دیگه. و من با اون ماجرای جهنمی اینجا درگیرم.»

گوتمن شروع کرد که. «اما مطمئنم که شما می‌تونید.»
 اسپید بی رودربایستی گفت. «نمی‌تونم، منظورم اینه که نمی‌کنم.» راست نشست و لبخند سرخوشانه‌ای چهره‌اش را روشن کرد و گرفتگی‌اش ناپدید گردید. او با کلماتی تند تند و لحنی دلچسب و اطمینان یافته گفت. «گوشت به من باشه گوتمن. چیزی رو که من می‌خوام بگم بصلاح همه ماست. اگر تو اون بلا گردون رو تحویل پلیس ندی ده به یک شرط می‌بندم دیر یا زود اطلاعات مربوط به عقاب جلوی پای پلیس سبز می‌شه. و اونوقت – هیچ مهم نیست که کجا باشی – در بدر دنبال یک سوراخ موش می‌گردی و اونوقت ثروتی که از این راه به جیب می‌زنی به هیچ دردت نمی‌خوره. بلاگردون رو بده، اونوقت اونها هم دور تو رو خیط می‌کشن.»

گوتمن در حالیکه آشکارا تشویش خفیفی در چشمانش موج می‌زد، جواب داد. «درسته، حضرت آقا. نکته همینجاست. اونها دور ما رو خیط می‌کشن؟ آیا اینطور نیست که این آدم بلاگردون خودش مدرک تازه‌ای بشه که اونها رو به اطلاعاتی درباره عقاب راهنمایی کنه؟ و از طرف دیگه مگه این خودتون نبودین که گفتین اونها رو تا به حال از ما دور نگه داشتین و بهترین کاری که ما می‌تونیم انجام بدیم اینه که خودمون رو از اونها دور نگه داریم؟»

ورید چند شاخه‌ای در پیشانی اسپید شروع به تورم کرد. او با صدائی که از خشم فرو خورده‌اش حکایت می‌کرد گفت. «یا مسیح! مثل اینکه تو اصلاً نمی‌دونی موضوع از چه قراره! گوتمن! اونها خوابشون نبرده، اونها کمین کرده و منتظرن. سعی کن بفهمی. من تا خرخره درگیرم و اونها هم این رو می‌دونن. تا زمانیکه وقت حساب و کتاب برسه، هر کاری که من بکنم ایرادی نداره اما اینطور نیست که اگه من کاری نکنم اون وقت سر نمی‌رسه.» و صدایش دوباره حالت اطمینان یافته بخود گرفت. «بمن گوش بده گوتمن. ما مطلقاً بایستی یه قربونی تو دست اونها بگذاریم. هیچ راه دیگه‌ای هم نداره. بیاین این ولگرد رو بدیم به اونها.» و با خوش خلقی به طرف پسرک در میان درگاه سری تکان داد «عملاً هم این

خودش بود که به هر دوشون - ترزبای و جاکوبی - تیراندازی کرد. مگه نه؟ بهر حال وجود اون بدرد روبراه کردن کار از طرف شما می‌خوره. مدارک لازم که گناهِش رو ثابت می‌کنه رو به سینه‌اش سنجاق کنین و سرازیرش کنین طرف اونها.»

پسرک گوشه‌های لبش را طوری بهم جمع کرد که می‌توانست لبخندی یک دقیقه‌ای بنظر آید. بنظر آمد پیشنهاد اسپید اثر دیگری بر او نداشته است. چهره تیره کایرو اینک تعجب زده با دهانی باز، چشمانی از هم دریده و صورتی زرد بود. او از طریق دهان، قفسه سینه گرد و فرو افتاده که بالا و پائین میرفت، نفس می‌کشید. و در همان حال با شگفتی به اسپید خیره شده بود. بریجید اوشانسی هم خودش را از پهلوی اسپید کنار کشیده و در حالیکه در خود قوز کرده بود از گوشه‌ی کاناپه به سام خیره شده بود. در پشت آشفتگی موجود در چهره دختر، این آمادگی وجود داشت که بطرزی دیوانه وار ناگهان بزند زیر خنده.

گوتمن برای دقایقی طولانی آرام و بی تفاوت باقی ماند. سپس تصمیم گرفت که بخندد. او برای مدتی دراز و از ته قلب خندید و اینکار را آنقدر ادامه داد تا شادمانی موجود در خنده‌اش به چشمان مرطوبش هم سرایت کرد. موقعیکه خنده‌اش تمام شد، او گفت. «بخدا قسم، شما هم برای خودتون آدمی هستین، راستش رو می‌گویم!» و دستمال سفیدی از جیبش بیرون آورد و چشمانش را با آن پاک کرد. «بله حضرت آقا، آدم هیچ نمی‌تونه بگه یک دقیقه دیگه شما چی می‌گین یا چکار می‌کنین. بجزاینکه هر چی باشه در حد حیرت و تعجبه.»

اسپید که بنظر نمی‌آمد خنده‌های مرد چاق به او بر خورده باشد و یا از هیچ چیز دیگر تاثیر گرفته باشد، گفت. «ولی من چیز خنده داری نگفتم.» کلام او حالت کسی را داشت که برای دوستی سرکش و متمدن ولی نه چندان غیر منطقی، دلیل می‌آورد. «این بهترین گرو تو دست ماست. اگه این رو بدیم بچنگ پلیس اونها —»

گوتمن به مخالفت گفت. «ولی آقای عزیز من، چرا نمی‌فهمین؟ هر چند انجام این کار از هر جهت احمقانه س - و انجام آن برای لحظه‌ای هم از ذهنم نگذشته - من در مورد ویلمر همانطور فکر می‌کنم که انگار پسر خود من باشه. واقعاً راست می‌گم، ولی حتی اگر انجام کاری که مورد نظر شماست لحظه‌ای از ذهنم بگذره،

شما فکر می‌کنین چه چیزی جلوی ویلمر را خواهد گرفت که ماجرای عقاب و همه ما رو با تمام جزئیاتش برای پلیس تعریف نکنه؟»

اسپید با لبهای بهم بسته نیشخندی زد و به نرمی گفت. «اگه مجبور به این بشیم می‌تونیم بگیم اون رو حین مقاومت در مقابل دستگیری، بقتل رسوندیم. اما ما مجبور نیستیم تا اونجاها پیش بریم. بگذارین با حرف زدن در اونجا خودش سرش را به باد بده. بهتون قول می‌دم هیچکس پی حرفهائی رو که اون در اونجا می‌زنه نخواهد گرفت. جلوی حرفه‌اش رو در اونجا گرفتن کاملاً آسونه.»

گوشت صورتی رنگ در پیشانی گوتمن به اخمی چروک برداشت. او سرش را پائین انداخت و در حالیکه غبغب‌های بالای یقه‌اش را بهم می‌مالید پرسید. «چطوری؟» و سپس با حرکتی ناگهانی که تمام برجستگی‌هایش را به لرزیدن و بروی هم غلتیدن وا داشت، سرش را بلند کرد و برای نگاه کردن به پسرک چرخشی بخود داد و خنده پر صدائی کرد. «ویلمر در این مورد چی فکر می‌کنی؟ خنده داره، هان؟» چشمان میشی پسرک از زیر مژگانش برق سرد و کم سوئی زد. او با صدائی آهسته ولی مشخص گفت. «بله، خنده داره. توله سگ.»

اسپید مشغول صحبت با بریجید اوشانسی بود. «فرشته، حالت چطوره؟ بهتر شدی؟»

«بله، خیلی بهتر شدم، فقط می‌ترسم.» و صدایش را آنقدر پائین آورد که این کلمه آخری از فاصله بیشتر از یک متری قابل شنیدن نبود.

او با بی‌خیالی گفت. «نترس.» و دستش را بروی زانوی با جوراب خاکستری او گذاشت. «هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد. نوشیدنی می‌خواهی؟»

«حالا نه، متشکرم.» و دوباره صدایش را پائین آورد. «سام، مواظب باش.»

اسپید نیشخندی زد و به گوتمن که او را می‌نگریست، نگاه کرد. مرد چاق، خوش مشربانه به او لبخندی زد و برای دقایقی چیزی نگفت و سپس پرسید. «چطوری؟»

اسپید خودش را به حماقت زد. «چی چی چطوری؟»

مرد چاق بر آورد کرد، مقدار بیشتری خنده لازم است، سپس مقداری توضیح. «خوب حضرت آقا، اگر شما درباره این - این پیشنهادتون واقعاً جدی هستین، ادب متداول، دست کم حکم می‌کنه که حرفهاتون رو گوش کنیم. حالا

بفرمائین شما چطوری می‌خواین جلوی حرفهای ویلمر رو بگیرین - و برای خنده دوباره‌اش مدتی تامل کرد. «- که نتونه به ما آسیبی برسونه؟» اسپید سری تکان داد و گفت. «نخیر، هیچ قصد ندارم از ادب شما سوءاستفاده کنم. حتی اگر هم مثل الان یک قدری با هم خودمونی شدیم فراموشش کنین.»

مرد چاق چهره گوشت آلودش را در هم کشید و اعتراض کنان گفت. «اوه، دست بردار آقای اسپید. این کارتون کاملاً من رو ناراحت می‌کنه. من نمی‌بایستی می‌خندیدم و از این بابت صادقانه و متواضعانه معذرت می‌خوام. آقای اسپید من قصد نداشتم راه پیشنهادی شما رو بدون توجه به میزان عدم موافقت من با آن - به استهزا بگیرم. چونکه شما بایست این رو بدونین که بیشترین احترام و تحسین رو برای زیرکی شما قائلم - و حتی با کنار گذاشتن این حقیقت که من بین ویلمر و فرزند تنی خودم هیچ تفاوتی قائل نیستم ولی من نظر شما رو بعنوان علامتی بر این می‌گیرم که معذرت من رو پذیرفتین و به بقیه حرفهاتون ادامه خواهین داد.»

اسپید گفت. «لطف دارین. اخلاق براین مثل اکثر دادستانهاست. اون بیشتر به این مسئله توجه داره که مدارکش از نظر روزنامه‌ها چطور بنظر بیاد تا از هر نظر دیگه‌ای. او ترجیح می‌ده پرونده‌های مشکوک رو بعوض اینکه در مقابلش قد علم کنه، به کناری بگذاره. من هیچ موردی رو سراغ ندارم که اون کسی رو که می‌دونسته بی‌گناه از روی قصد و نیت محکوم کرده باشه، اما تصورش رو هم نمی‌تونم بکنم که اون اگر بتونه با جمع آوری ذره ذره مدارک و یا تغییر شکل دادن آنها بصورت مدرک، گناه کسی رو ثابت کنه، اون را بعنوان بیگناه بشناسه. اون برای اطمینان از محکومیت یک نفر، نیم دوجین افرادی که با اون همدست هستن رو ول می‌کنه برن چون گمون می‌کنه کوشش برای گرفتن حکم محکومیت برای همه شون، وضع پرونده رو مغشوش می‌کنه.»

«ما اون رو مجبور به این انتخاب می‌کنیم و اونهم چیزی رو که ما جلوش انداختیم قورت می‌ده. اون علاقه‌ای به دونستن ماجرای عقاب نشون نخواهد داد. اون زور زورکی بخودش تلقین می‌کنه که هر چی که این ولگرد بهش می‌گه شرّ و ورّه که اون برای شلوغ کردن موضوع به وسط می‌کشه. ختم این ماجرا رو

بمن واگذار کنین. من می‌تونم مسئله رو اینطور به اون وانمود کنم که اگه ابلهانه سعی کنه همه آدمهای درگیر در این پرونده رو جمع کنه، یک پرونده پیچیده بوجود می‌آد و هیچ هیئت منصفه‌ای نمی‌تونه سروتهش را از هم تشخیص بده. در صورتیکه اگه اون از اول به همین ولگرد بچسبه یک حکم محکومیت خوشگل براش می‌تونه بگیره»

گوتمن با لبخندی که بعنوان ژستی برای عدم تأیید بود، سری بطرفین تکان داد و گفت. «خیر، حضرت آقا. گمان می‌کنم این کار نشدنی‌یه بهیچ عنوان نشدنی‌یه. هیچ نمی‌فهمم این دادستان بخش شما چطوری می‌تونه بین ترزبای و جاکوبی و ویلمر ارتباطی برقرار کنه، بدون اونکه —»

اسپید به او گفت. «شما دادستانهای بخش رو نمی‌شناسین. موضوع ترزبای آسونه. اون یک هفت تیرکش بود و این ولگرد شما هم همینطور. برایان برای اون ترزبای قبلاً یک تئوری ساخته. کارما اونجا گیر نداره. در اون صورت، یا مسیح! اونا فقط می‌تونن یه وصله به این ولگرد بچسبونن. پس اون وقتی می‌تونه این ولگرد رو بخاطر قتل ترزبای محکوم کنه، چرا از بابت قتل جاکوبی بخودش زحمت بده؟ اونهابه سادگی با ارائه مدارک مربوط به این قتل پرونده رو تکمیل می‌کنن. و همانطور که ظاهراً بر می‌آد اون از یک اسلحه برای هر دو قتل استفاده کرده و فشنگها مطابقت خواهند داشت. و اونوقت همه خوشحال و راضی می‌شن.»

گوتمن شروع کرد. «بله، ولی —» و برای نگاه کردن بطرف پسرک از حرف زدن دست برداشت.

پسرک با حالتی شق و رق از چهار چوب در جلو آمد و موقعیکه تقریباً بوسط اتاق، بین گوتمن و کایرو رسید با پاهائی گشاد از هم ایستاد. او در آنجا در حالی که بطرز خفیفی از کمر خم شده و شانه هایش را به سمت جلو داده بود، ایستاد. اسلحه هنوز از کنار پهلویش آویزان بود، ولی انگشتانش از مچ به بالا رنگ پریده بود. دست دیگرش به شکل مشت کوچکی از پهلوی دیگرش آویزان بود. جوانی نشکفته‌اش به چهره او حالتی از یک شرارت وصف ناشدنی می‌داد، حالتی غیر انسانی که در اثر نفرت و بد خواهی به سفیدی گرائیده بود. او با صدائی که از شدت هیجان گرفته بود به اسپید گفت. «تو، حرومزاده، سرپا وایسا و برو طرف

بخاری!»

اسپید به پسرک لبخندی زد. لبخند او با تمام صورت نبود ولی حالت دست انداختن در آن اصیل و از ته قلب بود.

پسرک گفت: «تو، حرومزاده، پاشو و اگه جرات داری هفت تیرت رو بکش. مثل اینکه همونطوری که می‌خواستم دهنه‌ات رو حسابی کشیده‌ام.»

حالت دست انداختن در لبخند اسپید عمیق‌تر شد. او نگاهی به گوتمن انداخت و گفت: «پهلون پنبه رو!» و لحن صدایش با لبخندش جور بود. «شاید این وظیفه تو باشه که بهش بگی تیراندازی بطرف من قبل از اینکه دستتون به اون عقاب برسه، برای کار تون خوب نیست.»

کوشش گوتمن برای لبخند موفقیت آمیز نبود. و اینکارش بصورت شکلکی متظاهرانه بر صورتش باقی ماند. او لبهای خشکش را با زبان خشکش لیسید. ولی صدایش برای لحن موعظه آمیز پدر سالاری که او بزور سعی می‌کرد بخود بگیرد بیش از حد خشن و زور گویانه بود. او گفت: «نه، نه. ویلمر همچه چیزی فعلاً مورد نظر ما نیست. تو نبایستی برای همچه مسائلی، این مقدار اهمیت قائل بشی. تو —»

پسرک که هنوز چشم از اسپید برنداشته بود، با صدائی خفه و از گوشه دهان شروع به حرف زدن کرد. «پس بهش بگو با من تو جوال نره. اگه یک دفعه دیگه همچه حرفهائی از دهنش درآد حسابی از خجالتش در می‌آم و هیچ چیز هم نمی‌تونه جلوی اینکار من رو بگیره.»

گوتمن گفت: «حالا نه ویلمر.» و بسمت اسپید برگشت. اکنون چهره و صدایش کاملاً عادی بودند. او گفت: «حضرت آقا نقشه شما همان طور که در وهله اول هم گفتم بهیچ عنوان عملی نیست. بهتره دیگه حرفش رو هم نزنیم.» اسپید از یکی از آنها به دیگری نگاه کرد. او لبخندش را بس کرده بود. چهره‌اش اکنون هیچ حالتی نداشت. او به آنها گفت: «من از هر چه خوشم بیاد، بزبون می‌آرم.»

گوتمن بسرعت گفت: «مسلم است که اینکار رو می‌کنین و این چیزی است که من همیشه شما رو بخاطر آن تحسین کرده‌ام. ولی این مسئله همانطور که گفتم بهیچ عنوان عملی نیست. بنابراین همانطور که خود تون هم درک می‌کنین،

بحث آتی ما در این مورد هیچ فایده عملی نداره.»

اسپید گفت: «این رو خودم هم درک می‌کنم و شما من رو مجبور به اینکار نکردین و گمان هم نمی‌کنم بتونین.» و به گوتمن اخمی کرد. «بهبتره این مسئله رو روشنش کنیم، آیا من از حرف زدن با شما وقتم رو حروم می‌کنم؟ من فکر می‌کردم شما صاحب مجلس هستین. لازمه من خودم حرفهام رو با این ولگرد بزئم؟ من می‌دونم چطوری این کار رو بکنم.»

گوتمن در جواب گفت: «خیر حضرت آقا، شما از اینکه روی صحبتتان با منه، کار کاملاً عاقلانه‌ای می‌کنین.»

اسپید گفت: «بسیار خوب، من حالا پیشنهاد دیگه‌ای دارم. البته به خوبی پیشنهاد اول نیست، ولی بهر حال بهتر از هیچ چیزه. دلتون می‌خواد بشنوین؟»
«با کمال میل.»

«کایرو رو بهشون بدیم.»

کایرو با شتاب اسلحه‌اش را از روی میز کنارش برداشت و آنرا تنگ در میان دو دستش و روی دامنش نگه داشت. پوزه‌اش رو بطرف زمین و کمی بسمت کاناپه بود. چهره‌اش دوباره زرد رنگ شده بود. چشمان تیره‌اش نگاه خیره‌اش را از چهره‌ای به چهره دیگر می‌برد. چشمان کدرش صاف واز هم دریده می‌نمود. گوتمن با قیافه‌ای که انگار چیزی را شنیده است و باورش نمی‌شود که شنیده است، پرسید: «چکار کنیم؟»

«کایرو رو بدیم به پلیس.»

بنظر می‌آمد که گوتمن می‌زند زیر خنده، ولی او نخندید. سرانجام با لحنی دیر باورانه گفت: «خدای من، واقعاً که از دست شما، آقا!»

اسپید گفت: «البته بخوبی تحویل دادن اون ولگرد نیست. کایروک هفت تیرکش نیست و اسلحه‌ای کوچکتتر از اونیه که ترزبای و جاکوبی باهاش کشته شدن، رو حمل می‌کن. و برای چسبوندن وصله بهش با دردسر بیشتری مواجه می‌شیم، ولی از اینکه کسی رو دست پلیس ندیم، بهتره.»

کایرو با رنجیده‌خاطری و با صدای جیغ مانندش فریاد کشید: «فرض کن ما شمارو، آقای اسپید به اونها بدیم و یا دوشیزه اوشانسی رو؟ چطوره که شما پاتون رو تویه کفش کردین که کسی رو به اونها تحویل بدین؟»

اسپید لبخندی به مرد شرقی زد و با لحنی نرمخویانه گفت. «شما اون عقاب رو می‌خواین. اون پیش منه. یک بلاگردون جزئی از بهائیه که من تقاضاش رو دارم. و اما در مورد دوشیزه اوشانسی -» نگاه آنی و بیعلاقه‌اش را برای لحظاتی به طرف صورت سفید و حیرت زده دختر حرکت کرد و دوباره بطرف کایرو برگشت و شانه‌هایش را به میزان کمی بالا برد و پائین انداخت. «اگه فکر می‌کنین اون بدرد این کلک می‌خوره من آماده‌ام که حرفش رو بزنم.»

دختر دستش را بگلوش برد و فریاد خفه‌ای کشید و مقدار بیشتری از او دور نشست و کایرو که چهره و بدنش از شدت هیجان پیچ و تاب برداشته بود، اعلام کرد. «گمان می‌کنم فراموش شده که تو در شرایطی نیستی که روی چیزی اصرار کنی.»

اسپید همراه با خرناس خشن و آستهزاء آمیزی، خنده را سر داد. گوتمن با صدائی که سعی می‌کرد در عین جدی بودن ملاطفت آمیز باشد، گفت. «آقایون دقت کنین که مباحثاتمون رو بر پایه‌ای دوستانه بگذاریم. اما در اینجا مسلماً -» و خطاب کلامش را به اسپید کرد. «- نکته‌ای در کلام آقای آقای کایروست. شما بایست این مسئله رو مورد توجه قرار بدین که -» اسپید با نوعی بی‌خیالی سبعمانه که اثر بیشتری از آن داشت تا تاکیدهای دراماتیک لفظی یا داد و بیداد گفت. «بدرک که من بایستی. اگه من رو بکشین، چطوری دستتون به اون پرنده می‌رسه؟ از اونجائی که من می‌دونم شما توانائی کشتن من رو، تا موقعیکه اون رو بدست نیاوردین، ندارین. چطوری می‌خواین من رو طوری بترسونین که اون رو به شما بدم؟»

گوتمن سرش را بطرف چپ خم کرد و سئوالات را مورد رسیدگی قرار داد. چشمانش بین پلکهای پف کرده‌اش چشمکی زد. و بلافاصله جواب خوش مشربانه‌ای داد. «خوب حضرت آقا، در جوار کشتن و یا تهدید به کشتن راههای دیگری هم برای ترغیب بهمکاری وجود داره.»

اسپید تائید کنان گفت. «حتماً همینطوره. اما اگر تهدیدی در کار نباشه تا پس گردن متهم رو بگیره و جلو بیاندازدش، کار چندان جالبی نیست. متوجه منظورم که می‌شین؟ اگه شما دست بکاری بزنین که من ازش خوشم نیاد، منم طرفش رو نمی‌گیرم. من مسئله رو اینطور بر آورد می‌کنم که شما یا بایستی معامله

رو به هم بزنین یا من رو بکشین و این رو هم می‌دونم که از عهده کشتن من بر نمی‌آین.»

گوتمن پقی زد زیر خنده. «متوجه منظورتون می‌شم. نوعی طرز رفتار هست، حضرت آقا که باعث ظرافت در رفتار طرفین می‌شه، چونکه همانطور که می‌دونین آدمها احتمال داره در گرما گرم فعالیتهاشون فراموششون بشه بیشترین منافعشون در کجاست و احتمالاً احساسات اونها رو به جاهای دوری ببره.»

اسپید هم داشت به ریشخند می‌خندید، او گفت. «این هم یکی از کلکهاییه که من بنفع خودم انجام می‌دم. من دستم رو انقدر پر نشون می‌دم که نفستون بند بیاد، ولی اونقدر هم دیوونه تون نمی‌کنم که بزنین لت و پارم کنین و تمام منافع رو بزنین به جیب.»

گوتمن با علاقمندی گفت. «خدای من، حضرت آقا شما واقعاً آدم جالبی هستین!»

کایرو ناگهان از صندلیش بر پا جست و از پشت سر پسرک عبور کرد و به پشت صندلی گوتمن رفت و در حالیکه فاصله بین دهانش و گوش گوتمن را با دست بدون اسلحه‌اش پوشانده بود، مشغول زمزمه شد. گوتمن با دقت گوش فرا داد و چشمانش را بست.

اسپید نیشخندی به بریجید زد. لبهای زن لبخند خفیفی در جواب زد ولی در حالت چشمانش تغییری حاصل نشد و نگاه خیره و بی حرکتش را از دست نداد. اسپید بطرف پسرک برگشت و گفت. «پسرم، دو به یک شرط می‌بندم که دارن تو رو می‌فروشن.»

پسرک چیزی نگفت. لرزشی در زانوانش، زانوهای شلوارش را بحرکت در آورد.

اسپید گوتمن را مخاطب قرار داد و گفت. «انشاء الله اجازه ندی این اسلحه‌هایی که این نیم وجبی داره تو دستاش تکون تکون می‌ده، روت اثر بگذاره.»

گوتمن چشمانش را باز کرد. کایرو هم در گوشی حرف زدنش را تمام کرد و در پشت صندلی مرد چاق سیخ ایستاد.

اسپید گفت. «من قبلاً تمرین کرده‌ام و اسلحه را از دست هر دوی اینها

گرفته‌ام. بنابراین از این بابت مشکلی نیست. این ولگرد که - «
 پسرک با صدائی که از شدت احساسات گرفته بود، فریاد زد. «خیلی خوب!»
 و با حرکتی ناگهانی اسلحه را تا روی سینه‌اش بالا آورد.
 گوتمن با حرکتی ناگهانی خود را بطرف دست پسرک پرت کرد و مچ آنرا
 گرفت و همزمان با اینکه هیکل چاقش را با شتاب از روی صندلی گردان بلند
 می‌کرد، دست پسرک با اسلحه در آن را به پائین کشید. جوئل کایرو هم
 سرآسیمه خود را به پسرک رساند و بازوی دیگر او را گرفت.
 آنها در حالیکه دستهای پسرک را می‌کشیدند تا آنها را بزور پائین نگه دارند،
 با او به کشتی گرفتن مشغول شدند. در حالیکه پسرک نیز بیهوده به مقابله با آنها
 مشغول بود. از این گروه که بهم پیچیده بودند حرفهائی به گوش می‌رسید. قسمتی
 از کلمات بریده بریده و نامربوط پسرک عبارت بود از.
 «باشه... حرامزاده... برو... دودش -» و حرفهای گوتمن. «نه - نه - ویلمر...» که
 بدفعات تکرار شد. و کایرو. «نه، خواهش می‌کنم، لطفاً نکن. ویلمر این کار رو
 نکن.»

اسپید با چهره‌ای سنگین و چشمان خواب آلوده از روی نیمکت برخاست و
 بسمت گروه رفت. پسرک که نمی‌توانست از هیکلش برای رویارویی با او استفاده
 کند، از تقلا دست برداشت. کایرو که هنوز بازوی پسرک را گرفته بود، تقریباً
 جلوی او ایستاده بود و به او حرفهای تسکین آمیز می‌زد. اسپید به نرمی کایرو را
 بکناری زد و مشت گره کرده چپش را بسمت چانه ویلمر جلو برد. سر پسرک تا
 جائیکه دستهای گرفتارش اجازه می‌داد، بعقب پرت شد و سپس دوباره جلو آمد.
 گوتمن نا امیدانه شروع کرده بود. «اینجا چه -» که مشت راست اسپید به
 چانه پسرک فرود آمد.

کایرو دست پسرک را رها کرد و گذاشت با شدت به شکم بزرگ و گرد
 گوتمن برخورد نماید. کایرو بطرف اسپید جستی زد و انگشتان سفت و خم شده
 هر دو دستش را به طرف صورت او برد. اسپید نفسش را با صدا بیرون داد و
 مرد شرقی را بطرفی هل داد. کایرو دوباره بطرف او هجوم آورد. چشمان کایرو
 اشک آلود بود و لبان قرمزش خشمگینانه می‌لرزید و حالت ادای کلمات بخود
 می‌گرفت، ولی از بین آنها صدائی بیرون نمی‌آمد.

اسپید خندید، غرشی کرد و گفت. «مسیح! تو که جوجه‌ای! و با دست باز ضربه‌ای به بک طرف صورت کایرو نواخت و به روی میز پرتش کرد. کایرو تعادلش را بدست آورد و برای بار سوم به روی او پرید. اسپید کف دو دستش را به روی صورت او گذاشت با بازوان محکم و کشیده‌اش او را متوقف کرد. کایرو که بخاطر کوتاهی بازوانش از دسترسی بصورت اسپید محروم مانده بود، ضرباتی به بازوی اسپید کوبید.

اسپید غرشی کرد. «دست بردار، وگرنه اذیتت می‌کنم.»

کایرو جیغ زد. «گاو باز، خرس گنده.» و از جلوی او عقب رفت.

اسپید خم شد و اسلحه کایرو را از روی زمین برداشت و بعد هم مال پسرک را. و در حالیکه آنها را بدست چپ گرفته بود، کمرش را راست کرد. او آنها را وارونه و در حالیکه به انگشتی که در حلقه محافظ ماشه کرده بود، آویزان بود، نگاه داشت.

گوتمن پسرک را روی صندلی گردان گذاشت و با چشمانی مضطرب و صورتی که از تشویش چروک خورده بود، او را می‌نگریست. کایرو هم کنار صندلی به زانو در آمد و یکی از دستهای آویخته پسرک را مالش می‌داد. اسپید چانه پسرک را با انگشتانش معاینه کرد و گفت. «جائیش نشکسته، بیاین روی کاناپه درازش کنیم.» و دست راستش را زیر بازوان و پشت پسرک گذاشت و با دست چپش زیر زانوان پسرک گرفت و بدون زحمتی آشکار او را بلند کرد و به سمت کاناپه برد.

بریجید اوشانسی بسرعت از جایش برخاست و اسپید پسرک را آنجا خواباند. او با دست راستش لباسهای او را دستمالی کرد و اسلحه دوم را پیدا کرد و آنرا به سایر اسلحه‌های دست چپش اضافه نمود و آنگاه پشت به نیمکت کرد. کایرو هم در همان موقع کنار سر پسرک روی نیمکت نشست.

اسپید اسلحه‌های در دستش را جرنج جرنج بهم زد و با لبخندی به گوتمن گفت «خوب، اینهم از بلاگردون ما.»

چهره گوتمن گرفته و چشمانش غم آلود بود. او به اسپید نگاه نکرد. او نگاهش را بزمین دوخت و چیزی نگفت.

اسپید گفت «دیگه اون قیافه لعنتی احمقانه رو نگیر. تو اجازه دادی کایرو با تو

در گوشه حرف بزنه و تو این پسرک رو ننگه داشتی تا من خُرد و خمیرش کنم و خودت هم نمی‌تونستی از شرش خلاص بشی و احتمال هم داشت وسط دعوا گلوله بخوری.» گوتمن پایش را به روی فرش کشید و چیزی نگفت. اسپید گفت. «یک چیز دیگه‌ای هم که اینجا هست اینه که یا همین الان بلهات رو می‌گی یا من پرنده را با تمام سهم لعنتی‌ات، تحویل صاحب اصلیش می‌دم.»

گوتمن سرش را بلند کرد و از میان دندانهایش من و منی کرد. «حضرت آقا من دیگه از اون پرنده خوشم نمی‌آد.»
اسپید گفت. «ازش خوشت نمی‌آد. خوب که چی؟»
مرد چاق آهی کشید و چهره‌ای کنایه آمیز از خودش در آورد و با غم زدگی جواب داد. «می‌تونی تو برش داری.»
اسپید گفت. «عالی شد.»

دست روسی

پسرک به پشت روی نیمکت دراز کشیده بود، در این حالت او موجود کوچکی بود - که بغیر از نفس کشیدنش - از سایر جهات به یک جسد شباهت داشت. جوئل کایرو که کنار پسرک نشسته بود، روی او خم می‌شد، گونه‌ها و مچهایش را می‌مالید و موهای ریخته روی پیشانی‌اش را بعقب می‌راند، در گوشش زمزمه می‌کرد و با اضطراب چهره بیحرکت و سفید او را زیر نظر گرفته بود.

بریجید اوشانسی در گوشه‌ای کنار میز و دیوار ایستاده بود. یکی از دستانش صاف روی میز و دیگری روی سینه‌اش بود. لب پائینیش را بین دندانها گاز گرفته و هرگاه اسپید او را نگاه نمی‌کرد، نگاههایی کوتاه حاکی از خشم و غضب به وی می‌انداخت. موقعیکه اسپید به او نگاه می‌کرد او هم به کایرو و پسرک نگاه می‌کرد. چهره گوتمن حالت تشویش خود را از دست داده و داشت بتدریج گلگون می‌شد. او دستهایش را در جیب شلوار کرده، در مقابل اسپید ایستاد و بدون کنجکاوی او را می‌نگریست.

اسپید با تنبلی از اسلحه‌های موجود در دستش صدای جرینگ جرینگ در آورد و بسمت پشت قوز کرده کایرو سری تکان داد و از گوتمن پرسید. «این کارش درسته؟»

مرد چاق با متانت جواب داد. «نمی‌دونم. این قسمت از کار، حضرت آقا تماماً بستگی به نظر شما داره.»

لبخند اسپید شکل ۷ چانه‌اش را برجسته تر نشان داد. او گفت. «کایرو.»
 مرد شرقی صورت تیره و نگران خود را از روی شانه بطرف او چرخاند.
 اسپید گفت. «بگذار مدتی استراحت کنه. قراره اون رو تحویل پلیس بدیم.
 پس بایستی قبل از اونکه روانه‌اش کنیم مقداری روی جزئیات کار کنیم.»
 کایرو با تلخی پرسید. «گمون نمی‌کنی بدون این کارت هم به اندازه کافی بلا
 سرش آورده باشی؟»
 اسپید گفت. «نه.»

کایرو کاناپه را ترک کرد، به نزدیکی مرد چاق رفت. او عاجزانه گفت. «آقای
 گوتمن، لطفاً این کار را نکنین. شما بایستی درک کنین که —»
 اسپید حرفش را قطع کرد و گفت. «قرار گذاشته شده. مسئله اینه که تو در
 این مورد چیکار می‌کنی؟ همراهی می‌کنی؟ یا می‌زنی بیرون؟»
 هر چند لبخند گوتمن کمی غمزده بود ولی نوعی انتظار و اشتیاق در آن
 موجود بود، او سری به تائید تکان داد و به مرد شرقی گفت. «منهم از این کار
 خوشم نمی‌آد. ولی فعلاً چاره دیگری نداریم. واقعاً نداریم.»
 اسپید پرسید. «کایرو چکاره‌ای؟ می‌ری یا می‌مونی؟»
 کایرو لبهایش را تر کرد و چرخش آهسته‌ای برای رو در رو قرار گرفتن با
 اسپید کرد، آب دهانش را قورت داد و گفت. «گمون می‌کنم مجبور باشم. امکان
 انتخاب هم دارم؟»

اسپید با لحنی جدی به او اطمینان داد. «البته که داری. فقط این رو بایستی
 بدونی که اگه جوابت رفتن باشه، ماتورو همراه این دوست پسرت تحویل پلیس
 می‌دیم.»

گوتمن اعتراض کرد. «اوه، دست بردارین آقای اسپید. اینطور نیست که —»
 اسپید گفت. «من غلط می‌کنم اجازه بدم اون مارو زیر پاش له کنه. این یا
 طرف ماست یا با اون می‌ره اون تو. ما نمی‌تونیم اجازه بدیم یک دسته ولگرد
 همینطوری دورو برمون پرسه بزنن.» آنگاه به گوتمن اخمی کرد و دادی بسرش
 کشید که. «چتونه؟ دفعه اوله که چیزی می‌دزدین؟ شما مثل یک دسته هالو
 هستین! بعدش تصمیم دارین چکار کنین؟ زانو بزنین و توبه کنین؟» و نگاه اخم
 آلودش را متوجه کایرو کرد. «خوب کدوم وری هستی؟»

شانه‌های باریک کایرو و بعلاامت لاعلاجی تکانی خورد. «منهم با شما هستم.» اسپید گفت. «خوبه.» و به گوتمن و بریجید اوشانسی نگاه کرد. «بنشینین.» دختر با احتیاط در انتهای کاناپه و زیر پای پسرک بیهوش نشست. گوتمن به همان صندلی گردنده و کایرو به صندلی دسته دارش بازگشت. اسپید اسلحه‌های در دستش را روی میز گذاشت و کنار آنها روی میز نشست. او نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت. «ساعت دو بعد از نیمه شبه. من تا روز شنبه دستم به پرنده نمی‌رسه، شاید هم هشت صبح. پس کلی وقت داریم و می‌تونیم ترتیب همه چیز رو بدیم.»

گوتمن گلوئی صاف کرد و پرسید. «حالا کجا هست؟» و بعد با شتاب افزود. «البته این مسئله از نظر من واقعاً اهمیتی نداره. منظور من از این حرف اینه که این مسئله بنفع همه ماست که تا موقعیکه کار این معامله مون سروسامون نگرفته، هیچ کدام از ما از جلوی چشم همدیگه دور نشیم.» و مجدداً نگاه تندی به اسپید و نیمکت انداخت. «اون پاکت پیش شماست؟»

اسپید سری تکان داد و نگاهی به کاناپه و سپس به دختر کرد. آنگاه چشمانش حالت خاصی بخود گرفت و گفت. «پیش دوشیزه اوشانسی یه.» زن زمزمه کنان گفت. «بله. پیش منه. من برش داشتم.» و دستش را به داخل کتش برد.

اسپید به او گفت. «عیبی نداره پیشت باشه.» و گوتمن را مخاطب قرار داد. «هیچکدام مجبور نخواهیم شد از جلوی چشم هم دور بشیم می‌تونم بگم شاهین رو بیارن اینجا.»

گوتمن فس و فسی کرد. «این دیگه خیلی عالیه. پس حضرت آقا در عوض ده هزار دلار و این ویلمر، شما شاهین رو بما خواهید داد و یک درخواست معذوریت یکی دوساعته - بطوریکه موقعیکه شما اون رو تحویل مقامات مربوطه می‌دین. ما در شهر نخواهیم بود.»

اسپید گفت. «لازم نیست از ترس زیر آبی برین. کار من درز نداره.» «ممکنه اینطور باشه، حضرت آقا. ولی با این وجود ما بیشتر احساس امنیت می‌کنیم که موقعیکه این دادستان شما از ویلمر باز جوئی می‌کنه، ما از شهر خارج شده باشیم.»

اسپید جواب داد. «صلاحتون رو خودتون می‌دونین. اگه بخوای می‌تونم تمام روز هم اینجا نگهش دارم» و شروع به پیچیدن سیگاری کرد. «بهتره جزئیات رو روشنش کنیم. اون چرا ترزبای رو با تیرزد؟ و چرا و کجا و چطوری به جاکوبی تیراندازی کرد؟»

گوتمن لبخند بخشش گرانه‌ای زد، سرش را تکان داد و فس فس کنان گفت. «حضرت آقا اینها رو دیگه بگذار کنار و اونها رو از ما نخواه. ما ویلمر و پول رو بتو دادیم. این سهم ما از موافقت نامه است.»

اسپید گفت. «ولی من این رو حتماً می‌خوام.» و آتش را به سیگارش نزدیک کرد. «اونچه که من از شما خواستم یک بلاگردونه. و این یک بلاگردون نیست مگه اینکه بتونه بار بلا رو بدوش بکشه. خوب برای اطمینان از این موضوع من بایست بدونم چی چی به چی چیه.» و ابروانش را بهم نزدیک کرد. «این مسئله کجاش شما رو درد می‌آره؟ مسئله اینطوری نیست که اون رو لو بدین، تنه‌اش بزارین و خودتون بنشینین اونطرف.»

گوتمن به جلو خم شد و با انگشتان خپله‌اش به اسلحه‌هایی که روی میز و کنار پای اسپید بودند، اشاره کرد گفت. «حضرت آقا، اینها مدارک کافی برای اثبات گناه اوست. هردوتاشون با این اسلحه کشته شدن. برای کارشناسهای پلیس کار بسیار آسونیه که ثابت کنن هردو نفرشون با گلوله‌های خارج شده از این اسلحه‌ها بقتل رسیدن. خودت هم اینرو می‌دونی و به زبون هم آوردی. و به این ترتیب بنظر من اینها مدارک کافی برای اثبات گناه اونه.»

اسپید تأیید کنان گفت. «شاید اینطور باشه. اما مسئله از اینها پیچیده‌تره. و من بایستی بدونم چه اتفاقی افتاده تا بتونم قسمت‌هایی رو که با هم نمی‌خونه روشنش کنم.»

چشمان کایرو گرد و غضبناک شد. او گفت. «ظاهراً فراموشتان شده که بما اطمینان دادین این مسئله موضوع ساده‌ایه» و چهره هیجان زده‌اش را بطرف گوتمن گرداند. «می‌بینین! من که شما رو نصیحت کردم این کار رو نکنیم. من گمان نمی‌کنم.»

اسپید تشر زنان گفت. «اینکه شما چی فکر می‌کنی سر سوزنی هم در مسئله تغییری نمی‌ده. دیگه برای این جور حرفها فوق العاده دیر شده و شما هم تا

خرخره درگیرشین. خوب اون چرا ترزبای روکشت؟»
گوتمن دستهایش را روی شکمش قفل کرد و سندلیش را بحرکت درآورد.
در این حالت، صدایش همچون لبخندش آکنده از پشیمانی بود.
او گفت. «شما آدمی هستین که بهیچ عنوان امکان نداره از خواسته تون دست بکشین. من کم کم داره این فکر ب سرم می زنه که ما اشتباه بزرگی کردیم که از همون اول شما رو دست تنها نگذاشتیم. بخدا، از ته دل می گم!»
اسپید دستش را با بی خیالی تکان داد. «هنوز که اتفاق بدی برایتان نیافتاده. تو زندون که نیافتادین، پرنده هم که داره دستتون می آد. دیگه چی می خواین؟»
او سیگارش را گوشه لبش گذاشت و از کنار آن گفت. «بهر حال خودتون می دونین و وضعیتتون از چه قراره. اون چرا ترزبای رو کشت؟»
گوتمن از حرکت سندلیش دست برداشت. «ترزبای یک آدم کش سرشناس و بد نام بود که همدست این اوشانسی بود. ما می دونستیم که از سر راه برداشتنش اونهم به این وضعیت، دختره رو وادار می کنه بس. کنه و به این فکر بیافته که بنفعشه که اختلافاتش رو با ما قبل از اینکه این اتفاق برای خودش بیافته، بیاد و حل کنه. بعلاوه اون رو هم از حمایت چنین حامی قلدری محروم می کنه. متوجه شدین حضرت آقا، با شما رو راست بودیم؟»
«بله. برو جلوتر. اونوقت فکر نکردین که این عقاب ممکنه پیشش باشه؟»
گوتمن طوری سرش را تکان داد که برجستگی های غبغبش روی هم غلتیدند. او جواب داد. «حتی یک لحظه هم چنین فکری نکردم.» و لبخند خیر خواهانه ای زد. «اتفاقاً ما از این امتیاز برخوردار بودیم که می دونستیم بطور قطع و یقین پرنده پیش دوشیزه اوشانسیه. ولی اینرو نمی دونستیم که او بعداً اون رو در هنگ کنگ به کاپیتان جاکوبی داده که توسط کشتی لاپالوما به اینجا آورده بشه و خود شون با وسیله سریع تری راه افتادن. ولی با اینهمه حتی یک لحظه به این فکر نیافتادیم که اگه فقط یک نفر باشه که بدونه اون پرنده کجاست، اون می تونه ترزبای باشه.»
اسپید فکورانه سری تکان داد و پرسید. «قبل از اینکه اون بلا رو سرش بیارین، سعی نکردین باهاش وارد معامله بشین؟»
«چرا حضرت آقا، مسلمه که اینکار رو کردیم. من خودم شخصاً همون شب

باهاش حرف زد. ویلمر دو روز قبل از اون، محلش رو پیدا کرده و سعی کرده بود محل ملاقاتهاش رو با دوشیزه اوشانسی پیدا کنه. اما هر چند اون نمی‌دونست که تحت تعقیبه، ولی خیلی محتاط بود. بنابراین ویلمر اونشب به هتلش رفت، و وقتی فهمید یارو تو اتاقش نیست، بیرون منتظرش شد. گمان می‌کنم ترزبای بلافاصله بعد از کشتن شریک شما به هتلش برگشت. بهر ترتیبی بود ویلمر اون رو بدیدن من آورد. کار ما با اون به جایی نرسید. او کاملاً سرسختانه به دوشیزه اوشانسی وفا دار بود. خوب حضرت آقا ویلمر هم اون رو در راه بازگشت به هتل تعقیب کرد و اون بلا رو سرش آورد»

اسپید برای چند دقیقه فکر کرد. «ظاهراً که جور در می‌آد. حالا جاکوبی.»
گوتمن با چشمانی عبوس به اسپید نگاه کرد و گفت. «مرگ کاپیتان جاکوبی تماماً تقصیر دوشیزه اوشانسی بود.»

دخترک دستش را جلوی دهانش برد و آه خفه‌ای کشید.
اسپید با صدائی سنگین و موقر گفت. «به اون اهمیتی نده. آنچه را که اتفاق افتاد تعریف کن.»

گوتمن بعد از نگاه شرورانه‌اش، لبخندی به اسپید زد و گفت. «حضرت آقا دقیقاً همانطوره که می‌فرمائید. خوب همانطور که می‌دونین بعد از ماجرای اون شب در اینجا، موقعیکه فردا صبحش کایرو از اداره پلیس آزاد شد، من دنبالش فرستادم و اون با من تماس گرفت و ما تصمیم گرفتیم نیروهایمان را روی هم بگذاریم.» و نگاه خندانیش را بسمت مرد شرقی گرفت. «آقای کایرو مردی است با بصیرت کافی. کشف پالوما حاصل اندیشه ایشونه. اون اطلاعیه مربوط به ورود اون رو در روزنامه‌های آنروز صبح دید و بیادش آمد که در هنگ کنگ شنیده بود که جاکوبی و دوشیزه اوشانسی در آنجا با همدیگر دیده شده‌اند. و این مربوط به اون موقعی بود که کایرو سعی می‌کرده دختره رو اونجا پیدا کنه. هر چند اون در وهله اول فکر کرد دختره با پالوما اونجا رو ترک کرده ولی بعداً فهمید که اینطور نبوده. بله، حضرت آقا موقعیکه اون آگهی مربوط بورود کشتی رو دید حدس زد که چه اتفاقی افتاده. دختره پرنده رو به جاکوبی داده بود تا با خودش باینجا بیاره. البته جاکوبی خودش نمی‌دونست که این چی هست. دوشیزه اوشانسی در این مورد بسیار با احتیاط عمل کرده بود.»

او نگاهی به دختر کرد، دوباره صندلیش را تکان داد و ادامه داد. «آقای کایرو باتفاق من و ویلمر به دیدن کاپیتان جاکوبی رفتیم و شانس آوردیم و موقعی وارد شدیم که دوشیزه اوشانسی هم اونجا بود. بدلائل متعدد این جلسه به اشکالات زیادی برخورد، ولی بالاخره در حدود نیمه شب ما توانستیم دوشیزه اوشانسی رو ترغیب کنیم - یا ما اینطور فکر می کردیم - که سر عقل بیاد. بعد از آن ما قایق رو ترک کردیم و بسمت هتلمان براه افتادیم تا در آنجا من طبق قرار پول دوشیزه اوشانسی رو بپردازم و پرنده رو تحویل بگیرم. ولی حضرت آقا ما مردها بایستی خودمان را بهتر از اینها می شناختیم که خیال کنیم می تونیم حریف این زن بشیم. در راه اون و کاپیتان جاکوبی و پرنده یکدفعه از لای انگشتهای ما لیز خوردند.» مرد چاق خنده شادمانه ای کرد. «خدا شاهد حضرت آقا کارشون خیلی تمیز بود.»

اسپید به دختر نگاه کرد. چشمان تیره و بزرگش بحالتی لابه کنان با او مصادف شد. او از گوتن پرسید. «شما قایق رو قبل از اینکه ترکش کنین به آتش کشیدین؟»

مرد چاق در جواب گفت. «نه، تعمداً نه حضرت آقا. هرچند که بجرأت می تونم بگم، ما - و یا دست کم ویلمر - مسئول این آتش سوزی هستیم. حتماً موقعیکه ما در کابین ناخدا مشغول حرف زدن بودیم، اون سعی می کرده که عقاب رو پیدا کنه و شکی نیست که از بابت کبریت های نیم سوخته بی دقتی کرده.»

اسپید گفت. «خوب شد. اگه حساب و کتابهای ما غلط از آب در بیاد و لازم بشه اون رو بخاطر قتل جاکوبی هم محاکمه کنن. ما می تونیم این وصله آتش سوزی رو هم بهش بچسبونیم. حالا بیائیم سر تیراندازی.»

«خوب حضرت آقا ما در تمام شهر پراکنده شدیم و سعی داشتیم اونها رو پیدا کنیم تا اینکه امروز بعد از ظهر گیرشون آوردیم. ما اول مطمئن نبودیم که اونها رو پیدا کرده ایم. ما فقط از این مطمئن بودیم که آپارتمان دوشیزه اوشانسی رو پیدا کرده ایم. اما موقعیکه ما از پشت در گوش دادیم صدای حرکت کردن اونها رو به اینطرف و اونطرف شنیدیم و اونوقت کاملاً اطمینان پیدا کردیم که اونها تو چنگ ما هستن و دراینموقع زنگ در رو زدیم. موقعیکه اون از پشت در

پرسید ما کی هستیم و ما هم جواب دادیم، صدای باز شدن یک پنجره را شنیدیم.»

«و البته ما می‌دونستیم این صدا چه معنایی داره. بنابراین ویلمر با شتاب از پله‌ها پائین رفت تا با سرعت هرچه تمامتر خودش را به پشت ساختمان برساند و مانع فرار او از پلکان آتش نشانی بشود. او موقعیکه بداخل کوچه می‌پیچد سینه به سینه جاکوبی می‌شه که داشته با عقاب که زیر بغلش زده بود، فرار می‌کرده. اینجا دیگه موقعیت مشکلی بود که بشه کاری کرد. اما ویلمر کاری کرد که از هر کار دیگه‌ای بهتر بود. اون به جاکوبی تیراندازی کرد، اونهم بیشتر از یک بار، اما جاکوبی خیلی قلدرتر از اونی بود که بزمین بیافته و یا عقاب رو ول کنه، و ویلمر هم اونقدر بهش نزدیک بود که نمی‌تونست از سرراهش بره کنار. اون ویلمر رو زد زمین و فرار کرد. و این ماجرا در وسط روز روشن بود. می‌فهمید که؟ همین بعدازظهر. موقعیکه ویلمر بر پا ایستاد، دید که یک پلیس از خیابان پائینی داره می‌آد بالا. اینطور شد که اون مجبور شد از تعقیبش دست برداره. او بداخل در عقب ساختمان پهلوئی پرید و از اونجا وارد خیابان شد و بما ملحق شد. و چقدر شانس آورد که تمام اینکارها رو بدون آنکه دیده بشه انجام داد.»

«بله حضرت آقا. و ما دوباره سرگردان بهم رسیدیم. دوشیزه اوشانسی بعد از آنکه پنجره را پشت سر جاکوبی بست، در رابروی من و کایرو باز کرد و—» و برای خندیدن چیزی که یادش آمده بود، سخنش را قطع کرد. «— ما متقاعدش کردیم — قسم می‌خورم که راست می‌گم حضرت آقا — که بما بگوید به جاکوبی گفته است که پرنده را پیش شما بیاورد. بنظر من آمد که او امکان ندارد تا محل شما را زنده طی کند، و تازه این در صورتی بود که توسط پلیس دستگیر نشود. ولی خوب حضرت آقا این تنها شانسی بود که ما داشتیم. و بنابراین ما دوشیزه اوشانسی را ترغیب کردیم که کمی دیگه با ما همراهی کند. خوب — ما تشویقش کردیم که بدفتر شما تلفن کند و سعی کند شما رو قبل از اونکه جاکوبی بدفتر شما برسه، از اونجا بیرون بکشه و ویلمر رو هم بدنبال جاکوبی فرستادیم. ولی بدبختانه زمان تصمیم گرفتن و متقاعد کردن دوشیزه اوشانسی بیش از حد طولانی شد

و—

پسرک در روی کاناپه ناله‌ای کرد و به پهلو غلتید. چشمانش بدفعات باز و

بسته شد. دختر از کنار او برخاست و دوباره بگوشه دیوار پهلوی میز رفت. در اینجا گوتمن به شتاب از حرفهایش نتیجه گیری کرد و گفت. «و اینطور شد که قبل از آنکه ما بشما برسیم عقاب به دست شما رسید.»

پسرک دستش را روی کاناپه گذاشت و خودش را روی آرنجش بلند کرد، چشمانش را باز کرد و یک پایش را بزمین گذاشت و برخاست و نشست و نگاهی به اطراف انداخت. موقعیکه چشمانش بروی اسپید انطباق یافت، گیجی از آن رخت بر بسته بود.

کایرو صندلی دسته‌دارش را ترک کرد و به سوی پسرک رفت. او دستش را به روی شانه پسرک گذاشت و شروع به گفتن چیزی کرد. پسرک سریعاً از جا برخاست و با تکانی بازوی کایرو را از خود دور کرد. او نگاه گذرائی به اطراف اتاق کرد و دوباره نگاهش به روی اسپید ثابت شد. چهره‌اش سخت بود و بدنش آنچنان بهم پیچیده بود که انگار او را بهم فشرده و بهمان ترتیب خشکش کرده‌اند.

اسپید در حالیکه در همان گوشه میز نشسته و پاهایش را با بی خیالی تکان می‌داد گفت. «حالا گوشت بمن باشه بچه، اگه پاشی بیائی جلوی من و بخوای دلچک بازی دربیاری، منم بامشت می‌زنم توی صورتت. همونجا بنشین و چاک دهننت رو ببند و مؤدب باش، اونوقت سالم می‌مونی.»

پسرک به گوتمن نگاهی کرد.

گوتمن نگاه پر شفقتی به او کرد و گفت. «خوب، ویلمر من واقعاً از اینکه تو رو از دست می‌دم متأسفم و ازت می‌خوام که این رو بدونی که من حتی اگه تو پسرم بودی اینقدر ازت خوشم نمی‌آمد. ولی - خوب خدایا! - تو اگه یک پسر ت رو از دست بدی می‌تونی یکی دیگه داشته باشی - ولی شاهین مالتی فقط یک دونه است.»

اسپید زد زیر خنده.

کایرو بطرف پسرک رفت و چیزی زیر گوشش زمزمه کرد. پسرک که هنوز نگاه سرد خیره‌اش را به روی گوتمن داشت، دوباره به روی کاناپه نشست. مرد شرقی هم کنارش نشست.

آه گوتمن، تغییری در خنده ملاطفت آمیز او نداد. او به اسپید گفت. «آدم

موقعیکه جوونه خیلی راحت می‌شه گفت نمی‌فهمه.»

کایرو دوباره دستش را به روی شانه پسرک حلقه کرد و شروع به زمزمه کردن زیر گوشش کرد. اسپید نیشخندی به گوتمن زد و بریجید اوشانسی را مخاطب قرار داد و گفت. «گمون می‌کنم خیلی عالی باشه اگه نگاهی بندازی ببینی تو آشپزخانه چی پیدامی‌شه. با یک عالمه قهوه. ممکنه؟ درست نیست من مهمونام رو تنها بگذارم.»

زن گفت. «حتماً.» و به سمت در آشپزخانه به راه افتاد.

گوتمن از گرداندن صندلیش دست برداشت و دست چاقش را بالا گرفت. «لطفاً یک لحظه عزیزم. بهتر نیست اون پاکت رو اینجا بگذاری؟ ممکنه روش روغن بچکه.»

چشمان دختر بعلامت سؤال به اسپید نگاه کرد. مرد گفت. «آخه هنوز مال

اونه.»

زن دستش را به داخل کتتش برد و پاکت را بیرون آورد و آنرا به اسپید داد.

اسپید آنرا به روی دامن گوتمن پرت کرد و گفت. «اگه می‌ترسی گمش کنی، بزار زیرت، بشین روش.»

گوتمن با ملایمت گفت. «شما منظور من رو بد فهمیدین. مسئله بهیچ عنوان

این نیست. ولی کاربایستی به روشی مثل کار عمل بشه.» او زبانه پاکت را باز کرد، اسکناسهای هزار دلاری را بیرون آورد، آنها را شمرد و بقی زد زیر خنده. آنطور که شکمش تکان خورد. «بعنوان مثال این اسکناسها نه تا هستند.» و آنها را به روی زانوان و رانش پهن کرد. «موقعی که من اونها رو بدست شما دادم اونها ده تا بودن. و شما هم این رو خوب می‌دونین.» لبخندش در این حالت با تمام صورت، پر از شادی و ظفرمندانه بود.»

اسپید دستش را بطرف گوتمن دراز کرد و مردچاق پولها را در دست او

گذاشت. اسپید پولها را شمرد - نه اسکناس هزار دلاری - و آنها را به گوتمن برگرداند. آنگاه اسپید با چهره‌ای گرفته و بیحالت بر پا ایستاد. او سه اسلحه را از روی میز برداشت و با صدائی آکنده از صداقت گفت. «من می‌خوام از این موضوع سر در بیارم. ما - و بدون آنکه به دختر نگاه کند با سر به او اشاره کرد. - با هم می‌ریم تو دست شوئی. در اینجا باز می‌مونه و روی من بطرف شماست.

هیچ راه دیگه‌ای برای خروج بجز از جلوی دستشوئی وجود نداره . مگه اینکه بخواین از طبقه سوم ساختمون بپرین پائین. که بهتره امتحانش هم نکنین.»
گوتمن اعتراض کنان گفت. «واقعاً که حضرت آقا. هیچ لازم به این حرفها نبود. و مسلماً هم کار مودبانه‌ای نبود که ما رو به این ترتیب مورد تهدید قرار بدین. خودتون بایستی بدونین که ما هیچ علاقه‌ای به ترک اینجا نداریم.»
اسپید بالحنی صبورانه و مصمم گفت. «این حرفها موقعی باورم می‌شه که کار تموم بشه. این کلک من رو عصبانی کرده. بایستی برایش جوابی پیداکنم. زیاد طول نمی‌کشه.» و دستی به آرنج دختر زد. «راه بیفت.»



در دستشوئی بریجید اوشانسی سوگندها خورد. او کف دست‌هایش رابه تخت سینه اسپید گذاشت و صورتش را نزدیک او آورد و آهسته گفت. «سام من اون پول رو بر نداشتم.»
مرد گفت. «منهم فکر نمی‌کنم تو این کار رو کرده باشی. ولی بایستی مطمئن بشم. لباسهات رو دربیار.»
«تو قسم من رو در این باره باور نمی‌کنی؟»
«نه. لباسهات رو در بیار.»
«در نمی‌آرم.»
«بسیار خوب پس ما بر می‌گردیم به اتاق و من اونها رو وامی‌دارم که لباسهات رو در بیارن.»
زن قدمی بعقب برداشت و دستش رابدهانش برد. چشمانش گرد شده و آکنده از ترس بود. زن از لابلای انگشتانش پرسید. «واقعاً این کار رو می‌کنی؟»
مرد گفت. «البته. من بایستی بدونم سر اون اسکناس چی اومده و یک کسی که تازگی باحیا شده نمی‌تونه چیزی از من بدزده.»
زن دوباره جلو آمد و مجدداً دستهایش را روی سینه او گذاشت. «اوه موضوع این نیست. من از اینکه من رو بگردی احساس خجالت نمی‌کنم، ولی - نمی‌توننی بفهمی - راهش این نیست. نمی‌توننی بفهمی اگه من رو به این کار

مجبور کنی - یک چیزی رو نابود کردی؟»

مرد صدایش را بلند نکرد. «من چیزی درباره این موضوع ها نمی دونم. من بایست بدونم سر اون اسکناس چی اومده. اونها رو در آر.»
زن به چشمهای زرد - خاکستری او که بدون مزه زدن او را می نگرست نگاه کرد، آنگاه چهره اش سرخ و سفید شد. او خودش را سیخ بالا کشید و حرکتی کرد که آماده در آوردن لباس هایش است. مرد از دست شوئی خارج شد و در را بست و پشت به آن شروع به مراقبت از بیرون را کرد. از اتاق نشیمن هیچ صدائی نمی آید. زن با سرعت و بدون حرکات اضافی لباسهایش را در می آورد. موقعی که کارش تمام شد لباسها را جمع کرد و در را باز کرد و آنرا جلوی مرد انداخت.

مرد اسلحه ها را روی توالت گذاشت و خودش رو به در و بر روی یک زانو، جلوی لباسهای زن نشست. او دانه دانه لباسها را بر می داشت و باچشم و انگشت آنها را معاینه می کرد. او اسکناس هزار دلاری را پیدا نکرد. موقعیکه کارش تمام شد برخاست و لباسها را برداشت و به سمت دختر دراز کرد و گفت. «متشکرم، حالا می دونم.»

زن لباسها رو از او گرفت و چیزی نگفت. مرد اسلحه ها را برداشت. در دستشوئی را پشت سرش بست و به داخل اتاق نشیمن رفت.
گوتمن از همان صندلی گردانش نگاه دوستانه ای باو انداخت و پرسید.
«پیداش کردی؟»

کایرو که کنار پسرک روی کاناپه نشسته بود باچشمان تیره و استفهام آمیز به اسپید خیره شد.

پسرک سرش را بلند نکرد. او در حالی که به جلو خم شده، سرش را بین دستان گرفته و آرنجها را بر روی زانوان گذاشته بود و به کف زمین در بین پاهایش زل زده بود.

اسپید به گوتمن گفت. «نه پیدایش نکردم. تو اون رو کف رفتی.»

مرد چاق بقی زد زیر خنده. «من کف رفتم؟»

اسپید گفت. «بله.» و اسلحه های در دستش را با صدا بهم زد. «حرفم رو قبول

می کنی یا پامی شی که تفتیشتم کنم؟»

«پاشم که -؟»

اسپید گفت. «یا قبول کن یا من تو رو بازرسی بدنی می‌کنم. راه سومی وجود نداره.»

گوتمن سر بالا کرد و به چهره سخت اسپید نگریست و فوراً زد زیر خنده. «خدای من باور می‌کنم که اینکار رو می‌کنین. واقعاً باور دارم حضرت آقا. حضرت آقا شما واقعاً آدم عجیبی هستین. البته اگه این طرز حرف زدن من شما رو ناراحت نمی‌کنه.»

اسپید گفت. «تو اون رو کف رفتی.»

«بله حضرت آقا. من این کار رو کردم.» و یک اسکناس مچاله شده را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، آنرا بروی رانش صاف کرد و پاکت محتوی نه اسکناس دیگر را از جیب کتش بیرون آورد و اسکناس صاف شده را کنار بقیه گذاشت. «من بایستی هر چند وقت یکبار شوخی‌های کوچک مخصوص بخودم رابکنم و خیلی مشتاق بودم که بدونم شما در همچه موقعیت‌هائی چکار می‌کنین. هیچوقت بفکرم هم خطور نمی‌کرد که شما برای دست یافتن به حقیقت به همچه راه ساده و مستقیمی دست بزنین.»

اسپید بدون عصبانیت غرشی کرد و گفت. «اینجور کارها رو من از آدم‌هائی به سن این بچه ولگرد توقع دارم.»
گوتمن خنده نخودی کرد.

بریجید اوشانسی که لباسهایش را، بغیر از کت و کلاه پوشیده بود از دستشوئی بیرون آمد. قدمی بطرف اتاق نشیمن برداشت، دوباره برگشت و به آشپزخانه رفت و چراغش را روشن کرد.

کایرو به پسرک نزدیکتر نشست و دوباره شروع به زمزمه زیر گوش او کرد. پسرک زود رنجان شانه‌ای تکان داد.

اسپید نگاهی به اسلحه‌های در دستش و بعد به گوتمن کرد. به سمت راهرو و قفسه موجود در آنجا رفت. در آنرا باز کرد. اسلحه‌ها را روی یک جعبه بزرگ در آنجا گذاشت. در رابست، قفلش کرد و کلید را در جیب شلوارش گذاشت و به سمت در آشپزخانه رفت.

بریجید اوشانسی داشت یک قهوه جوش آلومینیومی را پر می‌کرد.

اسپید پرسید. «همه چیز رو پیدا کردی؟»
 زن بدون آنکه سر بالا کند با صدائی سرد گفت. «بله.» آنگاه قهوه جوش را به
 کناری گذاشت و به جلوی درآمد. چهره‌اش سرخ شده و چشمانش گشاد و نم
 آلود و سرزنش آمیز بود. او به نرمی گفت. «سام، تو نمی‌بایستی اون کار رو بامن
 می‌کردی.»

او خم شد، لب زن را به نرمی بوسید و گفت. «فرشته، من بایستی از این
 موضوع سر در می‌آوردم.» و به سمت اتاق نشیمن بازگشت.

گوتمن به اسپید لبخندی زد و ضمن تعارف کردن پاکت سفید به او گفت.
 «این بزودی مال شما خواهد شد. پس بهتره از همین الان نگهش بدارین.»
 اسپید آنرا نگرفت. او روی صندلی دسته‌دار نشست و گفت. «برای اینکار
 وقت زیاد هست. ما هنوز درباره اون پول آخر سری به اندازه کافی صحبت
 نکرده‌ایم. من بایستی بیشتر از ده هزار دلار گیرم بیاد.»

گوتمن گفت. «ده هزار دلار خیلی پوله.»

اسپید گفت. ««تو دستمزد من رومی‌دی. تازه این همه پول تو دنیا نیست.»
 «نه حضرت آقا، نیست. این اهدائی ما به شماست. این برای چند روز ناقابلیه
 که از شما حروم شده و برای کار به این آسونی که شما انجام می‌دین پول خیلی
 زیادیه»

اسپید پرسید. «تو فکر می‌کنی اینکار لعنتی به همین آسونی بوده؟ «و شانه‌ای
 تکان داد.» خوب، شاید، ولی این شغل منه.»

مرد چاق تأیید کرد. «مسلماً همینطوره.» او چشمانش را تابی داد و با سر به
 آشپزخانه اشاره کرد و صدایش را پائین آورد و گفت. «با اون شریکی؟»

اسپید گفت. «اینهم مربوط بشغل منه.»

مرد چاق مجدداً تأیید کرد. «مسلماً همینطوره، ولی —» و تردیدی کرد.
 «خیلی مایلیم یک کلمه به عنوان نصیحت بهت بگم.»

«ادامه بده.»

«من می‌تونم بجرات بگم که تو در هر صورت به او مقداری پول خواهی داد.
 اما اگر تو آنقدر بهش ندی که اون فکر می‌کنه بایست گیرش بیاد، نصیحت من

بتو اینکه که — مواظب باش.»

چشمهای اسپید درخشش تمسخرآمیزی گرفت. او پرسید. «اتفاق بدی می‌افته؟»

مرد چاق جواب داد. «خیلی بد.»

اسپید نیشخندی زد و شروع به پیچیدن سیگاری کرد.

کایرو که هنوز زیر گوش پسرک زمزمه می‌کرد، دوباره دستش را بدور شانه او انداخت. ناگهان پسرک دست کایرو را پس زد و روی کاناپه چرخید تا رو در روی کایرو قرار گیرد. چهره پسر آکنده از خشم و نفرت بود. او یکی از دستهای کوچکش را مشت کرد و به دهان کایرو کوبید. کایرو جیغی همچون زنان کشید و خودش را بانه‌های کاناپه کشاند. او از جیبش دستمال ابریشمی، بیرون کشید و آنرا بدهانش گذاشت. موقعیکه آنرا برداشت بخون آغشته بود. او دستمال را دوباره به دهان گذاشت و با نگاه سرزنش آمیز به پسر خیره شد. پسرک ناله کنان گفت. «خودت رو بکش کنار.» و مجدداً صورتش را بین دستانش گرفت. رایحه متصاعد از دستمال کایرو اتاق را فرا گرفت.

صدای جیغ کایرو، بریجید اوشانسی را باتاق نشیمن کشاند. اسپید نیشخندی زد و با انگشت شست، حرکات سریعی بطرف کاناپه کرد و به دختر گفت. «بین دلبر و دلداه از این اتفاقها پیش می‌آد. این خوردنی‌ها چی شد؟» زن گفت. «داره می‌آد.» و دوباره به آشپزخانه برگشت.

اسپید سیگارش را روشن کرد و گوتمن را مخاطب قرار داد. «بهتره درباره پول حرف بزنیم.»

مرد چاق در جواب گفت. «حضرت آقا با کمال میل و از ته قلب ولی ضمناً این را هم بایستی صادقانه و از همین الان بگم که ده هزار دلار آخرین سنتی است که من می‌تونم بالا بیام.»

اسپید دود را بیرون داد. «من بایستی بیست تا گیرم بیاد.»

«منهم آرزو می‌کنم کاشکی می‌شد. و اگه داشتم با کمال خوشحالی تقدیمتون می‌کردم. ولی ده هزار دلار آخرین سنتی است که من می‌تونم دست و پا کنم. به شرافتم سوگند می‌خورم. البته حضرت آقا شما خودتون می‌دونین که این اولین بیعانه است. بعداً.»

اسپید خنده‌ای کرد و گفت. «بعله، می‌دونم. بعداً شما به من یک میلیون می‌دین. ولی فعلاً بهتره باین اولین بیعانه بچسبیم. پونزده تا؟»
 گوتمن لبخندی زد، اخمی کرد و سرش راتکان داد. «آقای اسپید، من صادقانه و بی‌پرده و باسوگند به شرافتم بعنوان یک جنتمن بشما می‌گم که ده هزار دلار تنها پولی است که من دارم - تا دینار آخر - و تمام آن مقداری است که من می‌تونم بالا بیام.»

«ولی تو نگفتی بطور قطع و یقین.»

گوتمن خنده‌ای کرد و گفت. «بطور قطع و یقین.»

اسپید با دلگیری گفت. «چیز چندان خوبی نیست. اما اگه این بهترین چیزیه که از دستت برمی‌آد - ردش کن.»

گوتمن پاکت رابدستش داد. اسپید اسکناسها را شمرد و آنها را در جیب کتش گذاشت. در همین موقع بریجید اوشانسی در حالیکه یک سینی را حمل می‌کرد وارد شد.

پسرک چیزی نخورد. کایرو یک فنجان قهوه برداشت. دختر، گوتمن و اسپید نیمرو و ژامبون و نان و مارمالادی که دختر فراهم آورده بود را خوردند و نفری دو فنجان قهوه نوشیدند. سپس برای بسرآمدن بقیه شب، هرکدام در گوشه‌ای آرام گرفتند.

گوتمن سیگاری کشید و کتاب منتخبات پرونده‌های جنائی آمریکا را خواند. هر چند وقت یکبار می‌زد زیر خنده و مطالبی که برای او جالب بود را مورد تفسیر قرار می‌داد. کایرو لبش را پانسمان کرد و در یک گوشه کاناپه بغ کرد. پسرک تا دقایقی بعد از چهار صبح در حالیکه سرش را بین دستان گرفته بود، گوشه‌ای نشست. آنوقت در حالیکه پایش را بسوی کایرو گرفته و رویش بطرف پنجره بود روی کاناپه دراز کشید و به خواب رفت. بریجید اوشانسی در صندلی دسته‌دار چرتی زد و باظهار نظرهاى مردچاق گوش داد و یک سلسله صحبت‌هایی از هر دری سخنی با اسپید انجام داد.

اسپید چندین سیگار پیچید و بدون بیقراری و عصبانیت دور اتاق راه رفت. او گاهی مواقع روی دسته صندلی دخترک و یا گوشه میز و یا روی زمین و یا صندلی با پشتی بلند می‌نشست. او کاملاً بیدار، سرحال و پرانرژی بود.

در ساعت پنج و نیم او به آشپزخانه رفت و مقدار بیشتری قهوه درست کرد. نیم ساعت بعد پسرک در جای خود لولید، بیدار شد و خمیازه کشان در جای خود نشست. گوتمن بساعتش نگاه کرد و از اسپید پرسید. «می‌تونی الان بیاریش؟»

«یک ساعت دیگه مهلت بده.»

گوتمن سری بموافقت تکان داد و دوباره به سر کتابش برگشت. در ساعت هفت صبح اسپید بطرف تلفن رفت و شماره افی پراین را گرفت. «الو، خانم پراین؟ ... من سام اسپید هستم. ممکنه لطفاً اجازه بدین با افی صحبت کنم؟ ... بله، ممنونم.» و دو خط از آواز En cuba راباسوت زمزمه کرد. «سلام فرشته. از اینکه از خواب بیدارت کردم متاسفم... بله، خیلی. برنامه اینه که در صندوق پستی‌امان به اسم هولاند یک پاکت هست که دست خط مبارک خودم رو شه. یک بسته ایست که مهر کنترل ایستگاه پیک‌ویک رو شه - همون بسته‌ای که دیروز گیرمون اومد. می‌شه بری و اون بسته رو بگیری و بیاری اینجا... بله. من تو خونه‌ام... آره می‌خوام تو رو فریب بدم... خداحافظ.»

زنگ در خیابان در ساعت ده دقیقه به هشت بصدا درآمد. اسپید بطرف تلفن داخلی رفت و دگمه باز کردن در را فشرد. گوتمن کتابش را کناری گذاشت و لبخند زنان برخاست. او پرسید. «اشکالی نداره باشماتا کنار در پیام؟»

اسپید به او گفت. «اوکی.»

گوتمن بدنبال او بطرف در راهرو براه افتاد. اسپید در را باز کرد. در همان لحظه افی پراین که بسته پیچیده شده در کاغذ قهوه‌ای رنگ را حمل می‌کرد از آسانسور بیرون آمد. چهره پسرانه‌اش شاد و درخشان بود. او به سرعت جلو می‌آمد و اکثراً یورتمه می‌رفت. پس ازنگاهی کوتاه - او به گوتمن نگاهی نیانداخت - به اسپید لبخندی زد و بسته را به او داد.

مرد آنرا گرفت و گفت. «یک دنیا تشکر خانم. من از اینکه روز راحت تو را حروم کردم متاسفم، آخر این -»

زن خنده کنان در جواب گفت. «این اولین روزی نیست که حرومش کردی.» و آنگاه وقتی برایش مسلم شد که سام قصد ندارد از او برای دخول دعوت کند، پرسید. کار دیگه‌ای هست؟»

سام سری تکان داد. «نه، تشکر.»

زن گفت. «بای، بای.» و به سوی آسانسور به عقب برگشت.

اسپید در رابست و بسته را تا اتاق نشیمن حمل کرد. چهره گوتمن قرمز بود و گونه‌هایش می‌لرزید. بمحض آنکه اسپید بسته را روی میز گذاشت، کایرو و بریجید اوشانسی به سمت آن آمدند. آنها هم هیجان زده بودند. پسرک، رنگ پریده و عصبی برخاست ولی همچنان کنار کاناپه باقی ماند و از زیر مژه‌های خمیده‌اش به بقیه خیره شد.

اسپید قدمی از میز بعقب برداشت و گفت. «بفرمائین، اینهم از این.»

انگشتان خپله گوتمن بسرعت کار طنابها، کاغذ و پوشالها را ساخت و سرانجام پرنده سیاه را در دست گرفت. او با سرزندگی گفت. «آه، بالاخره، بعد از هفده سال.» و چشمانش نم آلوده شد.

کایرو لبهای سرخش را لیسید و دستهایش را بهم مالید. لب پائین دختر بین دندانهایش بود. او هم چون کایرو مثل گوتمن و مانند اسپید و پسرک اینک بسختی نفس می‌کشید. هوای درون اتاق سرد، کهنه و از دود سیگار تیره بود.

گوتمن پرنده را دوباره روی میز گذاشت و در جیبش به جستجوی چیزی پرداخت. او گفت. «خودشه. ولی بایستی مطمئن بشیم.» عرق در روی گونه‌های مدورش می‌درخشید. به محض آنکه او چاقوی جیبی طلائی را بیرون آورد، انگشتانش بدور آن منقبض شد و آنرا گشود.

کایرو و دخترک نزدیک به او و هریک در طرفی از او ایستادند. اسپید قدمی بعقب برداشت تا بتواند پسرک و گروه کنار میز را با هم مراقبت کند.

گوتمن پرنده را وارونه کرد و یکی از لبه‌های پایه آنرا با چاقو خراش داد. روکش سیاه بصورت حلقه‌های فرخورده سیاه ورمی آمد. و فلزی را که رنگ سیاه خورده بود، در زیر آن بنمایش می‌گذاشت. چاقوی گوتمن قطعه‌ای از فلز را کند و تراشه باریک کنده شده را برگرداند. قسمت درونی تراشه و قسمت باریکی که این تراشه از آنجا برداشته شده بود، درخشش خاکستری ملایم برنگ سرب راداشت.

نفس گوتمن با صدا از بین دندانهایش بیرون آمد. چهره‌اش از فشار خون ورم کرد. او پرنده را چرخاند و با چاقو ضرباتی بسرش زد. در آنجا هم چاقویش

سرب را آشکار کرد. او چاقو و پرنده را با شدت بروی میز کوبید و خودش چرخید تا رودر روی اسپید قرار بگیرد. او خرخرکنان گفت. «تقلیه.»
چهره اسپید محزون شده بود. او آهسته سری تکان داد، ولی دستش که دراز شد تا مچ دست بریجید او شانس را بگیرد، حرکت آهسته‌ای نداشت. او دختر را بطرف خودش کشید و با دست دیگرش چانه دختر را چسبید و با خشونت سرش را بالا آورد. او غرشی بطرف صورت دختر کرد. «خیلی خوب. حالا تو هم شوخی بامزه‌ات رو کردی. حالا حرفت روبزن.»

دختر فریاد کشید. «نه، سام، نه! این همونیه که من از کمیدوف گرفتم. قسم می‌خورم که ...»

جوئل کایرو خودش را بین اسپید و گوتمن پرت کرد و شروع به بیرون دادن کلماتی جیغ مانند و پر از پته پته کرد. «خودشه! خودشه! کار اون روسپی‌یه! بایستی می‌فهمیدم. ما او را چه احمق فرض می‌کردیم و او چه کلاهی سر ما گذاشت!» اشک روی گونه‌های مرد شرقی روان شد و شروع به رقصیدن به بالا و پائین کرد. او جیغی به سر مرد چاق کشید. «تو ناشیگری کردی. تو با اون کوشش‌های احمقانه‌ات برای اینکه از اون بخریش! تو خپله احمق! تو کاری کردی که اون بفهمه که اون چیز گرانبهائییه و ارزشش چقدره و اونهم یک المثنی ازش برایمان ساخت! تعجیبی نداره ما چقدر راحت تونستیم بدزدیمش! تعجیبی نداره که اون چقدر مشتاق بود من رو دور دنیا بفرسته تا دنبالش بگردم! ای خرفت! تو ابله ورم کرده!» و دستهایش را بصورتش گرفت و با صدا گریست.

دهان گوتمن باز مانده بود. او چشمان خالی از نگاهش را پلک زد. و سپس تکانی بخودش داد - و در همان زمان گوشتهای بدنش از لرزیدن دست برداشتند - و دوباره همان مرد چاق سرزنده شد. او با خوش خلقی گفت. «دست بردار آقا. هیچ لازم نیست باین کارها دست بزنی. هرکسی یک روزی اشتباه می‌کنه. و تومی تونی مطمئن باشی که من درباره ذره ذره این مسئله همونقدر سمج هستم که هر کس دیگری. بله، کار، همون روسیه‌اس. هیچ شکی درش نیست. خوب، آقا چه پیشنهاد می‌کنی؟ آیا ما بایستی اینجا وایسیم و اشک بریزیم و به همدیگه لقب‌های زشت بدیم؟ یا اینکه بایستی ...» و لحظه‌ای تامل کرد و لبخندی فرشته آسازد. «بریم قسطنطنیه؟»

کایرو دستهایش را از صورت و چشمان ورم کرده‌اش برداشت. او من و من کنان گفت. «تو حاضری؟» حیرت ناشی از درک کامل، ادامه سخنرانش را بی‌بی‌مورد کرد.

گوتمن دستهای چاقش را به هم مالید. چشمانش برقی زد. صدایش حالت نفس نفس یک از خود راضی را داشت. «برای مدت هفده سال من آن شیئی کوچک را می‌خواستم و سعی می‌کردم بدستش بیاروم. اگر بایستی بخاطر این آرزو یک سال دیگر را هم صرف کنم - خوب آقا - این کار فقط باعث مقداری هزینه‌های اضافی بخاطر طول کشیدن خواهد بود - و همچنان که مشغول محاسبه بود، لبهایش در سکوت می‌جنبیدند. «بمیزان پنج و یازده، هفده درصد.» کایرو خنده جیغ مانندی کشید و فریاد زد. «منهم با تو می‌آم!»

اسپید ناگهان دست دختر را رها کرد و نگاهی به اطراف اتاق کرد. پسرک آنجا نبود. اسپید بطرف کریدور رفت، در ورود به دالان سرتاسری باز مانده بود. اسپید با دهان حالت ناخشنودی گرفت، در را بست و به اتاق نشیمن بازگشت. او به چهار چوب در اتاق تکیه داد و به گوتمن و کایرو نگاه کرد. سپس در حالیکه به مسخره حرف زدن خرخر مانند مرد چاق را تقلید می‌کرد، گفت. «خوب، حضرت آقا، بایستی حضورتان عرض کنم که شما یک دسته دزدان بسیار سطح بالائی هستین!»

گوتمن خنده‌ای کرد و گفت. «ما فعلاً چیزهای بسیار کمی داریم که درباره‌اش لاف و گزاف بزنیم. و این یک حقیقته حضرت آقا. ولی خوب، تا حالا که هیچ کدام از ما نمرده و این مسئله که ما فکر کنیم چون یکبار بکاهدان زده‌ایم دنیا به آخر می‌رسد، هیچ دردی رو دوا نمی‌کند.» و دست چپش را از پشتش بیرون آورد و آنرا بطرف اسپید گرفت، گودی دستش رو به بالا بود. «می‌خواستم ازتون خواهش کنم اون پاکت رو پس بدین حضرت آقا.»

اسپید حرکتی نکرد. چهره‌اش بی‌حالت بود. او گفت. «من کار خودم رو با آخر رسوندم. شما هم جونورتون رو بدست آوردین. این بدشانسی شماست که این اون چیزی که شما می‌خواستین نبود، به من چه مربوط.»

گوتمن بالحنی متقاعد کننده گفت. «دست بردارین حضرت آقا. ما همگی خیط کردیم و هیچ دلیلی وجود نداره که انتظار داشته باشیم یکی از ما

سنگین تری فشار رو تحمل کنه و...» و دست راستش را هم از پشتش بیرون آورد. در این دستش اسلحه کوچک تزئینی قرار داشت که روی آن با مواد مختلفی از قبیل نقره و طلا و صدف کنده کاری شده بود. «خلاصه عرض کنم، حضرت آقا من بایستی از شما خواهش کنم اون ده هزار دلار رو به من برگردونین.»

حالت چهره اسپید تغییری نکرد. او شانه‌ای تکان داد و پاکت را از جیبش درآورد. حرکتی کرد تا آنرا جلوی گوتمن بگیرد، تردیدی کرد، پاکت را باز کرد و یکی از اسکناسهای هزار دلاری را برداشت. او این اسکناس را بداخل جیب شلوارش گذاشت. زبانه پاکت را بداخل برگرداند و بقیه اسکناسها را بطرف گوتمن دراز کرد و گفت. «این برای جبران وقت و مخارج منه.»

گوتمن هم بعد از لحظه‌ای تأمل به همان حالت اسپید شانه‌ای انداخت و پاکت را قبول کرد. او گفت. «خوب حضرت آقا ما بایستی با شما خدا حافظی بکنیم، مگر اینکه...» و چاقی‌های اطراف چشمش دندانان داشتند. «... شما هم با ما در لشکر کشی به قسطنطنیه تقبل زحمت کنین، نمی‌کنین؟ خوب حضرت آقا صادقانه بگم بسیار مایل بودم شما هم همراه ما می‌بودین. شما مردی دوست داشتنی هستین مردی با توانائی‌های مختلف و ادراک صحیح. و از آنجائی که ما می‌دونیم شما مردی باقوه و ادراک صحیح هستین می‌تونیم با اطمینان کامل از اینکه جزئیات این کار پر مخاطره ما جزء اسرار شما محفوظ خواهد ماند، با شما خدا حافظی می‌کنیم. برای اینکه موقعیت فعلی ما در شرایطی است که هر نوع مشکل قانونی که در ارتباط با این چند روز آخر برای ما پیش بیاد، بمیزان مساوی دامنگیر شما و دوشیزه اوشانسی جذاب هم خواهد شد. و شما زرنگ تر از اون هستین که این رو تشخیص ندین. من مطمئنم حضرت آقا.»

اسپید جواب داد. «حرفتون رو می‌فهمم.»

«من مطمئن بودم که می‌فهمین. خوب حضرت آقا. بهترین بدورها کوتاهترین اونهاست. خدا حافظ.» و تعظیم غرائی کرد. «و خدا حافظ شما هم باشه دوشیزه اوشانسی. من اون پرنده کمیاب روی میز رو بعنوان یاد بود برای شما باقی می‌گذارم.»

اگر بدارت بیاویزند

در تمام پنج دقیقه‌ای، بعد از آنکه در بیرونی پشت سر گاسپر گوتمن و جوئل کایرو بسته شد، اسپید بیحرکت خیره بدستگیره در اتاق، ایستاد. چشمانش زیر پیشانی فرو افتاده‌اش افسرده بود. چروکهای پای بینیش عمیق و قرمز بودند. لبهایش جلو آمده و شل و آویخته بود. او برای تشکیل دادن یک ۷ آنها را بسختی عقب کشید و بسمت تلفن رفت. او به بریجید اوشانسی که کنار میز ایستاده و با تشویش او رامی‌نگریست، حتی نگاهی نیانداخت.

او گوشی تلفن را برداشت و دوباره سرجایش گذاشت و به سمت راهنمای تلفن که از گوشه یک قفسه آویزان بود، خم شد. ورقها را با سرعت گرداند تا بمحلی که میخواست رسید و انگشتانش را بروی ستون شماره‌ها بحرکت درآورد، کمرش را راست کرد و دوباره تلفن را بطرف خودش کشید، شماره‌ای را گرفت و گفت: «الو؟ گروهبان پولهاوس اونجاست؟ ... ممکنه لطفاً صداش کنین؟ ... من ساموئل اسپید هستم...» و منتظر به فضا خیره شد. «الو، تام یک چیزهائی برات گیر آوردم... آره خیلیه. تحویلشون بگیر. ترزبای و جاکوبی توسط یک پسر بچه با اسم ویلمرکوک هدف قرار گرفتن.» و بدقت مشخصات پسرک را شرح داد. «اون برای مردی با اسم گاسپر گوتمن کار می‌کنه.» و مشخصات گوتمن را بیان کرد. «اون بابا کایرو هم که تو خونه من ملاقاتش کردی با اونهاست... آره، خودش ... گوتمن در هتل الکساندریا اقامت داره یا داشته. در سوئیت ۱۲C.

اونها همین الان اینجا رو ترک کردن و توی شهر ویلون هستن. پس بایست زود بجنبی. ولی گمون هم نمی‌کنم منتظر گیر افتادن باشن... راستی یکدختر هم هست - دختر گوتمن... و مشخصات رثا گوتمن را شرح داد. موقعیکه دم پر اون پسره می‌ری مواظب باش. گمون می‌کنم دست به هفت تیرش خوب باشه... درسته تام، یک چند تا چیز هم اینجا برات دارم. گمون می‌کنم هفت تیرهایی که بکار رفته پیش من باشه... درسته. دست بکار شو. انشاءالله شانس بیاری!»

اسپید به آهستگی گوشی راروی دستگاه و تلفن را سرجایش گذاشت. اولبهایش را خیس کرد و نگاهش رابه دستهایش دوخت. کف دستش خیس بود. او سینه فراخش را از هوا پر کرد. چشمانش در میان پلکهای بجلو دوخته‌اش می‌درخشیدند. او برگشت و سه گام بلند و سریع در اتاق نشیمن برداشت. بریجید اوشانسی که از نزدیک شدن ناگهانی او ترسیده بود، نفسش رابا خنده بریده‌ای بیرون داد. اسپید چهره در چهره دختر، بسیار نزدیک به او با هیكلی بلند، درشت استخوان، پر عضله و لبخندی سرد وچشمانی سخت و آرواره‌ای بهم فشرده، گفت: «موقعیکه گیر بیافتن، درباره ما حرف خواهند زد. ما روی باروت نشستیم و فقط دقیقه‌ها رو وقت داریم که قصه مون رو برای پلیس راست و ریست کنیم. همه شون رو به من بگو - زود. گوتمن و کایرو تو رابه قسطنطنیه فرستادن؟»

مرد دستش رابروی شانه زن گذاشت و گفت: «خدا لعنتت کنه، حرف بزن. من تو اینکار طرف تو هستم و تو نمی‌خوای دهن بجنبونی حرف بزن. اون تو رو به قسطنطنیه فرستاد؟»

«ب،بله. اون من رو فرستاد. من کایرو روانجا ملاقات کردم و - وازش خواستم که به من کمک کنه. اونوقت ما -»

«صبر کن» تو از کایرو خواستی که به تو کمک کنه تا اون رو از کمیدوف بگیری؟»

«بله.»

«برای گوتمن؟»

زن دوباره تردیدی کرد. او زیر نگاه خیره و خشم آگین مرد پیچ و تاب بخود داد. آب دهانش را فرو داد و گفت: «نه. آنموقع دیگه نه. ما فکر کردیم می‌تونیم

اون رو برای خودمون بدست بیاوریم.»

«خیلی خوب، بعد؟»

«اوه، بعد من ترس برم داشت که ممکنه کایرو با من منصفانه رفتار نکنه.

اونوقت - اونوقت من از فلوید ترزبای درخواست کردم که بمن کمک کنه.»

«و اونهم اینکار رو کرد. بعد؟»

«خوب، ما اون رو بدست آوردیم و به هنگ کنگ رفتیم.»

«با کایرو؟ یا اینکه قبلا از سر بازش کرده بودی؟»

«بله، ما اون رو تو قسطنطنیه جا گذاشتیم، تو زندان - یک چیزی در مورد

یک چک.»

«براش پاپوش درست کردین که اونجا میخس کنه؟»

زن با شرمزدگی به اسپید نگاه کرد و زیر لب گفت. «بله.»

«خوب، حالا تو و ترزبای با پرنده در هنگ کنگ هستین.»

«بله و بعد - آخه من اون رو خوب نمی شناختم - یعنی نمی دونستم می تونم

بهش اعتماد کنم یا نه. من پیش خودم فکر کردم این کار بهر صورت مطمئن تره،

من بدیدن کاپیتان جاکوبی رفتم و چون می دونستم قایقش قراره اینجا بیاد ازش

خواهش کردم یک بسته رو - که عبارت از همان پرنده باشه - برابم بیاره. من

مطمئن نبودم که بتونم به ترزبای و یا اون کایرو اعتماد کنم و یا کسی که برای

گوتن کار می کنه، احتمالاً در قایقی که ما با اون می ریم نباشه - و اینطور شد که

بنظرم اومد این مطمئن ترین نقشه است.»

«بسیار خوب، و اونوقت تو و ترزبای یکی از قایقهای سریع السیر رو سوار

شدین و اومدین اینجا. بعدش چی؟»

«بعد - بعد من از گوتن می ترسیدم. من می دونستم که اون آدمهایی - به

عنوان رابط - همه جا داره و بزودی خواهد فهمید که ما چه کار کرده ایم. و از این

می ترسیدم که این خبر که ما هنگ کنگ رو ترک کردیم تا به سان فرانسیسکو

بیائیم، بگوش اون برسه. اون تو نیویورک بود و من می دونستم که اگه این ماجرا

رو از طریق تلگرام بهش برسونن اون وقت زیادی داره که با ما و یا حتی زودتر از

ما خودش رو باینجا برسونه. و همینطور هم شد. من اینها رو اونموقع نمی دونستم

و فقط از شون می ترسیدم. و من می بایستی اونقدر اینجا منتظر می موندم تا قایق

ناخدا جاکوبی وارد بشه. من در آنموقع ترسم از این بود که گوتمن من رو پیدا کنه - یا فلوید رو پیدا کنه و اون رو بخره. بهمین دلیل هم بود که پیش تو اومدم و ازت خواستم که مراقب باشی که -»

اسپید گفت. «این یک دروغه. تو ترزبای رو چهار میخ خودت کرده بودی و خودت این رو می دونستی. اون کشته و مرده زنها بود. سوابقش هم این رو نشون می ده. و یک کسی که یک دفعه خرید کنه، همیشه خریدت می کنه. شاید تو از وجود این مدارک خبر نداشته باشی، اما می دونستی که از جانب اون خیالت راحت.»

زن خون به صورتش دوید و محجوبانه او را نگرست.
مرد گفت. «تو می خواستی قبل از اونکه جاکوبی با اون غنیمتات بیاد، اون رو از سر راه کنار بزنی. کلکت چی بود؟»

«من - من می دونستم که اون آمریکا رو بخاطر بعضی مشکلات با یک قمار باز ترک کرده و پیش خودم فکر کردم که اگه اون مسئله جدی باشه و ترزبای بینه که یک کارگاه دنبال اونو فکر می کنه که بحساب اون ماجرای قدیمیه و ترس برش می داره و خودش رو گم و گور می کنه. من فکر نمی کردم -»
اسپید با لحنی خودمانی گفت. «تو به ترزبای گفتی که تحت تعقیبه. مایلز مغز درست و حسابی نداشت ولی اونقدر هم دست و پا چلفتی نبود که در اولین شب تعقیب نشونش کنن.»

«درسته، من بهش گفتم. موقعیکه اون شب ما برای قدم زدن بیرون رفتیم، من تظاهر به این کردم که متوجه شدم که آقای آرچر در تعقیب ماست و این مسئله رو به فلوید خاطر نشان کردم.» زن بغضی کرد. «ولی سام ترا بخدا باور کن اگه به فکر می رسید که فلوید ممکنه اون رو بکشه، هرگز دست باین کار نمی زدم. من فکر می کردم اون فقط ترس برش می داره و شهر رو ترک می کنه. من حتی برای لحظه ای بفکر نمی رسید که اون اینطور مایلز رو هدف گلوله قرار بده.»

اسپید با لبهایش ولی نه با چشمانش نیش خند تمسخر آمیزی زد و گفت.
«اگه فکر کردی که اون اینکار رو نمی کنه، حدست درست بوده فرشته.» دختر با نهایت شگفتی چهره اش را بالا آورد.

اسپید گفت. «ترزبای اون رو با گلوله نزد.»

نا باوری به شگفتی موجود در چهره دختر اضافه شد.

اسپید گفت. «مایلز عقل چندانی تو کله‌اش نبود. ولی خدایا! با وجود اون سالها تجربه که اون بعنوان کاراگاه داشت، با هوشتر از آن بود که توسط آدمی که خودش داشت تعقیبش می‌کرد، اونطور گرفتار بشه. ته یک کوچه بن بست، اونهم در حالیکه اسلحه‌اش رو روی رانش گذاشته و دگمه های کتش رو بسته؟ اصلاً امکان نداره - اون می‌تونست باندازه هر آدم دیگه‌ای احمق باشه، ولی دیگه نه اونقدر. هر دو راه خروجی از اون کوچه رو او لبه خیابان پوش و از بالای تونل می‌شد زیر نظر گرفت. تو خودت گفته بودی که کارهای ترزبای خرابی زیاد داشت. اون نمی‌تونسته همچه کلکی بزنه که مایلز رو به چنین کوچه‌ای بکشونه. همانطور که گفتم مایلز احمق بود، ولی نه اونقدر که همچه کاری بکنه.»

مرد زبانش را از داخل زیر لبه‌هایش گرداند و لبخند پر عشوهای بدختر زد و گفت. «ولی فرشته، اون با تو ممکنه اونجا رفته باشه، البته اگه مطمئن می‌شد کس دیگه‌ای اونجا نیست. تو صاحب کار اون بودی. بنابراین هیچ دلیلی نداشت اگه تو بهش می‌گفتی، اون اطاعت نکنه و اون کسی رو که تعقیب می‌کرده به امان خدا ول نکنه. و اگه تو خودت رو به اون می‌رسوندی و ازش می‌خواستی که با تو به اون کوچه بیاد، او اینکار رو می‌کرد. اون برای انجام اینکار باندازه کافی احمق بود. اونوقت اون از بالا تا پائین هیکل تو رو نگاه می‌کرد، لبه‌هایش رو می‌لیسید و نیش خندی میزد که از این گوش تا اون گوشش باز می‌شد - و اونوقت تو می‌تونستی اونقدر که دلت می‌خواد تو تاریکی نزدیک اون بایستی و با اسلحه‌ای که اون شب از ترزبای برداشته بودی، یک سوراخ تو تنش درست کنی.»

بریجید اوشانسی آنقدر خودش را عقب کشید که لبه میز مانعش شد. او با چشمانی وحشت زده باو نگاه کرد و فریاد کشید. «نه - این حرفها رو به من نزن، سام! تو خودت می‌دونی که من اینکار رو نکردم. می‌دونی که -»

مرد بساعت مچی‌اش نگاه کرد. «بس کن. پلیس تو همین چند دقیقه در اینجا رو می‌زنه و ما روی باروت نشسته‌ایم، حرف بزن!»

زن کف دستش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت. «اوه، چرا من رو بخاطر چنین

کار وحشتناکی متهم می‌کنی؟»

مرد با صدای آهسته و بیحوصله‌ای پرسید. «می‌شه بس کنی؟ اینکار حتی بدرد نمایش‌های مدرسه دخترانه نمی‌خوره. بمن گوش بده هر دوی ما زیر چوبه دار وایستادیم.» و مچ دستهای دختر را گرفت و وادارش کرد جلوی او سر پا بایستد. «حرف بزنی!»

«من - من، تو از کجا میدونی که اون - اون لبه‌اش رو لیسید، یا به من نگاه کردی؟»

اسپید خنده سبانه‌ای کرد. «من مایلز رو می‌شناختم. اونش اهمیتی نداره - چرا با تیر زدیش؟»

زن مچ دستش را پیچاند و آنرا از میان انگشتان اسپید بیرون آورد و سپس هر دو دستش را به پشت گردن مرد برد و آنقدر سر او را پائین آورد تا لبهایشان بهم رسید. بدنش از زانو تا سینه چسبیده به بدن مرد بود و مرد بازوانش را بدور او حلقه کرد و او را چسبیده به خود نگه داشت. پلکهای با مژه سیاه زن بروی چشمان مخملیش نیمه بسته بود. صدای زن آهسته و لرزیده بود. او گفت. «اولش من همچو قصدی نداشتم، واقعاً نداشتم. قصد من همونی بود که بهت گفتم. اما وقتی دیدم نمی‌تونم فلوید رو بترسونم - من -»

اسپید ضربه‌ای به شانه زن زد و گفت. «اینهم دروغه. تو از من و مایلز خواهش کردی خودمون مسئله رو پی‌گیری کنیم. تو می‌خواستی مطمئن باشی تعقیب کننده کسی باشه که تو اون را بشناسی و کسی که تو رو بشناسه هر جا بگی باهات می‌آد. تو اسلحه رو همون روز - یا همون شب از ترزبای گرفته بودی. و اون آپارتمان در کورونت از خیلی وقت پیش در اجاره تو بود. تو همه اثاثیهات اونجا بود و هیچ چیز در هتل نداشتم، موقعیکه من آپارتمان رو زیر رو می‌کردم یک رسید پیدا کردم که مربوط به چهار یا پنج روز قبل از اون موقعی بود که گفته بودی اونجا رو اجاره کردی.»

زن آب دهانش را بسختی فرو داد و با لحنی چاپلوسانه گفت. «درسته سام، این دروغه. من اینکار رو باین قصد کردم که اگه فلوید - من موقعیکه تو اینطور نگاهم می‌کنی نمی‌تونم چیزی بگم.» و سر مرد را آنقدر پائین آورد تا گونه‌اش مقابل گونه او قرار گرفت و دهانش نزدیک گوش او، و زمزمه کرد. «می‌دونستم که فلوید به این سادگی‌ها نمی‌ترسه، اما فکر می‌کردم اگه بفهمه کسی در تعقیبشه

یک کاری می‌کنه، اوه سام من این حرفها رو نمی‌تونم بزنم!» و هق هق کنان خود را بمرد آویخت.

اسپید گفت. «تو فکر کردی که فلوید احتمالاً باهاش گلاویز می‌شه و یا اون دیگری بخاک می‌افته. اگه این شخص ترزبای باشه که تو از شرش خلاص شدی و اگه مایلز باشه تو میتونی شاهد اون باشی که فلوید گرفتار می‌شه و باز هم تو از شرش خلاص می‌شی. همینطوره؟»

«یک چیزی در همین حدود.»

«موقعیکه فهمیدی که ترزبای قصد درگیری نداره، اسلحه‌اش را قرض گرفتی و خودت کار رو تموم کردی، درسته؟»

«بله - ولی دقیقاً اینطور نیست.»

«ولی به اندازه کافی دقیق هست. و تو این نقشه رو از همون اول آماده تو آستینت داشتی. تو فکر می‌کردی که فلوید بخاطر اون جنایت گیر می‌افته.»

«من - فکر کردم اونها اون رو دست کم تا زمانیکه کاپیتان جاکوبی با اون پرنده وارد بشه، تو زندان نگه می‌دارن و -»

«و نمی‌دونستی گوتمن اینجاست و دنبالتون می‌گرده. تو از این موضوع هیچ نگرانی نداشتی وگرنه هفت تیر کشت رو اینطور از خودت نمی‌روندی. تو بمحض اینکه ترزبای هدف گلوله قرار گرفت، فهمیدی که گوتمن اینجاست. و اونوقت بود که فهمیدی به محافظ دیگه‌ای احتیاج داری و بهمین دلیل بود که دوباره پیش من برگشتی. درسته؟»

«بله، ولی، اوه، عشق من! مسئله فقط این نبود، من از اولین لحظه‌ای که ترا دیدم می‌دونستم که دیر یا زود پیشت برخواهم گشت، من می‌دونستم -»

اسپید همدردانه گفت. «تو فرشته‌ای! اگه دادگاه خوب برات بی‌ره تو بیست سال دیگه از زندان سن کونتین بیرون می‌آی و اونوقت می‌تونی دوباره پیش من برگردی.»

زن صورتش را از او عقب کشید و سرش را عقب برد و بدون آنکه از حرفهای او سر در آورده باشد، باو خیره شد.

رنگ مرد پریده بود. او همدردانه گفت. «از خدا آرزو می‌کنم دارت نزنند، مخصوصاً با اون گردن خوشگلی که داری.» و دستش را برای نوازش روی گلوی

دختر بالا و پائین برد.

برای یک لحظه زن خود را از بازوان مرد بیرون کشید و دوباره به کنار میز بازگشت و در حالیکه هر دو دستش را بروی گلویش گرفته بود از ترس قوز کرد. چهره‌اش نحیف بود و چشمانش دودو می‌زد. دهان از ترس خشک شده‌اش باز و بسته می‌شد. او با کلمات کوچکی که از دهان خشک شده‌اش بیرون می‌آمد گفت: «تو که نمی‌خواهی —» و نتوانست کلمات بیشتری از دهانش بیرون بدهد.

چهره اسپید اکنون بین سفیدی و زردی بود. دهانش لبخندی زد و چین‌هایی حاکی از لبخند در اطراف چشمان درخشانده‌اش پدیدار شد. صدایش نرم و مهربان بود. او گفت: «من می‌خوام بفرستمت اون تو. بزرگترین شانس تو اینه که زنده از اون تو بیای بیرون. یعنی تو تا بیست سال دیگه می‌آی بیرون. و هنوز یک فرشته‌ای و منم منتظرت می‌مونم.» و گلوئی صاف کرد. «اگر هم بدارت بززند که همیشه بیادت خواهم بود.»

زن دستهایش را انداخت و سیخ ایستاد. چهره‌اش تسکین یافته و بدون ترس بود، بجز درخششی حاکی از تردید در اطراف چشمانش. او لبخند مهربانی تحویل مرد داد و گفت: «اینکار رو نکن سام! حتی بشوخی هم حرفش رو نزن. اوه برای لحظه‌ای من رو حسابی ترسوندی. من واقعاً فکر کردم که تو — می‌دونی گاهی چه کارهای وحشیانه و غیر قابل پیش‌بینی، می‌کنی. کارهایی که —» و بغضش ترکید. او چهره‌اش را جلو گرفت و عمیق به چشمان مرد خیره شد. گونه‌ها و گوشته‌های اطراف دهانش می‌لرزیدند و ترسی دوباره بچشمانش باز گشته بود. «چی؟ سام!» و دوباره دستش را بگلویش گرفت و افراشتی هیکلش در هم شکست.

اسپید زد زیر خنده. صورت سفید — زردش از عرق خیس شده و هر چند لبخندش را در صورتش نگه داشته بود ولی نمی‌توانست آرامش در کلامش را حفظ کند. او با صدائی گرفته گفت: «احمق نشو، تو داری خودت رو قربونی می‌کنی. یکی از مابایستی این کار رو می‌کرد. بخصوص که اون بلبله بزودی بحرف می‌آن. اگه من باشم حتماً می‌رم بالای دار. اما تو احتمال داره حکم بهتری بگیری، باشه؟»

«ولی — ولی سام تو نمی‌تونی! نه بعد از اون چیزهاییکه ما برای همدیگه

بودیم. تو نمی‌تونی —»

«غلط می‌کنم که نمی‌تونم.»

زن نفس بلند و پر لرزشی کشید. «یعنی تمام این مدت من رو بازی می‌دادی؟ فقط تظاهر می‌کردی که نگران من هستی — که من رو اینجوری بدام بیاندازی؟ تو اصلاً کوچکترین اهمیتی بمن نمی‌دادی. تو من رو دوست نداشتی — و نداری؟»

اسپید گفت. «گمان می‌کنم که دارم، خوب چکارش بکنم؟» عضلاتی که لبخند رادر صورتش نگه می‌داشتند ورم کرده و از صورتش بیرون زده بودند. «من ترزبای نیستم. من جاکوبی نیستم. نمی‌تونی با من از اون هالو بازی‌ها در بیاری.» زن فریادی کشید و اشگ در چشمش حلقه زد. «مسئله اصلاً اون نیست. این حرف عادلانه نیست. اهانت آورده. تو می‌دونی که که مسئله اون نبود. تو نمی‌تونی همچو حرفی بزنی.»

اسپید گفت. «بجهنم که نمی‌تونم. تو برای اینکه جلوی سؤال کردن من رو بگیری، گمراهم کردی. تو با اون تلفن قلابیت که بخاطر گوتمن کردی من رو به بیراهه کشوندی. دیشب تو با اونها باینجا آمدی و بیرون منتظر من موندی و با من بداخل اومدی. موقعیکه دام اونها پهن شده بود — تو، توی بازوهای من بودی و اگه من می‌خواستم هم نمی‌تونستم دست باسلحه ببرم و اگه هم می‌خواستم زد و خوردی کنم تو دست و پاگیر من بودی. و اگه اونها تو رو با خودشون نبردن باین دلیل بود که گوتمن باهوش‌تر از آن بود که بتو اعتماد بکنه، مگر در موارد کوچکی که مجبور بشه و همچنین باین دلیل که فکر می‌کرد من با تو هالو بازی در می‌آرم — و قصد اذیت کردن تو رو ندارم — و در اون صورت کاری هم به کار اون نخواهم داشت.»

بریجید اوشانسی از میان اشگهایش چشمانش را به هم زد. او قدمی بجلو برداشت و کشیده و مغرور، درست در چشمان مرد نگریست و گفت. «تو، من رو دروغگو نامیدی. حالا خودت داری دروغ می‌گی. تو اگه به ته قلبت رجوع کنی و بگی که علیرغم همه کارهایی که من انجام داده‌ام دوست نداشت‌ام، داری دروغ می‌گی.»

اسپید تعظیم کوتاه و سریعی کرد. چشمانش داشتند برافروخته می‌شدند، ولی

هیچ نوع تغییر دیگری در چهره عرق کرده و لبخند ثابتش بوجود نیامده بود. او گفت. «شاید دوستت داشته باشم، یعنی چکارش بکنم؟ بهت اعتماد کنم؟ تو که ترتیب این کلک رو از پیش برای من دادی - اون ماجرای ترزبای رو؟ تو که مایلز رو در نهایت خونسردی انگار که یک مگس رو با مگس کش می‌زنی، نا کار کردی، کسی که هیچ دشمنی با تو نداشت. فقط بخاطر نارو زدن با ترزبای؟ توئی که به گوتمن، کایرو، ترزبای خیانت کردی؟ یکی - دوتا - سه تا؟ توئی که از زمانی که تو رو شناختم حتی برای یک نیم ساعت خشک و خالی با من روراست بازی نکردی؟ من بایستی به تو اعتماد کنم؟ نه، نه. عزیزم. من اینکار رو نمی‌کنم، حتی اگر بتونم. چرا بایستی این کار رو بکنم؟»

چشمان زن به روی مرد ثابت بود او با صدائی آهسته و یکنواخت در جواب گفت. «چرا بایستی این کار رو بکنی؟ اگه من رو به بازی گرفته بودی، اگر من رو دوست نداشتی، برای این سئوال جوابی نیست. و اگه دوست داشتی احتیاجی بهیچ جواب نیست.»

اکنون خون حدقه چشم اسپید رافرا گرفته بود، و لبخند طولانی مدتش بصورت دهن کجی ترس آوری در آمده بود. او گلوی خشک شده‌اش را صاف کرد و گفت. «این سخن رانیهای لعنتی کمکی بحالت نمی‌کنه.» و دستش رابه روی شانۀ زن گذاشت. دستش تکان می‌خورد و می‌لرزید. «من اهمیت نمی‌دم کی عاشق توست. منم قصد ندارم بخاطر تو هالوبازی در بیارم. من مثل ترزبای و خدا می‌دونه قبل از اون کی‌ها، باتو راه نمی‌آم. تو مایلز رو کشتی و بخاطر اون می‌ری اون تو. من می‌تونستم به این طریق که بقیه رو بفرستم برن و مدتی بدفع الوقت پلیس رو از سر راه تو دور نگه دارم، به تو کمکی کرده باشم. اما حالا دیگه برای این کار خیلی دیر شده. من حالا دیگه نمی‌تونم کمکی به تو بکنم. و اگه هم می‌تونستم نمی‌کردم.»

آنگاه زن دستی بروی دست مرد که روی شانۀ‌اش بود گذاشت و زمزمه کرد. «پس کمکی به من نکن. ولی آزارم هم نده. بگذار حالا برم.»
مرد گفت. «نه. اگه موقعیکه پلیس اینجا می‌آد دست تو رو دستشون نگذارم، خودم عرق می‌شم. این تنها راهیه که می‌تونه من رو از اینکه با بقیه برم اون تو، نجات بده.»

«تو اینکار رو بخاطر من نمی‌کنی؟»

«من بخاطر تو هالوبازی در نمی‌آرم.»

زن دستش را از شانهاش برداشت و جلوی صورتش گرفت. «خواهش می‌کنم، دیگه اون حرف رو نزن. سام چرا تو بایست اینکار رو بامن بکنی؟ مطمئناً آقای مایلز برای تو آنقدرها -»

اسپید با صدائی گرفته گفت. «مایلز یک حرامزاده بود. من این رو در اولین هفته کار شراکتی مون فهمیدم و قصد داشتم بمحض آنکه سال تموم بشه، با یک تیپا بیاندازش بیرون. تو با کشتن او کوچکترین ضرری بمن نزدی.»

«پس چی؟»

اسپید دستش را از شانهاش کشید. او دیگر نه لبخند می‌زد و نه شکلک در می‌آورد. چهره زرد شده‌اش اکنون حالتی سخت و پر چروک داشت. چشمانش دیوانه‌وار برق می‌زد. او گفت. «گوش کن. خدا لعنتم کنه که این کارم سرسوزنی خوب نیست. تو هیچوقت حرف من رو نخواهی فهمید ولی با اینهمه من یک بار دیگر سعیم رو می‌کنم و بعددیگه دست بر می‌داریم. موقعیکه شریک کسی کشته میشه، از آدم توقع می‌ره که کاری بکنه. و این مسئله که تو درباره شریکت چی فکر می‌کردی، هیچ تفاوتی بوجود نمی‌آره. اون شریکت بوده و از تو توقع می‌ره کاری در این مورد بکنی. و اونوقت این مسئله هم هست که ما تو حرفه کارآگاهی هستیم. خوب، وقتی یکی از افراد همکارت کشته بشه، این یک بدنامی حرفه‌ایه که بگذاریم قاتل قسر در بره. این یک بدنامی همه جوره است - بد برای اون سازمان و بد برای هر کارآگاهی در هر جائی که هست. سوم من یک کارآگاه هستم و از من توقع می‌ره که جنایتکارها رو دستگیر کنم و بفرستمشون تو زندان ولی اگه اونها رو فراری بدم مثل اینه که به یک سگ شکاری بگی اون خرگوش رو بگیر، ولی اون ولش کنه بره. درسته، این کار شدنیه، و گاهی مواقع هم انجام شده، ولی کاری عادی نیست. من تنها از یک طریق می‌تونستم تو رو ول کنم بری و اونهم این بود که گوتمن و کایرو و اون پسر بچه رو هم ول کنم برن - یعنی -»

زن گفت. «تو جدی نمی‌گی. تو توقع نداری که من فکر کنم اینهائی که گفتی دلایل قانع کننده‌ای باشه و تو بتونی با اون من رو بفرستی به -»

«صبر کن تا حرفم تموم بشه، بعد می‌تونم حرف بزنی. چهارم، هیچ اهمیتی

نداره من تا حالا چی می‌خواستم، دیگه مطلقاً غیر ممکنه من تو رو ول کنم بری مگه اینکه خودم همراه بقیه بدار آویزون بشم. و دیگه اینکه بخدای احد و واحد من هیچ دلیلی ندارم که بتو اطمینان کنم و من اگه این کار رو کردم و از ماجرا جون سالم بدر بردم، تو چیزی علیه من داری که هر وقت دلت بخواد می‌تونی ازش استفاده کنی. این شد پنج تا دلیل. ششمی‌اش عبارت از اینه که از اونجائی که من چیزی رو از تو می‌دونم، از کجا بتونم مطمئن باشم که یک روزی تصمیم نگیری من رو هم با گلوله سوراخ سوراخ کنی. هفتم من این طرز فکر رو دوست ندارم که حتی با احتمال یک درصد تو فکر کنی من یک هالو هستم. و هشتم اما دیگه کافیه. همه اینها یک طرف، هر چند ممکنه بعضی از اونها فاقد اهمیت باشه. و من در این مورد با تو بحثی نمی‌کنم. ولی به تعداد شماره شون توجه کن. اونوقت ما طرف دیگه‌اش چی داریم؟ تنها چیزی که داریم این موضوعه که احتمالاً تو من رو دوست داری و یا احتمالاً من تو رو دوست دارم.»

زن زمزمه کنان گفت. «خودت می‌دونی داری یا نداری.»

«نه نمی‌دونم. آدم آسون می‌تونه دیوونه تو بشه.» نگاه حریصانه‌ای از سر تا پا و دوباره تا سرش انداخت. «ولی این رو هم نمی‌دونم که این حرفها آدم رو بکجا می‌رسونه؟ کسی هست که این رو بدونه؟ بفرض هم بدونه، که چی بشه؟ شاید ماه بعد دوستت نداشته باشم فعلاً که از سرم افتاده، شاید به این خاطر که زیادی طول کشیده. بعدش چی؟ بعدش هم به این فکر می‌کنم که رل هالوها رو بازی کرده‌ام. خوب اگه بفرستمت اون تو از ته قلب متأسف می‌شم، ولی می‌گذره. گوش بده.» و شانه‌های زن را گرفت و در حالیکه به رویش خم شده بود او را بعبق خم کرد. «اگه حرفهای من برای تو معنائی نداره فراموشش کن. اونوقت با هم اینکار رو می‌کنیم. یعنی من چونکه تمام وجودم می‌خواد بگه که گور پدر هرچی نتیجه کاره - ولی چونکه - خدا لعنتت کنه - روی من همونطوری حساب کرده‌ای که روی دیگران حساب می‌کردی، کاری از دستم بر نمی‌آد.» و دستانش را از روی شانه دختر برداشت و به طرفین خود انداخت.

زن دستهایش راتا روی گونه‌هایش بالا آورد و دوباره سرش را پائین انداخت. او گفت. «بمن نگاه کن و حقیقت رو بگو. اگه اون عقاب واقعاً وجود داشت و پول تو تمام و کمال پرداخت می‌شد، این کارها رو با من می‌کردی؟»

«این حرفها حالا دیگه چه تغییری رو بوجود می‌آره؟ آنقدرها هم مطمئن نباش که من آنطورها هم که تو تصور می‌کنی دزد و نادرست هستم. این جور اسم در کردنها فقط ممکنه از نظر حرفه‌ای خوب باشه - که کارهای با دستمزد بالا رو برای آدم فراهم کنه، و کنار اومدن با دشمن‌ها رو آسون می‌کنه.»
زن بدون آنکه چیزی بگوید، اورامی نگریست.

مرد شانه‌های خود را کمی تکان داد و گفت: «خوب، مقدار زیادی پول، دست کم یک مورد دیگه که بدرد اون طرف ترازو می‌خوره.»
زن چهره‌اش را بچهره او چسباند. لبهایش بمیزان ناچیزی باز بود و بمیزان ناچیزی جلو آمده بود. او زمزمه کرد: «اگه تو من رو دوست داشتی برای طرف مقابل ترازو به هیچ چیز احتیاج نداشتی.»
اسپید نک دندانهایش را روی هم گذاشت و از میان آنها گفت: «من بخاطر تو رل هالوها رو بازی نمی‌کنم.»

زن به آهستگی در خود فرونشست و خاموش شد. او بازوانش را به دور بدنش حلقه کرد و در گوشه‌ای نشست. موقعی که زنگ در به صدا درآمد او هنوز در همان حالت بود.

* * *

اسپید دستهایش را از دور بدن بریجید اوشانسی باز کرد و در راهرو را باز کرد. ستوان دندی، گروهبان کارآگاه تام پولهاوس و دو کارآگاه دیگر آنجا بودند.
اسپید گفت: «سلام تام، گرفتین شون؟»
پولهاوس گفت: «گرفتیمشون.»

«عالیه، بیاین تو. اینهم یکی دیگه تحویلتون.» و دختر را بسمت جلو هل داد.
«این مایلزرو کشت. چند چیز نشون دادنی هم دارم - اسلحه‌های اون پسره و یکی هم مال کایرو و یک مجسمه سیاه که تمام این ماجرای جهنمی بخاطر اون بود و یک اسکناس هزار دلاری که قرار بود نرخ رشوه من باشه.» او به دندی نگاه کرد، ابروانش را در هم کشید و با صدای بلند زد زیر خنده. «تام، چه خاکی به سر این همبازی کوچولوی تو آمده؟ بنظر دل شکسته می‌آد.» و دوباره خنده را سرداد.
«بخدا حاضرم شرط ببندم موقعی که اون ماجرای گوتمن رو شنید، پیش خودش فکر کرد بالاخره من رو بچنگ آورده.»

تام غرغری کرد. «سام، صدات رو ببر. ما اصلاً فکر نمی‌کردیم که —»
 اسپید باشادمانی گفت. «قسم می‌خورم که اون اینطور نبود. اون موقعیکه
 اینجا اومد کلی به دلش صابون زده بود. هر چند شما بایستی شعور کافی داشته
 باشین که بدونین این من بودم که گوتمن رو گیر انداختم.»
 تام دوباره غرغری کرد. و در حالیکه به مافوقش که در پهلو دستش ایستاده
 بود می‌نگریست گفت. «صداتو ببر سام. ما هرطوری بود این حرفها رو از کایرو
 بیرون کشیده بودیم. گوتمن مرده. موقعیکه ما اونجا رسیدیم پسره تازه کارش رو
 تموم کرده بود.»

اسپید سری به تائید تکان داد. و گفت. «منتظر این اتفاق بودم.»

موقعیکه دوشنبه صبح کمی بعد از ساعت نه اسپید بدفترش وارد شد، افی
 پراین روزنامه را زمین گذاشت و از روی میز اسپید بیائین جست.
 مرد گفت. «صبح بخیر فرشته.»

زن پرسید. «اینها که — تو روزنامه‌ها نوشته‌اند — راسته؟»

«بله مادام!» و کلاش رابروی میز پرت کرد و نشست. چهره‌اش برنگ
 خمیر، ولی خطوط آن حاکی از قدرت و شادمانی بود و چشمانش هرچند هنوز در
 آن رگه‌های خون بود، ولی روشن بود و می‌درخشید.

چشمان قهوه‌ای رنگ دختر بطرز غریبی از هم باز شده و دهانش تاب
 خلوارهای برداشته بود. زن کنارش ایستاد و خیره او را نگریست.

مرد سرش را بلند کرد، نیشخندی زد و با لحنی دست انداختنی گفت. «اینهم

از حسن زن شناسیت.»

لحن صدای زن بهمان میزان حالت صورتش گیج و حیران بود. «سام،

اینکارها رو تو کردی؟»

سام سری تکان داد. «آقا سام تو یک کار آگاهه.» و نگاه تندی به او انداخت. و

دستهایش را به کمر زد و مستقیم به جلو خیره شد و به نرمی

گفت. «فرشته، اون خودش مایلزرو کشت. همینطوری و بدون مقدمه.» و

با انگشتان دست دیگرش بشکنی زد.

زن آنچنان از دستان او گریخت که انگار دستانش اذیتش می‌کند. او بالحن

یک در هم شکسته گفت. «نه، خواهش می‌کنم به من دست نزن. می‌دونم - می‌دونم که راست می‌گی. حق با توه. اما فعلاً به من دست نزن. فعلاً نه.» رنگ صورت اسپید همچون پیراهنش سفید شد.

دستگیره در بیرونی صدا کرد. افی پراین برگشت و به سرعت به قسمت بیرونی دفتر رفت و در را پشت سر خودش بست. موقعیکه دوباره داخل شد در را مجدداً پشت سر خودش بست.

زن بالحنی که جزئی خنکی در آن بود گفت. «آیوا اینجاست.» اسپید نگاهی به میزش انداخت، به میزانی جزئی سرش راتکان داد و گفت. «بله.» و تکانی بخود داد و گفت. «خوب، بفرستش تو.»

پایان

و

آنچه بعداً خواهید خواند...

ژرژ سیمنون

مرگ یک بیگانه

ماجرا در ابتدا ظاهری کاملاً ساده داشت

یک بازرگان دوره‌گرد در اتاق هتلش در شهر لوآر Loire به قتل رسیده بود. ولی مگره از هر سو بوی نادرستی استشمام می‌کرد. از حالت صحبت کردن، خندیدن و رفتار کسانی که شاهد ماجرا بودند و بالاتر از آن وضعیت مرگ مسیو گاله، تحت نامی عوضی و با شلیک گلوله‌ای که هیچکس صدایش را نشنیده و همچنین ضربه چاقوئی که به قلبش فرو رفته بود.

و در ورای این نادرستی‌ها، مگره به ماجرای زندگی مردی دست یافت که هیچ چیز، هیچگاه با او سرسازگاری نداشت چه در حیات و چه در مرگ.

چاپ دوّم

مرگ دون ژوان

الری کوئین

فاستر بندیکت - هنرپیشه کهنه کار، نقش اوّل را در نمایش تئاتری مرگ دون ژوان در شهر کوچک رایتزویل بازی می کرد. او از اجرای نقش خود به طریق متعارف خوشش نمی آمد. پس شروع به خرابکاری در نحوه اجرای نقش خود کرد و صحنه تئاتر را با شوخی های وحشیانه اش به مسخره تبدیل کرد.

مدیر برنامه شروع به داد و فریاد کرد که " اگر دستم به او برسد، او را " ولی این حرف بسیار دیر ادا شد زیرا هنگامی که پرده تئاتر برای شروع صحنه دوّم بالا رفت، بندیکت مرده بود.

در اطراف صحنه همه مظنون بودند، زیرا فاستر بندیکت با کارهای خود، داد همه را در آورده بود. در اینجا بود که الری کوئین همچون یک کارگردان تئاتر وارد صحنه شد - با استعدادی خارق العاده و در حالی که نگاه خود را مستقیماً به سوی قاتل دوخته بود.

ژرژ سیمنون

صد مرد حلق آویز

آن روز مگره هنگام بازدیدش از بروکسل "Bruxelle" در حال خوشی به سر می برد. او من باب تفریح شروع به تعقیب مرد ژنده پوشی کرد که دیده بود، اسکناسهای هزار فرانکی را تحت عنوان "مطبوعات" به صندوق پست می اندازد.

ولی ماجرا در شهر برمن "Bremen" به تلخی گرائید، زیرا جوان ژنده پوش اسلحه ای بیرون کشید و خودش را کشت؛ و در اینجا بود که مگره خودش را مستوجب ملامت می دانست.

ماجرا در محلات فقیرنشین شهر لیژ "Liege" زادگاه سیمنون پایان پذیرفت و در آنجا بود که کارآگاه ماجرائی را شنید که آنچنان تکان دهنده و تلخ بود که ندامتش بر این ماجرا را بیهوده می ساخت.

چاپ دوّم

شاهین مالت

داشیل هامت

دوشیزه واندرلی برای درخواست کمک به سام اسپید مراجعه کرد. خدمتی که سام برایش انجام داد، منجر به قتل شریک خودش گردید.

اکنون، سام در شرایطی که موردی برای ترحم وجود نداشت، دست به کار روشن کردن موضوع شد - و نه تنها موفق به کشف هویت کایروی حیلہ گر و گوتمن چاق گردید بلکه به ماجرای شاهین مالت نیز پی برد.

این خلاصه‌ای است از داستان شاهین مالت معروف‌ترین اثر داشیل هامت که در دهه دوم قرن حاضر به عنوان استعداد محض در گستره داستانهای عامه‌پسند امریکا شناخته شده بود و بدون تردید هنوز هم ذرّه‌ای از جذابیت داستانهایش کاسته نشده است.